

فرمانان ایران باستان



پروفور عباس شوشتری (مهرین)

قهرمانان ایران باستان

اثر پرفسور عباس مهرین دوشستری
استاد سابق دانشگاه میسور و پنجاب



تهران - ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶

۱۳۴۱

چاپ زهره

این فاده را

بفرزند بسیار عزیزم تهmine مهرین اهدا میکنم

عباس مهرین (شوشتري)

ALB



تهmine مهرین

فهرست مندرجات

۹	سرنامه
۱۱	حسن
۱۳	نیروی تنی و نبرد تن بدن
۱۴	عفریت و جن و جادو
۱۶	جهانگردی و جهانگیری و سیر در طلسمات و عجائب
۱۹	آرمانهای بشر در افسانه
۲۲	قهرمانان این کتاب
۲۲	عصر پیشداد یا پرادات
۲۷	گرشاسب
۳۴	موازنه گرشاسب نامه اسدی و شاهنامه
۳۶	سام و زال یا داستان
۳۹	ترای تاونه پوراتیپو یا فریدون پور آبتین
۴۲	اهمیت داستانها و افسانهها
۴۲	داستان زال و رودابه
۵۴	شکنته لا و دشینته

پیشگفتار

محمد علی داعی الاسلام مؤلف فرهنگ نظام در طی نطفی که در سنوات اخیر در دارالفنون ایران ایراد کرد ملت ایران و ملت هند را بدو برادر تشبیه نمود که سالیان دراز بینشان جدائی افتاده و امروز که یکدیگر را ملاقات میکنند . در اثر جدائی ممتد همدیگر را بسختی میشناسند و حل آنکه خویشاوند یکدیگر بلکه با هم برادرند .

وقتیکه تاریخ را ورق میزنیم پی میبریم چه قدر این گفته صحیح و بجاست . ما از زمان مخامنشیان بلکه حتی قبل از آن ، با هند روابط بسیار دوستانه داشته ایم . روابط ما تا قبل از حمله شوم اعراب هم چنان دوستانه بود ولی بعد از اینکه ایران بدست غارتگران تازی افتاد، این روابط هم تغییر یافت تا اینکه در زمان صفویه مجدداً روابط حسنه بین ایران و هند برقرار شد و برادران هندی از این روابط حداکثر استفاده را کردند .

متأسفانه پس از حمله نادر شاه بهند که خاطره‌ی بد از ایران در این کشور بر جای گذاشت، این کشور زرخیز بدست انگلستان افتاد و روابط فرهنگی و هنری هند و ایران بکل قطع گردید و جای آن را روابط سیاسی که بضرر هر دو کشور کار میکرد، گرفت و آسیب فراوان بهر دو کشور رساند.

روابط فرهنگی ما با هند در روزگار باستان بقدری عمیق بوده که نظیرش درین هیچیک از ملل اعم از قدیم یا جدید دیده نشده است. هیچ تعجب ندارد اگر اسوالد اسپنگلر، مورخ بزرگ آلمانی فرهنگ ایران را جزئی از فرهنگ هند بداند! شباهت های زیادی که در بین کتب مقدس، زبان، مراسم، طرز کشورداری و غیره در بین هند و ایران وجود داشته است همه مؤید آن است که ملت های ایران و هند از یک اصل و گوهرند و برای قرنهای یک راه را می پیموده اند.

بنابرین هیچ عجب نیست اگر به بینیم شاهان هخامنشی و ساسانی از تجاوز و تعرض بخاک هند خودداری کرده و تمام حملات خود را متوجه خاک عربستان و دفع حملات رومیان مینمایند و باز عجب نیست اگر به بینیم هند پس از حمله اعراب بایران از زرتشتیان ایرانی، با آغوش باز استقبال کرده و از هر حیث وسائل آسایش آنها را فراهم نموده و مانند عزیزترین خویشان وندان خود از آنان نگاهداری کنند - درین کتاب کوشش شده است گوشه ای از روابط عمیقی که بین هند و ایران وجود داشته پرده برداشته شود. برای این منظور بن شاهنامه و مهابهارتا مقایسه شده و داستانهای این دو رزمنامه بزرگ جهان که نظیر ندارند بطور مجمل ذکر گردیده است.

این کتاب محصول سالیان دراز تحقیق و تتبع است و نظیرش تا کنون بزبان فارسی چاپ نشده.

امید است کتاب « قهرمانان ایران باستان » وسیله‌ای شود که خوانندگان ایرانی برادران فراموش شده هندی را بهتر بشناسند و نویسندگان دیگر ایرانی در صدد برآیند آثار بزرگ هند را ترجمه و بحلیهٔ طبع آراسته و هموطنان را از مرواریدهای این دریای بیکران بهره‌مند گردانند .

ما امیدواریم هند با استقلال واقعی نائل گشته از آزادی سیاسی و اقتصادی بطور کامل برخوردار شده گامهای بلند در راه ترقی و تعالی بردارد و در بین ملل مقامی که شایسته آن است دارا شود .

مهر داد مهرین

بنام ایزد دانا و بینا

سفرنامه

همچنانکه موقع جغرافیائی هرزمینی را بشکل مخصوص درمی آورد مردم آن زمین را نیز به اخلاق و رسوم مخصوص تربیت میکند، و برای شناختن ملتی تنها مطالعه تاریخ آن ملت کافی نیست بلکه از آثار باستانی و سنن و کیش و انقلاب و زبان و شعر و امثال و در آخر از داستانها و سخنها و مرموز و مختصر از دانشمندان آن ملت را باید دانست. در این نامه داستانهای باستان ملت ایران و ملت همسایه ذکر میشوند و نگارنده میکوشد که صورت جامعه ای را نشان دهد که سه هزار سال وجود فرهنگی دارد. مقصود از بیان داستانها نه این است که جامعه کنونی مانند جامعه سه هزار سال یا دو هزار سال پیش کرده زیرا که نگاه ملت متمدنی روبرو به آینده هست و از آنچه نیاکان کرده اند میخواهد بداند تا اصل خود را نیک بشناسد زندگي دو هزار سال پیش زندگی کنونی نمیشود پس از آنچه در گذشته داشتیم از آن یاد میکنیم تا بدانیم چه بودیم و چه شدیم و چه باید بشویم. باید بکوشیم که امروزمان به از دیروز و فردایمان به از امروز باشد و هدف عالی در نظر داشته باشیم و با مللی که در راه ترقی و تکامل گامزن هستند مسابقه نموده اگر بتوانیم از آنها پیشتر و برتر بشویم و پس تر نماییم. گفته اند هر صد سال در زندگی يك جامعه باید تجدیدی بشود و رسوم و آداب و کیش و افکار اصلاحی بیابند زمانی بود که نیروی تنی برای برتری وسیله بزرگی میشد. نیرومند رئیس جامعه بلکه شاه ملت میگشت و تا در فرزنداناش نیروی تنی بود مالک رقاب بودند و چون در نیروی تن ضعف پیدا میشد جای خود را به نیرومند دیگر میدادند ولی امروز نیروی

تن بدانش مبدل شده هر که داناتر است تواناتر است و هر ملتی که به اخلاق ستوده و اتحاد و ادب و شایستگی آراسته شده، او استحقاق بیشتری را دارد داستانهای این نامه درس عبرت میباشند و اگر به تأمل مطالعه بکنیم و در آنها بسنجیم وسیله اصلاح اخلاق هستند. آنچه از کارهای برجسته پیشینیان کرده اند آنها را باید در خود قویتر و کاملتر کنیم و اگر آنها در پیچاپیچ موهوسات و خرافات و بندگی و سر-افکندگی عمرشان را گذرانند ما از آن پرهیز کنیم و یک زندگی که شایسته عصر خودمان باشد و راه ترقی را در آینده مسدود نسازد بدست گیریم. در این نامه یکی از پهلوانان بسیار محبوب ایران که رستم دستان نامیده میشود بصورت قهرمان ذکر شده.

نمایش را بشر دوست می دارد و میخواهد افکار خود را بیان کند و افکار دیگران را بداند و بسنجد. نمایش نویسی آنچه میکنیم و آرزو داریم بها باز میگوید. د آرمان های ما را بمانشان میدهد، همچنین است داستان گو در داستانهای باستان. سخن همه از حسن و عشق است و نیروی تن و فتوت و بلند حوصلگی. پهلوان داستان گاهی با هم نوع خود در ستیز و کشمکش است و زهانی با دیو و عفریت و جن در می آویزد جهانگردی و سیر در عجائب و غرائب و شهادت و دلیری و دانش و پارسائی و سخاوت و از خود گذشتگی و جوانمردی از مردان و شرم و عفت از زنان و محبت و صمیمیت و بیوفائی و وفا و زیبایی و تحمل در شدايد و کامرانی و پیروزی و ناکامی و جادو و فریب و زیبایی اندام مخلوق خیالی بنام پری و پیروزی فوق العاده و سفر در فضا و کوشش بیافتن ثروت و رسیدن به مطلوب و پیروزی و غیره اینها را داستان نویسی به میل و سلیقه خود بیان میکند و میکوشد که قهرمان را در همه جا و همه وقت هر دیگران برتری دهد و او را موفق و کامران سازد. آنچه او اندیشیده اکنون برخی از آن عملی گشته اند.

امیدوارم خواننده این داستانها نتیجه اخلاقی و روانی بیابد و به نستین

عباس مهرین (پور محمد علی شوشتری) بهمن ماه ۱۳۴۰

حسن

هر ملتی بنا بر محیط و کثرت دید و سلیقه و فکر، حسن را به یک نقطه نگاه مخصوص میسازد. حسن در همه اشیاء هست چه در مناظر طبیعت و چه در جمادات و چه در نباتات و حیوانات، حسن در آواز و حسن در افکار و غیره و غیره. حسن هر ملتی مخصوص آن ملت است و ممکن است که شخص بیگانه در نظر اول حسنی را نپسندد ولی چون چندی میان ملت ماند و به اندام افراد آن ملت چشمش مأنوس شد حسن را در آنها می یابد. پس حسن که مفهوم یگانه است به اشکال بسیار جلوه گر میشود. تنوع در سلیقه و انس هست، در حقیقت آن نیست و بنا بر این وحدت و کثرت دارد و حسن شناس میتواند در کثرت وحدت را مشاهده کند. افسانه های باستانی بویژه در شرق بیشتر حکایت از حسن و عشق میکنند. یکی از باستانترین داستان عشق در ایران، داستان شاه زریر و هوداته یا خوش داد است و این افسانه در ایران در عصر سکندر و قبل از او به اندازه مرغوب و مطلوب شده بود که بنا بر نوشته چهرش باخوش نام یکی از نبدمای اسکندر ایرانیان به شعر در آورده و صورت زریر و خوش داد و کارنامه آنها را بر دیوار گرما به هاوکاخ شاهی و خانه های بزرگان نقش کرده بودند زریر بر آذر پاتکان فرمانروائی میکرد و برادرش وشتاسپ شاه ماد بود زریر خوش داد را که دختر هومرتیه (خوش مرد) نام شاه قفقاز بود به خواب دیده بر او عاشق گشت و همچنین خوش داد زریر را به خواب دید و او را دوست داشت و پس از آنکه زریر از جا و خانواده معشوق آگاه گشت، سفیر نزد هومرتیه فرستاد و دختر او را خواستار شد ولی هومرتیه عذر آورد و خواهش او را نپذیرفت تا اینکه به رسم آریائی آن زمان هومرتیه جشنی بر پا کرد و جوانان و بزرگان را بار داد که حضور بهم رسانند و خوش داد آنها را دیده یکی را به شوهری برگزید و نشان بر گزیدن جامی از زر پرازمی بود که به شخص برگزیده شده بدهد. شاهزاده خانم میان خواستار از معشوق را نیافته بدون برگزیدن یکی به کاخ خود باز گشت. پس از آن زریر به جامه قفقازی به شهر هومرتیه رفته

و هنگام شب به معشوق رسیده و او را از آنجا در برد و به میهن خود باز گشت . این افسانه را چهرس مینویسد چون او به همراهی اسکندر به ایران رفت ایرانیان را یافت که به آهنگ دلکش میخواندند. فردوسی علیه الرحمه این افسانه را در شاهنامه ذکر کرده ولی بجای زیر برادرش و ستاسپ یا گشتاسپ را عاشق قرار داده و نام معشوق کتایون است و مکان و ستاسپ بجای آذریاتکان در بلخ میباشد و جای کتایون در روم و پدرش فیصر روم است مانند شهزاده خوش داد کتایون و ستاسپ را به خواب میبیند فردوسی میفرماید -

کتایون چنان دید یکشب بخواب	که روشن شده کشور از آفتاب
یکی انجمن مردم پیدا شدی	از انبوه مردم ثریا شدی
در آن انجمن بود بیگانه‌ای	غریبی دل آزرده فرزانه‌ای
به بالای سرو و به دیدار ماء	نشستنش چون بر سر گاه‌شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی	از او بستدی دسته رنگ و بوی

پس از آن اتفاق شد که و ستاسپ از پدر رنجیده به روم رفت و آنجا به گمنامی میزیست تا اینکه پدر کتایون خواست دختر را شوهر دهد . انجمن برپا کرد و شهزادگان و آزادان و خواستاران دختر گرد آمدند و دختر نیز در آن انجمن بیامد ولی محبوب خویش را ندیده بدون برگزیدن شوی به کاخ خود باز گشت فردوسی میفرماید -

کتایون بشد با پرستار شمت	یکی دسته تازه زر گس بدست
همی گشت چندانکه آمد ستود	پسندش نیامد یکی ز آن گروه

دوباره باز انجمن برپا شد و جوانان خواستار بیامدند و میان آنها و ستاسپ نیز بود. کتایون به انجمن در آمد -

همی گشت بر کرد ایوان خویش	پسش بخردان و پرستار خویش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت	که آن خواب سر بر کشید از نهفت

ز زیر و ستاسپ به کیش زرتشت گرویدند و زیر پس از آنکه شهادت و شجاعت

از خود نشان داد در درجنگ روم با تورانیان کشته شد .

از این داستان که از دو وسائل یعنی یونان و ایران بما رسیده چند نکات مهم می یابیم یکی اینکه زیر کس در اوستا زایرویری میباشد و گشتاسپ که در اوستا وستاسپ است اشخاص افسانه ای و خیالی نیستند بلکه وجود داشتند و قهرمان و محبوب ایرانیان بودند . دوم اگر جای بلخ مکان زیر و گشتاسپ در باختر ایران بود پس جای تبایغ بلکه ولادت زرتشت نیز بجای خراسان باید جایی در آذربایجان باشد و سیوم شعر و موسیقی در زمان هخامنشیان مطلوب بود که اکنون اثری از آن در دست نداریم نه از شعرای آن زمان جایی ذکر شده و نه از آهنگهای آن عصر آگاهی هست ولی در بودن هر دو شک نیست چهارم اینکه عصر کیانی بسیار باستان تر از عصر هخامنشی بوده زیرا که شاهان کیانی در آن عصر قهرمانان باستانی شده بودند پنجم اگر قدامت عصر کیانی بپذیریم پدید شدن زرتشت بسیار قدیم تر از عصر هخامنشی است .

نیروی تنی و نبرد تن بتن

در عصر ما سیه سالار از میدان جنگ دورو در جای محفوظ مینشیند و فکر میکند و نقشه جنگ را میکشد و بنا بر دستور او افسران زیر دست از سپاه رهبری میکنند ولی در عصر باستان سیه سالار پیشرو لشکر بود و بنفس خویش رزم میکرد و پیروزی یا شکست نه تنها بنقشه جنگ بلکه به شجاعت شخصی او نیز وابسته بود از این است که در آن عصر سرداران لشکر را می یابیم که جان خود را بخطر انداخته شخصاً با دشمن پنجه نرم میکردند . میزدند و میخواستند و میکشتند یا کشته میشدند و قهرمان افسانه نویس میشدند . نویسنده افسانه هر چه توصیف میکند از دلیری سردار لشکر است و رزم را بنبرد تن بتن خاتمه میدهد و این سبک نه تنها در ایران بلکه در هندوچین و یونان نیز معمول بود و البته در نبرد تن بتن گذشته بر مهارت جنگ نیروی تنی نیز لازم بود . در جنگهای ایران و توران توصیف از سرداران لشکر است و میان آنها جهان پهلوان یا بزرگ سرداران البته خصوصیتی دارد . در شاهنامه فردوسی از جهان پهلوانان نخستین گرشاسپ و پس از او فرزندانش سام و رستم میباشد و رستم

از همه برتر و در دلیری بی نظیر نشان داده شده. نبرد تن به تن در آغاز پیاده و بعد بر اسب مطلوب می باشد. عصر رستم عصر سواری است مبارزان بزرگ پیاده رزم نمی کردند بلکه ننگ داشتند که پیاده رزم بکنند و بعد چون یافتند که همه افزار رزم را نمیشود بر اسب حمل کرد و بکار برد به خیال گردونه افتادند که به زبان سنسکرت و فارسی باستان رت نامیده میشد و رت را دو اسب می کشیدند و همه نوع افزار رزم در آن می گذاشتند و بنا بر نیازمندی استعمال میکردند. راننده رت بایستی مانند مبارز شخصی دلیر و آزموده و در رانندگی بی نظیر باشد زیرا که پیروزی یا شکست تنها بدلیری مبارز منحصر نبود بلکه راننده رت نیز بهره بزرگ در هر دو داشت یعنی مهارت او در چرخاندن رت و پس و پیش راندن و در صورت شکست بآسانی از میدان رزم در بردن و دشمن را چنان به مقابل مبارز در آوردن که بتواند افزار را به هدف برساند بلکه راننده رت اگر لازم میشد مبارز را راهنمایی نیز میکرد ولی رت يك نقص بزرگ داشت که در کوهستان و زمین ناعموار راننده گاهی بیچاره میشد یا اینکه چرخ میشکست یا اسب مجروح میگشت و بسبب کثرت مقتول و مجروح که زیر چرخهای رت در می آمدند رت را نمیتوانست درست براند. بنابراین در عصر اشکانی رت از استعمال بر افتاد و جای آن دوباره سواری اسب مطلوب شد ولی افزار رزم محدود گشتند و سوار میتواند با چند افزار رزم چون تیر و نیزه و شمشیر بآسانی بر دشمن بتازد و در صورت شکست به آسانی از میدان جنگ دور گردد چونکه سپاه سوار در کوهستان نمیتوانستند بنا بر میل و احتیاج پس و پیش شوند و دسته پیادگان افزوده شدند و بنا بر نیازمندی یا سوار یا پیاده پیش میرفت یا پس می نشست. شاهنامه فردوسی و رزم نامه مهابها رت بهترین نمونه نبرد تن به تن است که در این نامه ذکر میشود.

عفریت و جن و جادو

از مسائلی که طرف توجه و فکر دانشمندان باستانی شدند یکی این بود که در جهان تن از یکسو میدیدند نظم کامل است و ستارگان رامی یابیدند و می یافتند که مرتب و منظم در گردش میباشند و در عالم نباتات گیاه به وقت می روید و می بالد و در انجام

پژمرده شده از میان می‌رود ولی تخمی از خود میگذارد که عمل او را از سر گیرد و همچنین در همه اشیاء جهان نظم می‌یافتند که قابل انکار نبود ولی ضمناً بی‌نظمی نیز بنظر میرسید به خصوص در زندگی بشر که شادی بارنج و کامرانی با ناکامیابی و تندرستی به بیماری و سود بازیان توأم بودند پس به این نتیجه رسیدند که دوقوه ضد هم در جهان تن فعال هستند یکی ذرات را بهم میپیوندد و بهم می‌آورد و دیگر پراکنده و جدا میسازد یکی وسیله شادی و سود و دیگری علت رنج و زیان میشود و در عالم خیال برای آنها همسر و فرزندان به مناسبت تأثیر و صفات آنها تعیین کردند و آنها را بمیدان رزم درآوردند و گاهی یکی را پیروز و زمانی دیگر را شکست میدادند و بعد ایزدان و قوای آسمانی را بصورت بشر بر زمین فرود آوردند و قهرمان ساختند. کشتن اژدها یکی از کارهای مهم قهرمان شد و بر اصل دوقوه اضداد انواع تشبیهات و استعارات ایجاد شدند و تدریجاً استعاره و تشبیه مجسم شد، طوفان باد و آب و شدت گرما و سختی زمستان و سیلاب و بهمن و رعد و برق و غیره هر کدام به نوعی تجسم شدند خشکسالی را به اژدهائی تشبیه دادند که ابرها را به دور خود گرفته و مانع از ریزش آب شده و ابرها را نیز به گاوها تشبیه دادند شیر آنها قطره‌های آب هستند ایزد رعد با تازیانه برق با ورترا، که اژدهائی خشکسالی و طوفان هواست نبرد میکند و اگر بر او پیروز شد و از میدان رزم گریزانند گاوهای ابر آزاد گشته و به نونهالان خود که گیاه‌های روی زمین باشند به دوسته منقسم گشتند یکی به بشر سود میرساند و دیگری زیان. علم نجوم که غیر از ستاره شناس کنونی است نیز مطلوب شد به عقیده نجومی که در زمان باستان اهمیت فوق العاده داشت گردش ستارگان نظام شمسی و ستارگان بروج دوازده گانه از روی اراده و شعور است. سیاره روان دارد و گردش او بر زمین و جانداران زمین تأثیر میکند و تأثیر نیز بنا بر شدت وضع رسیدن تابش آنها معین میشود رنگ ستاره صفات آنرا به اندازه‌ای نشان میداد مثلاً رنگ ستاره ناهید روشن و زرد یا مایل به رنگ سرخ علامت شادی و عیش و نوش است و رنگ بهرام یا مرغ که سرخ به نظر میرسد نشان جنگ و خشم است زحل از خورشید دور حرکت مست دارد و بی نور است بنا بر این سیاره تحسین

است. برعکس آن مشتری در جسامت بزرگترین سیاره نظام شمس است تصور شده و اینگونه تخیل به اندازه‌ای کار کرده که خیال به صورت حقیقت در آمد و فضیلت برهان ریاضی گشتند افسانه گو از اینگونه تصور استفاده کامل یافته و چیزکی را چیزها ساخته است. اژدها کشتن سمبلی از کارهای مهم و نمایان قهرمان است و نیز در نتیجه تخیل مخلوقی بنام اجنه و پری خلق شدند. میان اینها نیز بد و خوب و مؤمن و کافر میباشند. و سودوزیان می‌سازند. از گروه پری که زن میباشند بسیار زیبا معرفی شده‌اند به میل خود پدیدیا ناپدید میشوند و به جامعه بشری پیرانده یا حیوان دیگر در می‌آیند و ممکن است یکی از آنها با بشری بیامیزد و از او مادر فرزندان بشود ولی به صفات مخصوص خود باقی میماند اینها گاهی بر ذهن و فکر بشر مسلط شده یا تحت اثر خود در آورده نمیگذارند که ذهن او به حالت طبیعی بماند زمانی او را دیوانه میسازند و در آنوقت است که آقای خانم دعا نویسی یا دعا گو به یاری بشری که تحت نفوذ پری یا جن در آمده میرسد جادو نیز از بهره مهم افسانه شده یعنی اعمال که ترتیب عمل آنها پدید نیست ولی نتیجه آنرا عامل نشان میدهد؟ اتفاقاً ملل باستانی از عامل چنین اعمال میترسیدند و در عمل آنها از رقبا آنها افسون و دعا و تعویذ میگرفتند و البته افسانه گو و بویژه افسانه گوی هند جادو را بسیار مفصل نشان داده و چون جادو بسیار ساده و مختصر میشود بصورت حقه بازی در می‌آید و مبالغه از خصوصیات افسانه گوئی قدیم است. اگر یکی را بلند اندام و قوی هیكل میخواستند نشان بدهند در ازای قامت او را به چندین ارش بلکه به اندازه‌های بلند میدادند که نزدیک به کره خورشید میرسید و اگر راه میرفت و قدم بر خاک میگذاشت از گرانی و سنگینی تن پاهایش در خاک فرو میرفتند و اگر از افزار رزم افزاری مانند کرز به دست میگرفت وزن کرز چندین صدمین میشد و غیره

جهانگردی و جهانگیری و سیر در ظلم و عجائب

جهانگردی قهرمانان افسانه بیشتر برای تفوق و تسلط و جهانگیری و سیر در عجائب روزگار میباشد یا اینکه برای بدست آوردن دوشیزه زیبا که توصیف او را

شنیده و نادیده بر او عاشق گشته یا برای بدست آوردن تحفه گرانبهاست که زحمت و مرارت صحرا و کوه و دشت نوردی را اختیار میکند افسانه گو در تاریخ شخصی را میجوید که یکی از مقاصد بالا را داشته پس از آن مختصراً بسیار مفصل کند چیز کی را چیزها میسازد مثل اینکه در داستان رستم فردوسی میفرماید «منش کرده ام رستم داستان و گرنه یلی بود در سیستان» و همچنین است داستان زریر و خوش داد یا گشتاسپ و کنایون در جهانگیری و کشور گشائی. بهترین نام در تاریخ ایران کورش بزرگ است که شرح زندگي او را به صورت داستان بسیار جالب میتوان در آورد و اتفاقاً یونانیها تحت عنوان «کیروپیدیا» در آورده اند و سیر در عجائب و تحمل شدائد و انجام پیروزی و کامیابی نیز از لوازم افسانه میباشد. اسکندر مقدونیائی مایل بود که کشور گشائی او بصورت افسانه نوشته شود و بنابراین در زمان حیات او نوشته شده و بعد مفصل و مفصلتر گشت تا اینکه ایرانیها که از نام او نفرت و کینه داشتند به داستان وی چنان دلبستگی پیدا کردند که به زبان خود ترجمه نمودند و او را بشکل ایرانی در آوردند. نوع بشر به شنیدن چیز شگفت و حیرت آور علاقه فراوانی دارد و واقعه حیرت آور را گرچه بداند که حقیقت ندارد، با وجود آن به کم ل توجه میشوند و برای چند دقیقه یا ساعت همه در رخ رار است و حقیقت می پندارد و بنابراین افسانه ای نیست که واقعات و اتفاقات حیرت انگیز را ذکر نکند و دروغ را راست یا راست را پراز مبالغه نسازد، چنین است در یانوردی سغدیاد و پدید شدن اجنه از شیشه سر به مهر و چراغ علاءالدین و اسب هواپیما و دور بینی که چیزهای ناپدید و دور را پدید میسازد و غیره. رزم نامه ادیسی و الیاد یونانی و راماینا و مهابهارت در هند بلکه شاهنامه ایران را باید در همین زمینه شمرد. باستانیها حتی واقعات تاریخ را بصورت افسانه و رزم نامه مینوشتند چون «پران» رهند و تاریخ هرودت در یونان، امتیاز مورخ و افسانه گو در این است که مورخ میکوشد که از حقیقت پر دور نگردد و افسانه نویس میخواهد که به حقیقت نزدیک نشود و چیزی بنویسد که خواننده را به حیرت و شگفتی در آورد. از جمله طلسم میباشد که در اکثر افسانه ها بویژه افسانه های هند و ایران می یابیم.

افراد نوع بشر در طلسم هستی دچار اتفاقات و تجربه‌های گوناگون میشوند برخی گوارا و شیرین و اکثر ناگوار و تلخ. سختیها و مصائب، شادی و رنج، آسانی و دشواری تندرستی و بیماری کامیابی و ناکامیابی و غیره پیش می‌آیند و آزادی از آنها ناممکن است و برای گشودن این طلسم هستی یازندگی بهترین وسائل عقل و کوشش و استقامت هستند که باید در رهنمائی لوح وجدان عملی کردند. لوح وجدان را باید همواره چون آئینه پاک و شفاف نگه داشت تا آنچه عقل به فکر درمی‌آورد در آن آئینه به بیند و بر طبق راهنمائی آن عمل بکند. این حقیقت را افسانه گو بنام طلسم ذکر میکند و بجای لوح وجدان لوحی از اسماء ایزدی و رهنمائیها به طلسم گشا میدهد که همواره باید به هدایت آن پیش رفت کند و به مقصد برسد بدون لوح طلسم، طلسم گشائی ناممکن است و البته زمان سیر در طلسم قوای موزی همواره در پی ایذاء و ربودن لوح هستند و اینها گاهی بصورت حیوانهای درنده و موزی و زمانی به شکل مهیب دیو و عفریت و زنان پتیاره درمی‌آیند و ناممکن است میکوشند که طلسم گشا را آزار برسانند بلکه او را نابود کنند و گاهی نیست را بصورت هست جلوه میدهند. انبیاء و پارسایان و دانشمندان که راز هستی را دریافتند نتوانستند از چنین آزار دهندگان خیالی آزاد باشند ولی در انجام پیروز شدند و حقیقت را دریافتند. لوح وجدان که مانند آئینه پاک و شفاف است به اندازه‌ای نازک و لطیف میباشد که به اندک بی‌اعتنائی زنگ می‌گیرد و تاریک میشود و چون تاریک شد شخص بی‌وجدان هر عمل خلاف بکند حس نمیکند و هم چنین دارنده لوح طلسم به اندک غفلت می‌بیند که لوح تاریک شده و راهنمائی نمیکند از این است که در افسانه لوح طلسم بسیار اهمیت دارد.

آرمانهای بشر - در افسانه

مهم‌ترین آرمان بشر پی بردن به حقیقت زندگی است؛ سعادت‌مند شدن از زیستی که در آن مرگ نباشد و این آرمان در بشر از آغاز آفرینش او بود و هنوز به انجام نه رسیده و به اندازه‌ای بر ذهن او مسلط است که افسانه‌ها درباره آن گفته شده‌اند چه در یونان و چه در هند و ایران و چه در کشورهای دیگر. از جمله افسانه اسکندر است که در اصل فکر عرفانی بوده بنام اسکندر بیان شد. می‌گویند که او پس از جهانگردی و جهانگیری متوجه شد که برتری و عظمت به مرگ ختم می‌شود و بنا بر این در چاره از مرگ بر افتاد و دانشمندان آن عصر به یاری او رسیدند و گفتند که آب حیات وجود دارد ولی در تاریکی است اگر کسی بتواند بدان تاریکی یعنی جهان نامعلوم پی ببرد و از آن آب بنوشد زندگی جاوید خواهد یافت اسکندر سخن آنها را شنید و باره نمائی مردی پیر به یافتن آب حیات در ظلمات سفر کرد ولی از بدبختی آب حیات در بهره کسی دیگر افتاد و اسکندر محروم باز گشت و دانست که چنین خوش بختی به زور بازو نیست برخی زندگی جاوید را به بر رفتن سوی آسمان و دور شدن از زمین دانستند و از اینرو یکی دوتن را که در نظر آنها بسیار گرامی و پاک بودند مانند ماه‌های مصنوعی عصر خودمان به فضا پرتاب کردند از جمله حضرت مسیح بود که تا کره خورشید رسید و

بسبب جزئی علاقه که به جهان تن داشت نتوانست بیشتر برود. هندیها عقیده داشتند که زندگی وابسته به شماره نفس است یعنی هر فردی شماره عینی از نفس دارد که چون همه آنها را بر آورد و فرو برد باید فانی گردد و بنا برین ریاضت اختیار کردند و در ضبط نفس کوشیدند و بجای هزار یا دو هزار بار به پنجاه بلکه کمتر قانع گشتند. اطباء این ایام میکوشند که حرکت دل را به اختیار در آورند و بر همه بیماریها بویژه بیماری هائیکه اعضا رئیس را فاسد میکنند مسلط گردند یعنی داروهائی پیدا بکنند که بیماری را رفع کند و به این ترتیب بتوانند که عمر افراد بشر را در هفتاد و هشتاد به صد و پنجاه بلکه دو بیست برسانند ولی کوشش آنها هنوز در مرحله اول است زیرا که تنها رفع بیماری و ضبط حرکت دل، عمر را طولانی نمیکند بلکه علل دیگر نیز هستند که سبب مرگ و تولید بیماریهای گوناگون تازه میشوند. از جمله محیط، جامعه و افکار افراد جامعه است که با همه ترقی بشر امروز نیز افراد خود خواه و بسبب خودخواهی محیط پراز هیجان و اضطراب ساخته و نمیکند که ذهن و قلب به حالت طبیعی کار بکند و تحت همین آرمان عقیده به روح پیدا شد یعنی بشر فکر کرد که غیر از تن که آشکار و فرسوده شدنی و ناقص و متلاشی شدنی است او در اصل وجودی است همیشه پاینده، نافر سوده شدنی بی نقص و بی مرگ؛ و این عقیده مایه بسی امیدواری و تسلی بشر شد بلکه او را از اندوه بسیار بزرگ نجات داد و این عقیده به مرور ایام قوت گرفت تا اینکه حکماء فلسفه سانکھیادر هند گفتند که روح هیچ گونه ارتباط به تن ندارد. آن حقیقی هست مستقل و آزاد و او بر تن تنها ناظر و شاهد است و حرکات تن از خود تن نیستند بلکه بسبب پر توروح است که آنرا روشن میسازد و حرکت نما میکند. مؤسین دین این عقیده را بسیار تقویت دادند و بر این زمینه جامعه تشکیل گشت بدون عقیده به روح افراد جامعه چون شتر بی مهار میشدند و خدا میداند فساد اخلاق آنها را به چه شکل درمی آورد. خواهش فرزند تحت همین آرمان است.

مردم باستانی فکر میکردند که اگر در حین مرگ بخصوص پسر از آنها نماند اثری از آنها نخواهد ماند. پسر یگانه وسیله بود که روح پدر را از پل فنا

به مکان بقا میرساند و کوشش‌ها مینمودند و به پارسایان متوسل میشدند که چاره بجویند و آنها را صاحب فرزند کنند و این اندیشه به اندازه‌ای قوی بود که کلمه پور که در اصل پوترا میباشد بمفهوم گذراننده از سختی هست

میگویند در هند شاهی بود که همه جا، و جلال و اقبال سلطنت را داشت بجز فرزند و از این رو همواره محزون بود تا اینکه پارسائی را ملاقات کرد و در دلدرا باو گفت پارسا به اورهنمائی کرد و گفت ایزد شیوا را صمیمانه پرست که بالاخره کام تو بر آورده خواهد شد و شاه زمان طولانی شیوا را پرستید تا آنکه ایزد بر او پدید گشت و پرسید که چه آرزو دارد شاه عرض کرد آرزوی فرزند دارم شیوا پاسخ داد که خواهی یافت ولی چون جوان گشت باید به من پس دهی. شاه در آن ساعت به اندازه‌ای باشتیاق فرزند فرو رفته بود که شرط عجیب شیوا را پذیرفت و پس از چندی پدر فرزند گشت و او را با هزاران ناز و نعمت پرورش کرد تا بسن جوانی رسید و آنوقت از پیمانی که با ایزد شیوا کرده بود پشیمان شده نمیدانست که چه بکند در آن اثنا بروقت معین ایزد شیوا بر او پدید شد و تقاضا کرد که فرزند را بنابر پیمان روز پرستش قربانی کند شاه مضطرب گشت و از ایزد چهل روزه ملت خواست و باندوه فرو رفت و نمی دانست چه چاره بکند روحانیون که در رشته ارتباط بشر با ایزدان اطلاع کامل دارند یکی از اینها که به پارسائی شهرت یافته بود پادشاه را همه وقت محزون دید. علت اندوه را پرسید و شاه حقیقت را باو گفت. اتفاقاً پارسا از اعلاترین صنف جامعه یعنی برهمن بود پادشاه را تسلی داد و گفت یگانه چاره این درد تو در این است که فرزند خود را به تو بسپارم که فرزند خوانده کنی و بجای فرزند حقیقی فرزند خوانده را به ایزد تسلیم نمائی بشرطیکه در مقابل این فداکاری به من ثروت هنگفت عطا فرمائی پادشاه به امتنان شرط او را پذیرفت و فرزند برهمن فرزند خوانده شاه گشت و بر وقت معین چون ایزد پدید گشت و ادعای طلبش را نمود پادشاه فرزند خوانده پیش کرد و اتفاقاً ایزد او را پذیرفت و پادشاه دستور داد که روز پرستش فرزند خوانده را بنام ایزد قربانی کند چون او را خادمان

معبد بستون بستند و به دعا و مناجات مشغول گشتند میان آنها پدر حقیقی او نیز بود او پسرش را یاد داد پیش از آنکه به قتل برسد هر چه میتواند دعا کند و از همه ایزدان بخواهد که او را از دست ایزد شیوا نجات دهند و شفاعت کنند او هم چنان کرد و در انجام ایزدان به اتفاق از شیوا خواهش نمودند که از خون او در گذرد مقصود اینک فرزند در زمان باستان وسیله امتداد زندگی بود .

و دیگر از آرمانهای بشر نیرو میباشد. نیروئی می خواهد که بر همه مسلط گردد و هیچ حریف و رقیب و نظیر نداشته باشد و این نیز افسانه گویه انواع شکل بیان کرده است و نیز سیر در فضا و سفر در کرات آسمان که در افسانه ها عقاب و باز و اسب و تخت طلسمی و اجنه وسیله میشوند قهرمانان افسانه از این نعمت کاملاً برخوردار شده اند و اکنون نیز بوسیله علوم جدید بشر میکوشد که خود را به ماه، ماهی یا مریخ برساند و این آرمانها بصورت صفات ایزدی نیز در آمده اند یعنی حیات و علم و نیرو و تندرستی و نمیرندگی یا حیات جاوید که بشر طالب آنها بوده اکنون نیز در آرزوی یافتن آنها روزها میگذراند و در عالم خیال فکرها میکند .

قهرمانان این کتاب

از قهرمانان ایران باستان که در اینجا افسانه وار ذکر میشوند اولاً جمشید دوم - گرشاسب سوم - سام - و چهارم رستم پور زال میباشد و در ضمن داستان اینها ذکر می شود از شاهان کیانی میشود چون کیقباد - کی کاوس - کی خسرو و کی لهراسب و کی گشتاسب و اسفندیار و از پهلوانان گودرز - گیو - بیژن و از زنان رودابه تهمین - سودابه و کرد آفرید میباشد.

هشتم پشداد یا پرادات

در کتاب دینکرت (جلد هفتم) مختصری از شاهنامه نوشته شده مینویسد کیومرود یا گلشاه بر دروچه های (اهریمن) زمان او چیره گشت و زندگی خوش یافت

و پس از اومشیه و مشیانی (مرد وزن) پدید شدند و دادار به آذان کشاورزی نشان داد و فرمود ای مشیه! گاو از تو هست این غله و آن افزار از کشاورزی است باید آنرا نیک بدانی.

پس از در گذشتن مشیه و مشیانی از نژاد آنان سامکک یاسیا کمک پدید گشت در شاهنامه او پور کیومرث است فردوسی میفرماید:

پسر بدمر اورا یکی خوب روی هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود کیومرث رادل بدو زنده بود

و او به همه سوی گیهان رفت پس از افر ایزدی بروای گرت (Vaegereta) و هوشینگه پرتوافکند و آنها نیز مردم را کشاورزی آموختند و هوشینگه دوازده بهره از دیوان مارنه و هفت خشم بدی آموز را کشت در اوستا نیز میفرماید:

یوجنت دواتر شوه مازنینام - دیونام ورنینام چا دروتام معنی آن: او که کشت دوازده بهره از مازنینها و دیوان و ورنینها و نیز در وغان

پس از آن تخمه اروپا (تهمورث) که لقب زین آوند (دارنده افزار رزم) داشت افر ایزدی برشید و مردم بدو جادو و پری چیره شد و بر اهرمن که به کالبد اسب درآمده بود سی زمستان سوار شد و پس از افر ایزدی بریما خشپته (جمشید) تاخت و او پوروی و نگهان بود و به دستور اهور مزدا مردم را به چهار پیشه نمود یکی اسرونیه (روحانیون) و دیگر ارتشتاریه (سپاهیان) و سیوم و استریوسیه (کشاورزان) و چهارم هوتخشیه (رنجبران) و به اندازه ای که توانست جهان را بر مردم فراخوانید و خوشنید چنانکه آفریدگان بی مرگ و بی سال خورده و بی گرسنگی و تشنگی شدند و برای آنها فراخی و شادی بیامد و گیتی بر مردم چون گرو دمان (بهشت) گشت دروندیداد (فرگرد دوم) میفرماید که شت زرتشت از اهور مزدا پرسید که پیش از او با که سخن فرمود اهور مزدا پاسخ داد که بایما خشپته سخن گفتم و از او خواستم که آئین مرا فرا گرفته به مردم آشکار کند ولی یما پوزش خواست و گفت که او شایسته چنین وظیفه مهم نمیشد پس فرمودم که آفریدگان مرا پرستاری کن و کارهای آنان را درست و هموار

نما یم همچنان کرد و از گیتی مرگ و سرما و گرهای تاب فرسا دور شدند پس من اهورامزدا انگشتر که نشان شاهی و خنجر که علامت نیرو باشد به او دادم و یمابار نخستین سیمصد سال شاهی کرد و چون از آسایش و آرامش مردم و چارپایان فزون گشتند و زمین بر آنها تنگ شد پس یماکام فراتر نهاد و روبسوی دشن یعنی جنوب رفت و زمین را به انگشتر شاهی فشرد و به خنجر نیرو سوراخ کرد و گفت ای اسپنتا آرمائیتی گشایش ده تا مردم و چارپایان من جایابند و زمین آریابه یگ بهره بزرگتر شود و سیمصد سال همه به آسودگی زیستند و باز جابر آنها تنگ شد و یماکام فراتر نهاد و از آرمائیتی جاخواست و زمین فراخ گشت و همچنین بارسیوم به این ترتیب نهمصد سال به مردم خوش گذشت فردوسی میفرماید :

چنین سال سیمصد همی رفت کار	ندیدند مرگ اندرون روزگار
نیارست کس کرد پیکارئی	نبند دردمندی و پتیارئی
ز رنج و ز بدشان نبند آگهی	میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پر مایه کرده به پای	بر او بر نشسته مهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی	به چنگ اندرون خسروی جامی
مران تخت را دیو برداشته	ز هامون به ابر اندر افراشته
بر افراز تخت سپهد زده	سراسر ز مرغان همه صف زده

پس از آن به فرمان اهورمزد جمشید در بنگاه آریا جشنی بر پا کرد فردوسی میفرماید :

سر سال نو هر مز فرو دین	بر آسوده از رنج تن دلز کین
به نوروز نوشاه گیتی فروز	بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان به شادی بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار	بمانده از آن خسروان پادگار

و در همان جشن جمشید را اهورمزد آگاه کرد که در گیتی توفانی از برف پدید خواهد شد و فرمان داد که جائی تهیه کند که مردم و جانوران و روئیدنی زمان

توفان تباہ نگرندند پس جمشید باره‌ای زیر زمین ساخت و دروندیداد (اوستا) از این باره اشاره شده میفرماید :

در آن باره به اندازه يك میدان اسب از هر سوی آن راه ساخت و جانوران و مردم و مرغان را جاداد و به فرمان اهورمزد باره از روشنائی خورشید و ستارگان چون روز شد و در آن باره نه کوچه بود و خورشید و ماه و ستارگان در سال یکبار برمی آمدند و فرو میرفتند و در هر چهل سال به آدمیزاد و حیوان يك فرزند ولادت می یافت و در شاهي جمشید در گیتی نه زمستان سخت بود و نه تابستان طاقت فرسا، نه پیری و نه بیماری نه مرگ و نه رشك و حسد. همه توانا و شگفته و خورسند و جوان، میان پدر و پسر به دیدار امتیازی نبود و پدر جمشید، وی و نگان، اهورمزد پرست بود و در پاداش نیکی و خوبی او اهورمزد به او فرزندی چون جمشید بخشید که دارنده ربه خوب و با فروشکوه بود و چنین بود دوره نخستین شاهي جمشید ولی آنچه به فرو بزرگی آغاز شد به شکست و بیچارگی انجام یافت یعنی در اواخر شاهي جمشید آزی دهاك نام که از نژاد سامی بود بر ایران تاخت و پس از رزم های سخت جمشید را بشکست و ناچار کرد که ایران را ترک گوید و آواره شود و خود بر سرتاسر ایران فرمانروا گشت و بجای اهورمزد پرستی و مهر پرستی، بت پرستی را انتشار داد و بر مردم بنای ستم را گذاشت بنا بر نوشته اوستا پای تخت آزی دهاك در بابل بود و او سه دهن و سدر و شش چشم و هزار پا یعنی هزار گونه فریب و دسیسه داشت و بجای روشنائی پاک بردوش او اهریمن بصورت دوما سر در آورده بود جمشید به حالت بیچارگی، آواره و نهان می زیست تا اینکه گذارش به سیستان افتاد فردوسی میفرماید:

چو این گفته شد فریزدان از وی کسست و جهان شد پر از گفتگوی
منی چون به پیوست با کردگار شکست اندر آورد بر گشت کار

و در انجام جمشید گرفتار شد. بدست برادرش اسپت یوره و به اشاره آزی دهاك کشته شد. میگویند که در زمان او مردم بساختن و نوشیدن نوشابه پی بردند باین ترتیب که در باغ شاهي تا کستان بود و انگور ها در يك گودالی فراوان ریخته و

و مانده و ترشیده شده بودند و اتفاقاً یکی از کنیزان که سخت بدرد سر مبتلا و از جان و زندگی خود عاجز گشته بود باراده خود کشی از آن مینوشد بگمان اینکه زهر است ولی برعکس تصور او درد سر رفع گردید و او يك گونه سرور و انبساط احساس کرد و همه روز اندك از آن مینوشید و بعد از خاصیت آن پادشاه باز گفت و پادشاه نیز آزموده فرمود که مردم بسازند و بنوشند در آغاز داروئی بود و به مرور ایام غذا شد اما افسانه گو مردن جمشید را به صورت دیگر بیان میکند و میگوید در زمان آوارگی چون گذر او در زمین سیستان افتاد روزی خسته و گرسنه جای آرام می جست از دور باغی را دید و به آنسو رفت و چون به اندرون باغ درآمد:

دو صد سر و بن دید و بید و چنار زده نغز ده کانی اندر کنار

لختی بیاسود و در سایه درخت استراحت کرد اتفاقاً آن باغ از دختر شاهی بود بنام گورنگ و شاهزاده بانو برای تفریح و خوش گذراندن در آنجا مقیم بود پرستنده ای از دور مردی را دید که در سایه درخت نشسته و بسوی او آمد و گفت «ما را چه بینی نهان» جمشید پاسخ داد:

یکی گمره و بخت بر گشته ام ز کم کردن راه سر گشته ام

جمشید بکنیزك گفت به خداوند خود عرض کن که مرا سه جام از می بدهد تا از خستگی در آیم و کنیزك پیغام او را به دختر گورنگ شاه رسانید و از بزرگواری و جوانی جمشید به وی توصیف نمود دختر گورنگ شخصاً به دیدن جمشید آمد و بزودی با هم دوست شدند و کم کم دختر گورنگ دانست که او شاه جمشید است که از آزی دهك شکست خورده و آواره گشته است دختر گورنگ دوشیزه ای بسیار زیبا از همه عیوب پیراسته و به همه خوبی و زیبایی آراسته و مانند دیگر شاهزاده بانوان با بزم آرائی هنر رزم را نیز داشت و چون پدر باراده او همساز گشت او را بجمشید ازدواج کرد و چندی جمشید به آسودگی زیست و از دختر گورنگ او را فرزندی شد که نام او را تورك نهاد ولی طولی نکشید که مردم دانستند داماد شاهان جمشید است به گفته شاهنامه (ملحقات)

سخن کو گذشت از زبان دوتن پراکنده شد بر سر انجمن
 نشد فاش احوال شاه جهان به پیش مهان و بی پیش کهان
 گورنگ ترسید که مبادا آزی دهاک بر کشور او بتازد بنا براین از داماد
 التماس نمود که سرخویش گیرد و بکشوری دیگر پناهنده شود ناچار جمشید فرزند
 را بمادر او سپرده راه خود را پیش گرفت و رفت تا به مرز چین رسید وای از دست
 آزی دهاک رهائی نیافت و گرفتار شد و باره دو نیم گشت و جفت او در مرك شوی
 «سرانجام هم خویشتن را به زهر» بکشت از پی جفت بیداد بهر.
 چنین بود سرانجام شاه جمشید که تلفظ صحیح نامش در اوستایما به کسر «ی»
 و در رك ریدا «یما» بفتح «ی» بمعنی توأم یا جفت میشود و او خواهری داشت یمنا یا
 یمنی که اکنون آن نام رودی است در هند ولی تلفظ آن جمناشده است.
 پس از جمشید تور را پسری شد بنام شیدسب و از شیدسب تورك و از تورك شم و
 از شم اثرت که اوستا ثریتا و در رك ویدا ثریتا گفته شده و پس از نام یما همین يك
 نام در سرودهای باستانی هند و ایران دیده میشود ثریتا و تریتا بمعنی سیومین
 است و مونث آن ثریتی میشود که نام یکی از دختران زرتشت بود و از ثریتا و تریتا
 قهرمان بزرگ گرشاسب پدید شد و این نام نیز چه در نوشته باستانی ایران و چه هند
 ذکر شده است.

گرشاسب

در ایران نامه جلد دوم شرحی از چگونگی نامهای ترای تونه و ترینه و
 گرشاسب نگاشته ام برای تفصیل بدان کتاب خوانندگان مراجعه کنند در اینجا
 برای توضیح و تسلسل سخن مختصری بیان میشود.
 در هوم یشت (اوستا) میگوید که زرتشت از هوم پرسید که دوم مرد که بود
 که تور استود و پاداش یافت. هوم پاسخ داد که او اتویه بود و در پاداش برای او
 فرزندی شد بنام ترای تونه (فریدون) و بنابر برخی از نویسندگان ایران اتویه

با آبتین از دهقانانی بود که در میان سلسله کوه البرز نشیمن داشتند ولی بنابر اوستا برای تونه در ورنه جاداشت که گمان می‌رود بهره باختری خراسان یعنی گرگان و مازندران باشد در نوشته‌های هند میان تریته و آپتیه و تری تاونه امتیازی نیست ولی در اوستا اینها سه تن جداگانه میباشند. گر شاسب در اوستابه القاب سام و نریمان گفته شده و او برادری دانشمند و آئین ده بنام اروخشیه داشت. گیسو دراز از القاب گر شاسب میباشد و این لقب در هند نیز به دلیران و خردمندان ستوده میدادند مانند کرشنا که رهنا و استاد پاندوان بود از کارنامه گر شاسب در اوستایکی کشتن اژدهائی بنام سربریا سرور بود و این اژدها در جسامت به اندازه‌ای بزرگ بود که حقیقت ادرا گر شاسب ندانسته بر پشت او اجاق و دیک گذاشت که خوردنی پزد و چون آتش روشن شد و حرارت آنرا اژدها احساس کرد به خود جنبید و از جنبش او دیک بسوئی افتاد و گر شاسب از جایش بجست اژدهای سرور بر اسب هارا فرو میبرد و زهر سبز رنگ از دهن او بر می‌آمد و چون فرشاهی از جمشید دور شد بر گر شاسب تأیید او را توانا ساخت بنابر و ندیداد (اوستا) در زمین وای کرنه (کابن) اهریمن پتیاره‌ای را پدید کرد که گر شاسب را فریب داد و گمراه کرد در فروردین یشت مینویسد که سام یعنی گر شاسب را یک تن نورانی بنام نحا و به تیر زخمی کرد و از آن زخم گر شاسب به خواب رفت و در خواب هست تا ازی‌دهاک از بند فریدون‌رها شده یکبار دیگر در کیتی فساد برپا خواهد کرد و آنگاه گر شاسب بیدار شده او را خواهد کشت و بنابر بهمن یشت اهورمزده به سروش و نریو سنک خواهد فرمود که گر شاسب را بیدار کنند و آنها مانند صور اسرافیل سه بار آواز خواهند داد و گر شاسب بیدار شده ازی‌دهاک را خواهد کشت:

بنابر نوشته‌های پهلوی کند و دیوی سهمگین و بلند اندام بود به اندازه‌ای که سر او بخورشید نزدیک میشد گویا عوج پسر عنق بوده و او را سام به کشت و نیز گر شاسب (یعنی سام) کمک نام مرغ سهمگین را کشت در شاهنامه گر شاسب نیای سام و پدر نریمان است. نام گر شاسب (کرشاشوا) در نوشته‌های باستانی‌هند

مکرر ذکر شده و از این معلوم میشود که گرشاسپ قهرمان دولت ایران و هند بود و کارنامه او در ایران بصورت افسانه و قهرمان نامه در آمده از جمله گرشاسپ نامه اسدی توسی هست . اسدی نام او علی پور احمد منصور معاصر سلطان مسعود بن محمود سلجوقی بود در سنه ۱۰۷۲ میلادی رحلت کرد. کتابی بنام گرشاسپ نامه بشعر نوشته و در آن میگوید:

ز کردار گرشاسپ اندر جهان	یکی نامه بد یادگار مهان
ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم	ز خوبی و زشتی و شادی و غم
ز نخیل و کردن فرازی و رزم	ز مهر و دل و کین و شادی و بزم
من ایدون ز طبعم بهار آورم	مرا این شاخ نو بیار آورم

پس چنانچه او گوید کتابی به نثر بوده که او به شعر درآورده است . داستان را از شکست جمشید و غلبه ضحاک آغاز میکند و نخستین کار بزرگ گرشاسپ کشتن اژدهاست که در اوستا نیز اشاره شده است و البته اژدها را همه وقت بمفهوم بدی و اهریمنی باید گرفت. توصیف شاعرانه اژدها البته پراز مبالغه نموده میگوید :

چو تاریک غاری دهن پهن و باز	دو بشکش چو شاخ گوزنان دراز
زبان و نفس دود و آتش بهم	دهان کوره آتش و سینه دم
ز تف دهانش دل خار و موم	ز زهر دمش باد گیتی سموم
گره در گره خم دم تا به پشت	همه سرش چون خار موی درشت
چو تر کوه سودی تن سنگ رنگ	به فرسنگ رفتی چکاگان سنگ

گرشاسپ پس از مقاومت سخت او را کشت و مردم گیتی را از شر او آزاد و آسوده کرد. کارنامه دیم گرشاسپ جنگی بود که در هند به یاری مهراج نمود و بهیوا با هونام خویش مهراج را پس از رزمهای سهمگین بشکست و پس از آن به جزیره سراندیب رفت. افسانه گوی ایران جغرافیه مخصوص دارد و شرق و غرب را نمی شناسد و هر کجا که خواست خواه دور یا نزدیک قهرمان خود را می رساند

گرشاسب بر کوهی بنام دهو رفت که گویند آدم چون از بهشت بیرون شد بر آن کوه افتاد و در آنجا برهنمی را دید پیر و شکسته و تنش را از برك درخت و گیاه مستور نموده و اوحکایت کرد که چگونه آدم بفرمان ایزدی از بهشت دور شده بر زمین آمد و پس از رحلت پسرش شیث او را بگور نمود که بهره‌ای از آن گور در خاک و بهره دیگر در آب دریا بود و نوح استخوانهایش را از آن گور در آورده بدژ هوخت گنگ برد گرشاسب از برهنم پرسشهای گوناگون میکند و پاسخ می‌شنود از جمله می‌پرسد:

که یزدان جهان را سرشت از چه کرد؟
برهنم میگوید:

که یزدان چنان گوهر ناب کرد	ز جوش و تفش باد دانش فراشت
ز عکسش که بر زد ستاره نکاشت	ز موجش همه کوهها کرد و غار
زمین از کف و چرخها از بخار	ز دانا دگر سان شنیدم درست
که یزدان خرد آفرید از نخست	خرد نقطه فرمانش پرگار کرد
وزو گوهر جان پدیدار کرد	پس از جان هیولی و این گوهران
پس از گوهران چرخ و این اختران	از عالم بسیط گفت:

که دانا همی خواندش آن جهان	که دیگر جهان است از ما نهان
که جای فرشتست و جانهای پاك	جهانی فروزنده و تابناك
همه در نمازند و یزدان پرست	زجان وز فرشته دراوهر که هست
شنیدم که کیتی هوا بد نخست	و بیگفته فلاسفه روم-
بهین طبع کیتی هوا را کردند	فراوان کسان آنکه دانشورند
چو جنبید هوا نام گسردش باد	هوا هست آرمیده باد از نهاد
بدم جان و تن زننده و با نواست	چو آن جانور کشدم است از هواست
که ناراست افتد بود سرنگون	همه تخم در کشتها گونه گون

هوا در همه روز و ساز آورد
 اگر چند شان زاب خیزد بسیج
 سر هر نگون زی فراز آورد
 فلك و آتش و اختر تسابناك
 هم در هوا اند ایستاده پاك
 هضمود اینکه زندگی هواست و گویا بهمین اندیشه مرتاضین هند عقیده
 داشتند که طول عمر به شماره دم یا نفس است که بشر میکشد و برای هر فردی
 شماره دم از ازل تعیین شده یا اینکه ساخت تن او چنان است که میتواند بر آورد
 و فروبرد و چون شماره معین به پایان رسیدند زندگی انجام می یابد .
 وعقیده فلاسفه براین است که جهان ازلی وابدی است یعنی همیشه بود و
 خواهد بود و جهان دیگر هم هست که غیر از این جهان تن اوست و :
 از آنجاست افتادن جان ما
 جهان چار طبع و ستار است و چرخ
 درین تیره گیتی که زندان ما
 نه گویا نه بینا نه دانشورند
 پس اینان زدانش ندارند برخ (بهره)
 مرین جان مارا کهر دیگر است
 نه جفت خرد نیز هنر رهبرند
 پس او نیست از گوهر این جهان
 که بینا و گویا و دانشور است
 از آن سان که بدپیش کشته شدست
 دگر جایگاه است اورا نهان
 در این طبع گیتی سرشته شد است
 خورا هر چه بینی تو از کم و بیش
 کفده همچو خود هر یکی خورد خویش
 اگر جانور صد بود گونه گون
 خوردند آن یکی چیز را تن به تن
 خورد رستنی از زمین آب و خاك
 خورند آن یکی خوردن چون خورد کرد
 ز خاک سیه تا بمردم فسراز
 خورده مرگیا خوار را آدمی
 وز آن پس بر از آدمی پایه نیست
 چو آمد در این پیکر و راست خاست
 کند هر يك از خورده چون خویشتن
 کند همچو خود هر چه را خورده پاك
 در آردش در پیکر مردمی
 کند باز چون خویشتن هر چه خورد
 رسد پایه پایه همی تا فراز
 که در جانور بیش از این مایه نیست
 بایزد رسد گر بود پاك و راست

مقصود از این ابیات این است که غیر از تن حقیقتی است مجرد و بسیط و شعور صفت برجسته او هست. و آنکه حس و شعور کمتر دارد خوراك آن میشود که در شعور پایه اش برتر است مثلاً رستنی آب و خاك را میخورد و مانند خود آن را رستنی میکند و در نوبه رستنی را حیوان میخورد و آن را بصورت خود که حیوان است در میآورد. بشر حیوان و آنچه دیگر، مانند خود بشکل بشر در میآورد. در عالم ارتقای تنی پایه ای برتر از بشر نیست بنابراین چون چیزی بصورت بشر در آمد ارتقای او بر عکس از جهان تن بسوی تجرد میشود تا آنکه بگفته مولانا بلخی آنچه اندروهم ناید آن شوم. دیگر گرشاسپ از برهمن پرسید :

گویند آدم از گل است و ایزد او را از درختی پدید کرد و فرمود درخت را از درون بکافند و از آن آدم برون آمد چگونه میشود که آدم از درخت پدید گردد برهمن پاسخ داد :

چو بنیاد ما از گل آمد درست	چنین دان که گل بود آدم نخست
درختی شناس این جهان فراخ	سپهرش چو بیخ آخشیا جانش شاخ
ستاره چو گل های بسیار اوی	همه رستنی برگ و ما بار اوی
بر این جهان مردم آمد درست	چنان دان که تخمش همین بدن نخست
درختی کزو نیز نایدت بر	جز از بهر کنند نشاید دگر
جهان نیز کز مردم و کشت و رست	تهی شد شود نیست چون بدن نخست

مقصود بود جهان برای بودن بشر است و چون نسل بشر منقرض گشت جهان نیز نابود میشود و همچنین گرشاسپ پرسشهای دیگر میکند و پاسخ میشوند پس از آن پادشاه هند باطراف هند، سیاحت میکند و جزیره های بی شمار می بیند و مانند سندباد از عجائب و غرائب آنها آگاه میگردد و ضمناً دخمه سیامک پور کیومرث را زیارت میکند و بتی را می بیند که میان هوا معلق ایستاده و درختی که هفت گونه میوه داشت و پس از همه سیاحتها و فتوح و دیدن شگفتیها و کشتن اژدها و غیره به ایران بر میگردد و چون هند و کشورهای همسایه اش را سیاحت کرد به روم و شام می رود و در روم دختر شاه روم را می بیند و بر او عاشق میشود ولی شاه روم کمانی بر درگاه آویخته بود و

پیمان نهاده بود که هر که آن کمان را بکشد و خم کند دختر را به او ازدواج نماید و گرشاسب داوطلب شده به درگاه شاه خرامید.

به شاه آکهی داد سالار بار برو گفت شه رو ورا ایدر آر
و چون گرشاسب به حضور شاه رسید:

بدو گفت شاه ارکشی این درست به یزدان که فرزندی من جفت تست
دگر نائی از راه پیمان بیرون ز دار اندر آویزمت سرنگون
گرشاسب کمان را بگرفت و به زانو نشست:

کمان را ز بالای سر بر فراشت به انگشت چون چرخ گردان بکاشت
به زانو نهاده به زه بر کشید پس آنگاه نرمک سه ره در کشید
چهارم در آهنت از انسان شکفت که هر دو کمان گوشه کوشش گرفت
کمان کرد دو نیم و زه لخت لخت همیدون بینداخت در پیش تخت

بنابر نویسنده تاریخ سیستان گرشاسب در سن چهارده سالگی ازدهای سهمگین را کشت و بفرمان ضحاک به یاری مهراب به هند رفت پس از آن به سرانندیب سفر کرد و در جزیره های دریای محیط هند سیاحت نمود و شگفتی ها دید و از آنجا به کشور باختر رفت و فتوح و جهانگیری نمود تا اینکه ضحاک را فریدون در بند کرد و گرشاسب را خواست و گرشاسب با نریمان به حضور شاه رسید و مأمور شد که به چین برود و او به چین رفت با فغفور چین رزم نمود و او را بگرفت و با نریمان به حضور شاه فرستاد و ضمناً سفارش او را نمود که شاه او را به بخشد و گرامی دارد و گرشاسب سیصد سال پادشاه سیستان بود و پس از او نریمان پسر گورنگ که نبیره او میشد جهان پهلوان ایران گشت.

این مختصر را افسانو گو مفصل کرده و اسدی به قوه بیان و شعر افسانه را دلکش و گیرنده نموده.

- موازنه گرشاسب نامه اسدی و شاهنامه فردوسی -

فردوسی و اسدی هر دو خراسانی و معاصر بودند . فردوسی در ۱۰۲۰ رحلت کرد و در ۹۴۰ ولادت یافت اگر این روایت درست باشد نود سال زندگی نمود و اسدی در ۱۰۷۲ یعنی ۵۲ سال پس از فردوسی جهان را بدرود کرد در آن صورت در حین رحلت فردوسی جوان سی سال بیش یا کم بوده و شهرت شاهنامه و استعداد طبیعی و تشویق دوستان او را وادار کرد که مانند شاهنامه مثنوی رزمی بگویند و چونکه پس از شاهنامه و محبوبیت آن تکرار مطالب بی نتیجه بود و ضمناً گرشاسب نام پهلوان پادشاه باستانی را نیز طرف توجه مردم یافته داستان او را پهلوان نامه خود ساخت اسدی در دربار ابودلف پادشاه نخب جوان محترم میزیست و چنانکه خود او گفته :

همی جستم از خسرو ره شناس که نیکیش را چون گزارم سپاس
از این نامه من بهتر و خوبتر سزای تو خدمت ندیدم دگر
و نیز میگوید محمد نام دستور شاه و برادرش ابراهیم روزی او را خواستند و گفتند :

که فردوسی توسی پاک مغز به دادست داد سخنهاى نغز
به شهنامه گیتی بیاراستست بدان نامه نام نکو خواستست
تو هم شهری او را و هم پیشه‌ای هم اندر سخن چابک اندیشه‌ای
بدان همه از نامه باستان بشعر آرخرم یکی داستان

پس از آن اسدی داستان گرشاسب را انتخاب کرد و نشر اشعار نمود و البته اشعار اومتین و بلیغ و فارسی درست میباشند برخی از الفاظ گرشاسب نامه نسبت به شاهنامه بزیان پهلوی نزدیکتر هستند شاهنامه فردوسی تاریخ ایران باستان است که به سبک داستان گفته شده و گرشاسب نامه کارنامه یکی از قهرمانهای بسیار باستانی نژاد آریاست و نام او چه در اوستا و چه در رامایناى هند ذکر شده ولی نام رستم قهرمان بزرگ شاهنامه را نه در اوستا و نه در نوشته‌های باستانی نمی‌یابیم و با وجود کمنامی

او در نوشته‌های باستان در ایران به اندازه‌ای نیکنام و محبوب شده بود که مردم گرشاسب را فراموش کرده بودند گرشاسب دلیری بود جهانگیر و جاه طلب ولی رستم آنچه کرد نظر به خدمت به میهن و پادشاه خود کرده از آغاز جوانی تامرگ در او شهامت و صداقت و دیانت و میهن پرستی می‌یابیم میهن پرستی را با عزت نفس توأم کرده بود که نظیر او نه در تاریخ و نه در داستانهای ایران تا کنون پیدا نشده هیچ گاه از ایران به قصد جهانگیری به خارج نرفت و او دشمن سخت دشمنان ایران بود ولی گرشاسب به دشمنان بزرگ ایران مانند ضحاک خدمت کرد. گرشاسب را بنابر نوشته اوستازن پتیاره‌ای گمراه کرد ولی به رستم افسون جادو تأثیر نداشت و او مایه عظمت و فتوح شاهان بزرگ کیانی بود و گرشاسب چنان مقامی پیدا نکرد اسدی میگوید:

همان بود رستم که دیو نژند به بردش به ابر و به دریا فکند

رسته شد ز هومان بگرزگران زدش دشتبانی به هارزندان

زبون کردش اسپندیار دلیر به کشتیش آورد سهراب زیر

و چنین انتقاد اسدی عظمت رستم را کم نمی‌کند زیرا هر چند فهرمان بزرگ باشد چونکه بشر است باید شادی کامیابی و تسلط و رنج نا کامیابی و شکست را بیابد. شکست مختصر او در حقیقت دلیل بر ثبات و قهرمانی اوست شاهنامه فردوسی کارنامه ایرانیان است و بنابراین از زمانی که انتشار یافت تا کنون نزد ایرانیان محبوب و مطلوب است و از گرشاسب نامه معدودی از ادباء آگاه هستند و بس. گرشاسب نامه بلیغ ولی شاهنامه فصیح و شیرین و دلکش است از همه ابیات آن عطر میهن پرستی و صداقت پدید است و تأثیر مخصوصی در خواننده دارد گرشاسب نامه بر نقشه اسکندرنامه یا کتابی مانند او گفته شده ولی سبک فردوسی بتاریخ نزدیکتر است در نوشته پهلوی گرشاسب پسر اترت یا تریتا و پدر نریمان است و در اوستا نریمان و سام از القاب او میباشند و در گرشاسب نامه او عم نریمان است. نام برادرش در اوستا اروخشیه می باشد که در گرشاسب نامه کورنگ گفته شده فردوسی و اسدی هر دو از کیش زرتشتی و از حکمت و آئین هندوان و بت پرستی گفته اند ولی معلوم میشود که هر دو آگاهی درست و کامل

نه از کیش زرتشتی داشتند و نه از افکار حکماء هند بلکه آنچه در زمان آنها معروف بود و ادباء اسلام میدانستند و البته به بی اعتنائی میگفتند بیان کرده اند بنابراین گفته برهن در گرشاسب نامه در حقیقت افکار حکماء و ادباء مسلمان آن عصر است و ممکن است مختصری از افکار هندنیز آمیخته شده باشد کلمه برهن را اسدی بمفهوم «بیدار» دانسته و گرفته و در هند برهن نام طبقه اعلای جامعه است بت خانه سوبهاریا سابهار گرشاسب نامه گویانوی و هاریاسو و هار بودائی باشد که در بخارا بود جزایری که اسدی به تفصیل ذکر کرده و شکفتی های آنجا را شرح داده البته خیالی میباشد و ممکن است که جزایری باشند که در جنوب چین از سنکا پور گرفته تا ژاپون در دریای محیط پخش شده اند و اکنون بهره بزرگ آنها بنام جمهوری آندونیشیا یا هند آسیا دولتی تشکیل شده دریانوردان عصر باستان که اتفاقاً یا قصداً برای بازرگانی به آن جزایر میرسیدند شکفتی های آنجا را به نوع مبالغه به هم وطنان بیان کرده اند چنانکه در قفسه های هزار و یکشب در قفسه سندباد بیان شده فردوسی از چنین جزیره ها ذکر نمیکند. در بیان نکات پند و حکمت گوینده گرشاسب نامه بیشتر توجه داده گوئی او به چنین مطالب علاقه داشت و روی هم رفته گرشاسب نامه به اندازه شاهنامه مرغوب و مطلوب واقع نمیشود.

- سام و زال پادستان -

چنانکه بیان شد در عصر فریدون و منوچهر در کشور سیستان از نژاد جمشید خانواده ای بود که برخی از افراد آن به شهامت و میهن پرستی و فرزاندگی معروف شدند و نخستین فرمان آن خانواده گرشاسب پور تریتا بود که در اوستا به القاب سام (آرام دهنده) و نریمان (نایری ماینیو) یعنی نرمش و گایسوس (دارنده کیسوی دراز) و گذور بردارنده گرز معروف شد و او از دهای خطرناک و مرغ که نامش کمک بود و چون میپزد بالهایش از بسکه بزرگ بودند چون ابر دنیائی را تاریک مینمودند بکشت و کارهای مردانه نمود و سرگذشت او در نسخه کم شده ی سد گرسنگ ذکر شده

که کنه تایتی نام پری اورا اغوا کرد و وادار نمود که از خدمت به آتش مقدس کوتاهی کند و بت پرست گردد و از اینرو اهورمزد اورا به دوزخ افکند ولی به شفاعت زرتشت آزاد نمود و بنا بر نوشته بهمن یشت و بندهش گرشاسب را يك تن ترك بنام نهاد و چنان زخم زه که بیهوش شد و در دره پشین هم چنان تا کنون بیهوش مانده و خواهد ماند تا اینکه ازى دهاک از زندان دهاوند درآید و گرشاسب نیز بیدار شده و به گرز اورا بکشد و از نو آرامش در گیتی پدید شد، و مردم آسوده گردند.

در هندوستان باستان چندین تن، بنام گرشاسب ذکر شده اند از جمله نیای بزرگ شکنتلا قهرمان بازنوی نمایش معروف است که کالیداس نوشته و اتفاقاً نیای زال نیز گرشاسب است داستان زال و شکنتلا از بعضی جهات هم مانند است و بنا برین از شکنتلا نیز ذکر خواهد شد.

سام که در حقیقت نام دیگر از گرشاسب میباشد بنابر شاهنامه فردوسی از قهرمانان بزرگ ایران است و او نیز از دهائی بنام کشف کشت و نام کشف هم مانند است به کشیپ **Kaskyapa** که ریش سفید نیای بزرگ ایزدان هندو است بنابر نوشته اترو ویدا او پسر زمانه است و در ساما ویدا مینویسد که او پسر اکنی (آتش) است و ماوراء سردها (Sradha) یعنی ایمان میباشد و نیز کشیپ نام پزشکی است و معلوم نشد که کشف ایران چه ارتباطی به کشیپ هندوستان دارد یا اصلاً این دو نام باهم مربوط نیستند. در ایران کشف نام رودی است که زمان طغیان آب آن دهات اطراف را به زیر میگیرد و صدمه میرساند.

بگفته فردوسی سام زمان طولانی فرزند نداشت تا اینکه :

نگاری به اندر شبستان اوی	ز گلبرگ رخ داشت وزمشك موی
ز سام نریمان همو بار داشت	ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز	نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره نکو بود برسان شید	ولیکن همه موی بودش سپید
ز مادر پسر چون بدین گونه زاد	نکردند يك هفته بر سام یاد

بچه بسیار خوش رو و زیبا اندام بود مگر اینکه موی سرش سپید بود و دو سام تا آنوقت بچه‌ای را با موی سپید ندیده او را به شکون بد گرفت و گفت:

به پیچد همی تیره جانم ز شرم	بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن	سیه چشم و مویش بسان سمن
چه گویم که این بچه دیو چیست	پلنگ دورنگست یا خود پرست

و چون و سوسه و کمان بر او چیره گشت بچه را بر گرفت و سوی کوه البرز رفت و در دامن آن کوه بچه را گذاشت و به خانه باز گشت بچه میگریست و از گرسنگی انگشت خویش را می مکید در آن اثنا سیمرغ که پر بلندی کوه آشیانه داشت به قصد اینکه طعمه برای جوجه هایش فراهم کند از بلندی به نشیب آمد و بچه را دیدد او را برداشت و به آشیانه برد و نزد جوجه ها نهاد که بخورند مگر آنها نخوردند بلکه به آن بچه مأنوس شدند و سیمرغ نیز بجای اینکه او را از هم بدرد بر او مهربان شد و او را مانند جوجه های خود پرورید تا اینکه بچه کودک شد و کودک جوان گشت و بر بلندی کوه می ایستاد و مردمی که از دامنه کوه می گذشتند او را دیده شکفتی مینمودند و به دوستان خود در شهر توصیف او را مینمودند تا اینکه شبی سام در خواب دید:

چنان دید کز کشور هندوان	یکی مرد بر تازی اسبی روان
و را مرده دادی ز فرزند او	از آن برز شاخ برومند او

شفقت یدری و بیگناهی پسر سبب شد که به جستن و باز گردانیدن فرزند به کوه البرز برود و چون بدانجا رسید جوانی را بر بلندی کوه دیدخواست بالاتر برود و به او نزدیکتر گردد مگر راهی به آشیانه مرغ بزرگ نیافت و مرغ او را از بلندی دیده دانست که در جستجوی فرزند آمده است جوان را به پدر آشنا کرد و او را نشان داد و تشویق نمود که نزد پدر برود زال گفت پدرم میخواست که من بمیرم و رحم تو مرا زنده نگه داشت بنابراین در حقیقت تو پرورنده و مادر من هستی مرا بگذار که در خدمت تو بمانم سیمرغ باز او را پندداد و بالاخره رضامند کرد که نزد پدر باز گردد

و چون میخواست او را بسوی پدر برد چند پیر از بال خود کشید و به او داد و گفت هنگام سختی و خطر و تنگی یکی از اینهارا بر روی آتش بگير تا من فورا به یاری تو بیایم پس از آن او را برداشت و از آشیانه سرازیر شد و نزد سام آمد و او را بر زمین گذاشت سام از مرغ سپاسگذار شد و از فرزند جوان پوزش خواست و پیمان کرد که در آینده بر او مهربان باشد و خواهشهای او را بپذیرد و شفقت پدری از او دریغ ندارد پس از آن سیمرغ به آشیانه و سام با فرزندش به شهر برگشت و چونکه موهایش سفید بودند به لقب زال یا زر که بسنسکرت جرت میباشد و بمعنی پیر است معروف گشت .

این افسانه که باید از افسانه‌های بسیار باستانی آریائی باشد شبیه است به داستان بانو شکنتلا که بعد ذکر خواهد شد اتفاقاً برخی از قهرمانان داستانی که در ایران مردم هستند در هند زن و نیز ایزدان هند که مردم تصور میشدند در داستانهای ایران زن گشته‌اند. از جمله دو خواهران جمشید بنام شهرناز و ارنواز که در هند دوبار درند بنام اشون . زال که در ایران مرد است هم مانند او در هند شکنتلا زن میباشد زال را مرغی پرورید و شکنتلا را مرغان پروریدند پدر زال او را بفرزندی نپذیرفت و هم‌چنین پدر شکنتلا از او انکار کرد .

نرای تاونه پور اتیهویا یا فریدون پور آبتین

پس از جمشید فرایزدی بر ترای تاونه که در شاهنامه فریدون گفته شده قایید و او در سن نه سالگی بتباه کردن آزی دهاک که زمان دراز بر ایران مسلط شده بود و بیاری کاوه و دیگر ایرانیان بر او چیره گشت و ایرانیان را از ستم او نجات داد نام جمشید بسیار باستانی است و همچنین تشبیه بدی به اژدها و تجسم اژدها بستم کار در داستان های ایران و هند بتکرار گفته شده از ی سده هن و شش چشم داشت و او را اهریمن توانا ساخت که آفریدگان اشارا تباه سازد در رك ویدای هند میگوید که تریته ابرهائی را که از آب پر بودند با تیرزد تا فطره های باران فروه آیند و فریدون دو تن خواهران جمشید بنام سونگهوك (شهرناز) و ارینوك (ارنواز) را که بزور ازی-

دهاك بزنى گرفته بود رها نمود و ازدواج كرد و چون برازى دهاك چيره گشت خواست
 اورا بكشد ولى برهنمائى سرش اررا زنجير كرده در كوه دماوند بند نمود .
 فردوسى ميفرمايد:

هميراند اورا بـكـوه اندرون	همى خواست كردن سرش را نگون
بيامد همانكه خجسته سرش	به خوبى يـكـى را ز گفتنش بكوش
كه اين بسته را تا دماوند كوه	ببرهم چنين تا زيان بر گروه
بياورد ضحك را چون نوند	به كـوه دماوند كردش به بند
فرو بد دو دستش بدان كوه باز	بدان تا بماند به سختى دراز
به بستش بر آنگونه آويخته	وزو خون دل بر زمين ريخته

پس از آن فريدون بر مازندران تاخت و سر كشان آنجا را بشكست و مردم
 را از گزند آنان رها كرد و اورا از شهر ناز دوسر بودند يـكـى بنام ساير ماه كه در
 شاهنامه سلم ذكر شده و دوم «تورا» يا تور مفهوم شتاب و ديـنـده و از ارنواز پسرى
 داشت بنام ايرج و چون پسران جوان شدند آنها را بيمن فرستاد كه دختران شاه
 يمن را به ازدواج در آورند و چون آنان بيمن رسيدند سرو شاه يمن از آنها پذيرائى
 كرد و جشنى بپاراست و مؤبدان را خواست و گفت :

بدانيد كين سه جهان بين خود	سپر دم بديشان به آئين خود
بدان تما چو ديده به دارند شان	چو جان پيش دل بر گمارند شان
ابا مال و با خواسته ساز وار	هميشه به كار اندر آورد بار
به سوى فريدون نهادند روى	جوانان بينا دل و راه جوى

و چون به پاى تخت نزديك شدند فريدون با بزرگان و وسيوهران به پذيرائى

شتافت .

چو ديدند پسر هايگان روى شاه	پياده دوان بر گرفتند راه
برفند و بر خاك دادند بوس	فرو مانده بر جاى پيلان و كوس

هر سه عروس بحضور شاه رسيدند و شاه به آنان تفقد كرد و بنامهاى ايرانى

خطاب نمود همسر سلم را آرزو خواند وزن تور را ماه آزاده وزن ایرج را سہی پس از آن بہ ستارہ شناسان فرمود بخت ہر سہ شاہزادگان را دیدند و بنا بر رأی بزرگان سلم را کشور خور بہ یعنی روم و تور را خاور یعنی توران و ایرج را ایران بخشید و جانشین خود کرد بنا برین دو برادر مہتر رنجیدند و کین ایرج را بہ دل گرفتند و پی بہانہ بودند تا اینکہ فرصتی یافتہ بہ پدر نامہ نوشتند و شکایت کردند .

یکی تاج بر سر بہ بالین تو بر او شاد گشتہ چہان بین تو
نہ ما زو زمام و پدر کمتریم نہ بر تخت شاہی نہ اندر خوریم
و پدر را بہ جنگ تہدید کردند ولی ایرج کہ آشتی و دوستی را میخواست از پدر درخواست کہ اورا نزد برادران بفرستد تا آنرا از سر کین و خشم فرود آورد فریدون خواہش اورا پذیرفت و با نامہ بسوی برادران فرستاد و نوشت :

سہ فرزند را خواہم آرام و ناز از آن پس کہ بردند رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بہ درد دگر چند ہرگز نہ زد باد سرد
بیفکند شاہی شمارا گزید چنان کز رہ نامداران سزید
بدان کوبہ سال از شما کمتر است نوازیدن مہتر اندر خور است
و چون ایرج بہ نزد برادران رسید اورا پذیرفتند ولی در میان صحبت و گفت و شنید پی بہانہ بودند کہ خون اورا بریزند ایرج کوشید کہ دل آنہارا نرم کند و آرام دہد گفت :

من ایران نخواہم نہ خاور نہ چین نہ شاہی نہ گستردہ روی زمین
سپر دم شمارا کلاہ و نگین شمارا پس از من مباد ایچ کین
تور در پاسخ بہ جای اینکہ آرام گیرد و پوزش خواہد کرسی زرین را بر سرش کوفت و سپس با خنجر برادر را از پای در آورد و چون سپاہ ایرج بہ ایران باز گشت بجای او در تابوت سر اورا بہ حضور پدر رساندند :

بیفتاد از اسب فریدون بہ خاک سپہ سر بسر جامہ کردند چاک
ہمی گفت باد آور داد گر بدین بی کنہ کشتہ اندر نگر

پس از آن جهان فراخ بر فریدون تنگ و شادی مبدل به رنج گشت در اندوه میزیست تا آنکه او را آگاه کردند که همسر ایرج آستن است و بر وقت اودختری زائید که وسیله تسلی و آرام فریدون گشت و چون او جوان شد او را به پسر برادرش که پشنگ نام داشت ازواج کرد و از این وصلت خداوند فرزندی بخشید که نیا نام او را منوچهر نامید و به او دلخوش کرد و امیدوار بود که او کین ایرج را از سلم و تور بخراهد بنابر کتاب وینکرت منوچهر نبیره یا نتیجه دختر ایرج میشود یعنی او پور منوش خورناز و او پور منوش خورشید و او پور گوزک یا ویرک دختر ایرج بود.

اهمیت داستانها و افسانه‌ها

داستانهای باستان محض افسانه و خیال نیستند. چیز کی بودند که چیزها شده اند و در آنها اساس زندگی و اجتماعی و فرهنگ پیشینیان را به اندازه ای می یابیم و از روحیه نیاکان آگاه میشویم برخی از آنها روایات تاریخی و یا نیمه تاریخی و بعضی اندر میباشند و هر نوع که باشند اثر عمیقی بر جامعه پدید کرده اند و در ذهن افراد جا گرفته اند و اساس زندگی آنها شده اند داستان گو کار خوب و بد هر دو را در تمثیل و افسانه نشان میدهد و نظر او همواره بر جنبه خوب است تا برای خواننده هدف بشود بشر گاهی به راستی و داد و بی آزاری میگراید و زمانی ناراست و ستم پیشه و آزارده میگرده در داستان باید مقصود گوینده را جست و عبرت گرفت و تفکر و تأمل کرد پس اگر در تاریخ کارنامه نیاکان را به نوع طبیعی می یابیم در داستانها به شکل غیر عادی مطالعه میکنیم هر یک از آنها به نوعی اهمیت دارند و سودمند هستند.

داستان زال و رودابه

کلمه منوچهر از منو و چتر بمفهوم زاده از منو تر کیب شده و او مانند نیایش پادشاهی داد گر و رعیت پرور بود چون از ولادت و نشو و نما ی زال آگاه گشت پسر

خود نوذرا نزد سام فرستاد و او را به دربار خواست. فردوسی میفرماید:

چوبشنید پیغام شاه بزرگ
زمین را به بوسید سام سترگ

پدر و پسر بدربار شاه آمدند و زمین خدمت به بوسیدند. سام آنچه میان او و فرزند روداده بود به پادشاه باز گفت پادشاه اخترشناسان را خواست و فرمود که آینده جوان را بگویند و آنها طالع او را دید. گفتند که او پهلوان نامدار خواهد شد.

هشیوار و بیدار کرد دلیر
سپهدار و گردافکن شیرگیر

پادشاه درباره زال به سام سفارش کرد و فرمود بر او مهربان باشد و تربیت کند پدر و پسر به زابلستان باز گشتند و سام به تربیت فرزند پرداخت و چون در هنرها آراسته شد او را به زابل فرمانده نمود و خود به رزم سرکشان گرسار به مازندران رفت نکته تاریخی که در این داستان می‌یابیم این است که از زمان باستان بزرگ‌زادگان ایران در مراقبت شخص پادشاه تربیت می‌یافتند و در نبودن پدر زال به بازرسی و گرفتن باج به کشورهای همسایه رفت که زیر دست فرمانده سیستان بودند و چون به کابل رسید کنار رود هیلمند اردوزد و مهراب نام فرمانده آنجا به خدمت او آمد و از زال گرم پذیرفته شد بنابراین داستان گو مهراب از نژاد سامی و باضحاك خویش بود ولی نام مهراب آریائی است یعنی از مهر یا متروآپ یا آب تر کیب شده و شبیه است بنام متراورونه که در عهد ایزدآب بوده و همچنین نام دختر مهرآب رودابه از روده ونهو بمفهوم اندام به یا اندام زیباست و نام همسر مهراب سین دخت از سینه به معنی عقاب یا هماغاست. سیمرغ پرورنده زال به سه معنی گرفته میشود یکی از سینه که دانشمندان باستان است. و شاگردان متعدد داشت و دیگر بمفهوم خورشید و هما یا عقاب و نیز بمفهوم پرنده‌ای که نامش معلوم و خود او مانند عنقا عنقاست داستان گویان ایران اگر یکی زرتشتی نبود او را چینی یا تورانی یا سامی معرفی میکردند.

چون مهراب از حضور زال به خانه‌اش باز گشت درباریان زال درباره او سخنها گفتند از جمله اظهار کردند که.

که رویش زخورشید روشنتر است	پس پرده او یکی دختر است
به رخ چون بهار و بیالا چوساج	ز سر تا به پایش بکردار عاج
سرش گشته چون حلقه‌ای پای بند	بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند
ز سیمین برش رسته دو ناردان	رخانش چو گلزار و لب ناردان
مژه تیرگی برده از پر زاغ	دو چشمش بسان دونر کس به باغ
بر او پور پوشیده از مشک ناز	دو ابرو بسان کمان تراز
و کرمشک بوئی همه بوی اوست	اگر ماه جوئی همه روی اوست
فکنده است گوئی کره بر کره	سر زلف و جعدش چو مشکین زره
بر او کرده از غالیه صد رقم	ده انگشت برسان سیمین قلم
پر آرایش و راءش و خواسته	بهشتی است سر تا سر آراسته

زال توصیف حسن رودابه را شنیده و بگفته « بسا کین عشق از گفتار خیزد »
 ندیده چنان در بند عشق او گرفتار شد که آرام و هوش در او نماند.

شب آمد در اندیشه بنشست زار بنا دیده بر شد به جان سوگوار
 و چون باردوم مهرباب به دیدن او آمد گرمتر پذیرفت زال او را بر صدر نشاند
 و نوازش نمود. مهرباب که چنین مهربانی را دید زال را به مهمانی خوانست مگر بنا
 بر آئین ایران سرداران بزرگ به خان شاهان دست نشانده بویژه اگر شهنشاه یکی
 از آنها را آشکارا یا نهانی دشمن می‌پنداشت بدون دستور شهنشاه نمیتوانستند بروند
 از اینرو زال از مهرباب پوزش خواست و گفت :

نباشد بدین سام همداستان همان‌شاه چون بشنود داستان
 و چون مهرباب برفت زال رفتار و سخنان و ادب او را ستود و مهرباب چون به
 خانه‌اش باز گشت چنانچه رسم زنان است همسر او سین دخت از او پرسید .

که چون رفتی امروز چون آمدی	که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مر داست این پیره سرپور سام	همی تخت یاد آیدش یا کنام
چه گوید ز سیمرخ فرخنده زال	چگونه است چهر و چگونه است پال

در پاسخ مهرباب گفت .

دل شیر نر دارد و زور پیل دو دستش به کردار دریای نیل
چو برگاه باشد زر افشان بود چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانده ارغوان جوان سال و بیدار و دولت جوان
اگر چه سپیداست مویش برنگ ولیکن به مردی بدر نهنگ
رودابه دختر مهرباب که در آنوقت نزد پدر و مادر بود چهره اش از شرم
دوشیزگی و مهر زال برافروخته شد :

دلش گشت پر آتش مهر زال از او دور شد خورد و آرام و حال
و چون به جای خود رفت همسالان و ندیمان را خواست و راز دل را به آنان
برگفت همسالان بجای اینکه با او همزبان گردند زبان به پند گشودند و گفتند
که آوازه زیبائی تو جهانی را فرا گرفته و تصویر تو آرایش کاخهای شاهان
هند و چین است و تو از آنها انکار داشتی و به این زودی نادیده بر جوانی پیرسر
که پروریده مرغی است دل بستی. البته چنین اندرز را دل عاشق دوست نمیداشت
بغایرین رودابه :

بر ایشان یکی بانگ برزد به خشم بتابید روی و بخوابید چشم
چنین گفت کای خام پیکارتان شنیدن نیر زید گفتارشان
دل من چو شد بر ستاره تباه چگونه توان شاد بودن به ماء
به گل نگردد آنکه او گل خور است اگر چه گل از گل ستوده تر است
گوش پیر خوانی همی یا جوان مرا او بجای تن است و روان
بر او مهربانم نه بر روی و موی بسوی هنر گفتمش مهر جوی

در داستان رودابه و زال استاد فردوسی هنر شاعرانه را نه تنها به اشعار فصیح
و شیرین بلکه در بیان احساسات لطیف که اندرون هر جوانی برانگیخته میشوند
ثابت کرده و گذشته بر آن آداب بزم و آئین و فرهنگ (بویژه فرهنگ عصر ساسانیان)
را به عبارت روان و شیرین و پراثر نشان داده که حقیقتاً سخن خود را سهل ممتنع
نموده است و گر چه نظامی علیه الرحمه استاد شعر بزمی است و در زبان فارسی

خمسه او شاهکار شعر غنائی است ولی تأثیر سخن فردوسی را چنانکه در داستان رودابه و زال می‌یابیم شاید نداشته باشد. البته تفصیل و جزئیات نظامی را فردوسی ندارد ولی آنچه دارد بهشتی است سرتاسر آراسته.

و چون همسالان و کنیزان رودابه شدت عشق و علاقه او را نسبت به زال دریافتند چنانکه رسم زمانه است سخن را بر گردانیدند و با او هم‌زبان و هم‌رأی شدند پس از گفت و شنید قرار بر این شد که چندتن از کنیزان زیبا و جسور خود را بزال برسانند و وسیله نزدیک شدن او را به رودابه فراهم سازند بگفته فردوسی:-

به دیبای رومی بیاراستند سر زلف بر گل به پیراستند

به رفتند هر پنج تا رودبار ز هر بوی و رنگی چو خرم‌بهار

بعنوان تفریح و چیدن گل به کنار رود مقابل لشکر گاه زال خرامیدند و

ضمناً دیده بر چادر بیرون آمد و دوشیزگانی چند را آن سوی رود دیده از چاکران خود

پرسید که آنها کیستند و بهر چه آمده‌اند و چون دانست که از کاخ مهرباب و از

کارکنان او میباشند بر مرغی که آنسوی آب بر درختی نشسته بود تیر پرتاب کرد

و آن مرغ زخمی بر زمین افتاد زال کودکی را فرستاد که بیپانه گرفتن مرغ از

آب بگذرد و چگونگی دوشیزگان را دریافته برگردد. کودک از آب بگذشت و

مرغ نیم‌جان را بر گرفت. کنیزان از او پرسیدند که زننده تیر کیست؟

سنگ بنده دندان به لب بر نهاد مکن گفت زینگونه بر شاه یار

شاه نیمروز است و فرزند سام که دستانش خوانند شاهان بنام

کنیزان لب خنده کرده گفتند اگر خداوند تو شاه است بانوی ما ماه است

و از خداوند تو کمتر که نیست سهل است برتر است:-

که ماهی است مهرباب در سرای به یکسر ز شاه تو بر تر بیای

به بالای ساج است و هم رنگ عاج یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو جادوش پر خواب و پر آبروی پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم
چو اودر جهان ئیزیک ماه نیست
بر شاه زابلستان آمدیم
سزا باشد و سخت در خور بود
که رودابه با زال همسر شود

زال از دور کودك را می پائید و میدید که با کنیزان در سخن است و امیدوار بود که با نوید خوش باز گردد و از اینرو چون او از آب بگذشت و نزد زال آمد از او پرسید که به کنیزان چه گفتی و از آنها چه شنیدی و سخنشان را به آرزوی خود یافته آنها را خواست و از حال رودابه جویا شد و خواهش نمود که او را رهنما شوند و به رودابه پرسی کنند کنیزان گفتند چاره این است که شب تنها با کمند بیائی و از فلان برج بر باره برائی و ما رودابه را آگاه میکنیم تا بر آن برج منتظر شما بشود زال سخن آنان را پذیرفت و شب به آنجا رفت رودابه را روی برج دید و درود گفت و در پاسخ درود شنید که شاد آمدی ای جوانمرد شاد.

درود جهان آفرین بر تو باد
زال گفت:

درودت زمن آفرین از سپهر -

همی خواستم تا خدای جهان
کنون شاد گشتم بر آواز تو -
نماید به من رویت اندر نهان
بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی
چه پرسی؟ تو بر باره و من بکوی

در اینموقع رودابه با يك ناز معشوقانه و نمایش حسن و شوخی و اظهار علاقه و دلبستگی زال را که دلباخته او بود دلباخته تر کرد .

سپهبد بگفت و پربرو شنود
غم اندر خم و مار بر مار بود
ز سر گیس گلنار بگشود زود
بر آن عنبرین تار بر تار برد
که یازید و شد تابه بن یکسره
که ای پهلوان بچه گردد زاد
ز بهر تو باید همی گیسویم
بگیر این سر گیسو از یکسویم

بدان پرورانیدم این تار را که تا دستگیری کند یار را
 زال آن کیسوی خم اندر خم معطر و پاکیزه را بدست گرفت .
 بسائید مشکین کمندش به بوس که بشنید آواز بوشش عروس
 چنین داد پاسخ که این نیست داد چنین روز خورشید روشن مباد
 که من دست را خیره بر جان زنم برین خسته دل تیز پیکان زنم
 پس کمند را در آورد و بر کنگره باره بیافکند و روی باره برآمد بیامد
 پری روی و بردش نماز دست بهم دادند و دوش به دوش هم به اطاق پذیرائی خرامیدند
 سخنان مهر و محبت بسیار گفتند و شنیدند و از دیدار هم دیگر شاد و خرم شدند و
 با وجود جوش عشق و مستی جوانی گر چه بیشتر از شب باهم بودند پا کداهنی را
 از دست ندادند .

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید
 در مصرع دوم فردوسی به اشاره بسیار لطیف آنچه میخواست که گرچه اشاره
 گفته ولی چنان صریح است که خواننده بدون تأمل به آن پی میبرد و یکی از
 خصوصیات فردوسی نه گفتن سخن رکیک و دور از ادب و نزاکت است و درجائی
 که ناچار میشود مطلبی را دور از نزاکت بگوید به يك اشاره یا تشبیه چنان ادا
 میکند که خواننده پی برده و قلم شاعر به لفظ ناشایسته آلوده نگشته .

زال و رودابه پیمان بستند که در آینده يك روان در دوتن گردند و از هم جدا
 میشوند زال به لشکر گاه باز میگردد و عشق رودابه چنان رشته محکم به گردن او
 بسته شده بود که نتوانست از آنجا بلتد شود و به مرکز خود برود بنابراین هم چنان
 در آنجا ماند و از عشق خود به پدر نوشت و پدر ستاره شناسان را خواست و از آنان
 انجام این وصلت را پرسید و آنها سیر سیارگان هفت گانه را به نظر آورده و ستاره
 زال را به ستاره رودابه موازنه کرده گفتند :

ازین دو هنرمند پیلی ژیان بیاید به مردی به بندد میان
 ببرد پی بد سگالان ز خاک بروی زمین بر نماند مفاک

سام پاسخ نامه به زال نوشت و اورا اطمینان داد که در کاروی خواهد کوشید به این قصد به دربار شهنشاه رفت و شمه‌ای از جنگ با گرگساران و خدمات خود را عرض کرد و میخواست که درباره زال سخن بگوید و از او سفارش کند که شهنشاه کلام اورا برید و پس از تحسین و آفرین بر خدمات وی فرمان داد که به کابل برود و مهربانانه که از دوده آزی دهاک و از دشمنان خاندان پیشدادیان است گرفتار کرده بکشد و خانمان اورا تپا سازد و شهر کابل را آتش زند سام نتوانست چیزی بگوید و ناچار بفرمان شاه بسوی سیستان رهسپار شد و چون زال آگاه گشت به پیشواز پدر شتافت و به چادر او در آمد دوستان به او گفته بودند که سخنی در سفارش مهربان نگویید که پذیرفته نخواهد شد و زال پاسخ داده بود که :

سرانجام مردم بجز خاک نیست

پدر گر بمغز اندر آرد خرد همانا سخن بر سخن نگذرد

و چون به حضور پدر رسید زمین را به بوسید و گسترده پر . درین مصرع گویند فردوسی آیه قرآن را که میفرماید «واخفض جناح الذل» ترجمه نموده یا ممکن است چنان اصطلاحی در زبان فارسی نیز بوده .

زال پدر را از پیمانی که در حضور سیمرغ با او نموده بود به یاد آورد و بادیده پراشك گفت :

تو گفتی که هرگز نیازم	درختی که کاری ببار آرمت
ز ما زندان هدیه این ساختی	هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من	چنین داد خواهی همی داد من؟
من اینک به پیش تو ایستاده‌ام	تن زنده خشم تو را داده‌ام
به اره میانم به دو نیمه کن	ز کابل میماید با من سخن

سخنهای پرتأثیر زال دل سام را نرم کرد و به درد آورد و آنچه پیمان نهاده بود و رفتاری که با پسر در زمان بچه گی وی نموده بود یکایک به ذهن او گذشته پشیمان و افسرده شد و به نگاه مهر و شفقت پدری بر او نگریست و گفت آنچه گفتی راست

و درست است همه بیگناهی از تو و همه بیدادی از من بود ولی من اکنون از پیمان
 نگذشته‌ام و آنچه توانستم در باره تو خواهم کرد که خوشنود کردی اینک نامه به
 شهنشاه مینویسم و توشخصاً آنرا خدمت شهنشاه برده ضمناً در سفارش مهرباب آنچه
 میتوانی بگو پس از آن دبیر را فرمود نامه را به ستایش خداوند آغاز کند و بنویسد:
 از ویست نیک و بد و هست و نیست همه بند گانیم و ایزد یکیست
 هر آن چیز که خواست اندر بوش بر آن است چرخ روان را روش
 خداوند کیوان و خورشید و ماه ازو آفرین بر منوچهر شاه
 پس از آن شاه را بستود و شمع‌ای از زحمات و خدمات خود را شرح داد و از سالخوردگی
 خود و جوانی زال توصیف نمود چنانچه فردوسی میفرماید:

سپردیم نوبت کفون زال را	که شاید کمر بند و کوهال را
یکی آرزو دارد اندر نهان	بیاید بخواهد ز شاه جهان
همانا که با زال پیمان من	شنیده است شاه جهانیان من
که از رای او سر نمیچم به هیچ	درین آرزو کرد زی من بسیج
مرا گفت بر دار عامل کنی	سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد به کوه	فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند به کابلستان	چو سرو سهی بر سرش گلستان
کسی کردمش بادل مستمند	چو آید به نزدیک تخت بلند
همان کن که بامهتری درخورد	ترا خود نیاموخت باید خرد

و در پایان نامه افزود:

ز سام نریمان به شاه جهان	هزار آفرین بادوهم برمهان
--------------------------	--------------------------

سام به کابل رفت و زال به پای تخت شتافت و مهرباب چون از اراده سام آگاه
 گشت به حیرت فرو ماند و علت خشم شاه را نمیدانست تا اینکه علاقه زال و رودابه را
 شنید و گمان کرد که به آن سبب شاه خشمگین گشته پریشان شد و یگانه چاره در این
 دید که زن و فرزند را بکشد مگر همسر اوسین دخت که بانوی دانا بود او را دلداری

داد و دلش را آرام نمود و به دستور او آماده شد که شخصا نزد سام برود و چاره چوئی بکند بلکه بتواند او را از دشمنی و تاخت و تاز باز دارد بنابراین پیش کشی تهیه کرد و پس:

چو بردخت کار اندر آمد به اسب	چو گردی به کردار آذر گشسب
یکی ترك رومی بسر بر نهاد	یکی باره زیر اندرش همچو باد
پیامد گرازان به درگاه سام	نه آواز داد و نه بر گفت نام

این داستان مینماید که بانوان ایران در زمان باستان نه تنها مایه عیش و کامرانی مردان و خانه داری بودند بلکه چون مرد بینچاره میشد و وا میماند آنها مردانه در بزرگترین دشواری و بیم خود را افکنده و خطر را از خود و از شوی خود دور میکردند ترکیب نام سین دخت از کلمه (Saena) میباشد که نام محبوب آریای هند و ایران است و سیمرغ نیز از همین نام ترکیب شده بمفهوم خورشید و عقاب میباشد نام نیای دانشمند بزرگت حسین ابوعلی سینا نیز همین کلمه هست

چون سین دخت به چادر سام نزدیک شد به او خبر فرستاد و بارخواست و دستور یافته از اسب فرود آمد و بنا بر آئین آن زمان :

زمین را به بوسید و کرد آفرین	ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل	رده بر کشیده ز در تا دو میل

خود را به سام آشنا ساخت و هدیه هارا پیش نمود سام ندانست که چه بکند زیرا اگر ارمغان و پیشکش رامی پذیرفت بادشمن شاه دوست شده بود و اگر نمی پذیرفت زال را آزاده مینمود و بنا بر این فرمود که هدایا را به گنجور زال بپارند. سین دخت از نیمه پذیرفتن پیش کش نشان آشتی و دوستی یافته جرأت پیدا کرد و از سام درخواست که از تباہ کردن کابلیها باز ایستد و در پاسخ بآئین ایران :

گرفت آن زمان سام دستش به دست	همان عهد و سو گند و پیمان به بست
در آن اثنا زال به دربار شهنشاه رسید:	

چون نزدیک تخت اندر آمد زمین	به بوسید و بر شاه کرد آفرین
-----------------------------	-----------------------------

ز شادی چنان تازه شد زال سام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
سپه رانی و ما ز پستر شویم
از شتاب زال سام به خنده در آمد:
بدستان نگه کرد فرخنده سام
سخنهای جز دخت مهرباب نیست
چنین است اندازه کار مهر
پدر و پسر تند به کابل شتافتند و رسوم عروسی آغاز کردند و چنانکه در هند
تا کنون مرسوم است داماد و عرس را
به يك تختشان شاد بنشانند
و چون سام خواست روی عروس به بیند مادر عروس لب خنده کرد و گفت
همان رو نمایش بده این زمان

سام خندید و

چنین داد پاسخ به سین دخت سام
ز گنج و ز تخت و ز تاج و ز شهر
که از من بخواه آنچه رأی تو کام
مرا هر چه باشد شماراست بهر
سام به زابل برگشت و داماد در کابل چندی بماند و نتیجه این وصلت ولادت
فهرمان بزرگ رستم جهان پهلوان بود که مانند او در هند آدمیزاد نیست بلکه
ایزد است بنام اندرا و او شاه ایزدان است در این داستان فردوسی نکات مهم از رسوم
و آداب و علاقه پدر و پسر و احساسات لطیف عشق و عفت و از خود رفتگی را بسیار
خوب نشان داده است و ضمناً همه ابیات روان و فصیح میباشند خوانندگان این
داستان را در شاهنامه اگر بخوانند زندگی ایرانیان باستان را خواهند دانست نظیر
زال در زاد و پرورش در نوشته های هند داستان شکنتلا میباشد.

شکنتلا و دشینته (Dushyanta)

این داستان بسیار باستان نخستین بار در رزم نامه مهابهار تا به اختصار بیان شده و بعداً کالیداس نمایش نویس و شاعر بزرگ هند آنرا بصورت نمایش در آورده و باندازه ای شیرین و فصیح گفته است که در بیشتر از زبانهای کشورهای پافرهنگ ترجمه شده و همه ادباء سبک آنرا پسندیده اند احساسات لطیف استادانه اما به سلیقه هند نشان میدهد و تشبیهات و استعارات بسیار لطیف را بکار برده و از خود ابتکار نشان داده که نمایش نامه را دلکش و پسندیده میسازند مختصر آن چنین است .

میگویند «وشوا متره» نام پارسائی بود که شب و روز به پرستش و مراقبه و تجرد و بی علاقهگی به لذات دنیا ایام عمر را میگذرانید اندر شاه ایزدان ار کثرت زهد و عبادت او بر خود ترسید که مبادا او منظور ایزدان گشته در شاهی آسمان حریف او گردد بنابراین کام دیوه ایزد عشق را وادار کرد که با منیکا (meneka) نام زیباترین دوشیزه آسمانی بسوی زمین برود و وشوا متره را از پرستش موقتاً باز دارد ایزد باد را نیز بیاری همراه آنان کرد و هر سه بر زمین فرود آمدند و به صومعه وشوا متره رفتند و او در آنوقت با چشم برهم نهاده در مراقبه نشسته بود اولاً ایزد عشق با تیر گلیپوش دل او را بعشق جنسی ریش ساخت و چون از تأثیر آن تیر وشوا متره ناراحت و بیقرار شده از حالت سکون درآمد و چشم باز کرد منیکا به جلوه درآمد و ایزد باد سخت وزید و جامه او را پس و پیش کرد تا اندام دلکش پدید گردد وشوا متره در خود علاقه جنسی احساس کرد و از پرستش باز ماند و بدام حسن منیکا گرفتار گشت هر دو به نظر علاقه و مهر بر هم دیگر نگریستند و دیدن به نزدیک شدن و نزدیک شدن به صحبت و انس رسید ایزد عشق و باد کار خود را انجام داده ناپدید گشتند و منیکا چندی با وشوه متره ماند و آبستن گشت و فرزندی را زایید در آن اثنا وشوا متره به هوش درآمد و دریافت که از وظیفه پرستش غافل شده و در دام دنیائی که از آن گریزان بود سخت گرفتار گشته

پریشان شد و از نو پیرستش مشغول گشت منیکا از یادش رفت ولی او از راه دیگر پیش آمد و بجای علاقه جنسی علاقه فرزندى را وسیله ساخت و بچه نوزاد را نزد وشوا متره آورد گویا بر دل ریش پارسا نمک پاشید وشوا متره بجای اینکه فرزند را بپذیرد و به بوسد و بغل گیرد چشم بر هم نهاد و او را ندیده انگاشت. منیکا ناچار شد که با فرزندش از وشوا متره جدا کرده و چرنکه او آسمانى و بچه از تخم آدمیزاد بود او را در دامنه کوه همالیا نهاده راه خود پیش گرفت و سوى آسمان پرواز کرد بچه معصوم بی یار و یاور، بی پدر و مادر میکریست و انگشت می مکید مرغان آن مکان که شکونى نامیده میشدند بر او شفقت کرده او را پروریدند و در آشیانه خویش پناه دادند از اینرو نام او شکنت آلا و آلا بمعنی آشیانه است چنانچه در زبان یارسی نیز کلمه الموت یا الاموت از آن ترکیب شده و چون شکنتلابالید و دختری زیبا گشت اتفاقاً کنوانام پارسائی از آنسو بگذشت و آن دختر را از مرغان بگرفت و بصومعه خویش جا داد و او را تربیت کرد امتیازیکه میان پرورش زال و شکنتلا می یابیم در این است که زال را از کودکی تا جوانی سیمرغ میپرورد و شکنتلا را در آغاز مرغان و بعد پارسائی تربیت میکند زال را نیز ممکن بود بگویند در آغاز سیمرغ و بعد سینه نام پارسا پرورش کرد.

شکنتلا دوشیزه زیبا و در پاکی بی نظیر در صومعه کنوا میزیست که پادشاه آن کشور بنام دشینته (Dushyanta) شکارکنان به آنجا رسید در آنوقت کنوا به زیارت معبدی رفته بود و در غیاب او دختر خوانده اش شکنتلا با دو تن دختران دیگر که ندیم وی بودند از پادشاه پذیرائی کردند و مهمان نمودند مهانداری به دوستی و انس و دوستی به نزدیکی و عشق و عشق بازدواج و وصل انجامید به رسم « کندروا » یعنی بدون گواه به ایجاب و قبول طرفین دشینته شوهر و شکنتلا همسر گشت چند روزی پادشاه در آنجا ماند و چون مجبور بود که بیای تخت برای نظم کشور بر گردد انگشتر خود را از انگشت در آورد و به انگشت شکنتلا نمود و با او پیمان بست که بزودی ساز و سامان تجمّل نزد وی فرستاده و بعزت و احترام

بکاخ خود خواهد خواست و دشمنته رفت و بعد کنوا از سفر باز گشت شکنتلا با کمال حجاب از کنخدائی خود وی را آگاه ساخت و کنوا بجای اینکه خشم کند یا ایراد گیرد انتخاب شکنتلا را پسندید عروس بیاد داماد و در انتظار وی مستغرق بود که روزی برهن پارسا به صومعه درآمد و منتظر بود از او پذیرائی بشود ولی شکنتلابیاد شوهر باو متوجه نشد پارسا از بی اعتنائی او برنجید و نفرین کرد و گفت «در یاد هر که باشی از ایزدان میخواهم که او تورا فراموش کند» آنوقت شکنتلا به هوش آمد و از پارسا پوزش خواست و التجا کرد که اثر نفرین را به دعا و آفرین و کامیابی دور کند پارسا گفت آنچه از دهنم برآمد خواهد شد ولی چون پوزش خواستی دعا میکنم که هر گاه یار تو نشانی از خود بیند تورا به یاد آورد، پس از آن ناپدید گردید.

چندی گذشت و شکنتلا مادر فرزندپسر شد و هر چند از شوهر انتظار میکرد اثری از او نمیدید تا اینکه پدر خواندهاش چاره در این دید که او را نزد شوهر بفرستد زیرا که گفت زن شوهر دار درست نیست مانند شخص تارك الدنيا زندگی بکند و در صومعه بماند و در صورتیکه شوهر دارد در صحرا تنها باشد بنابراین او را با دو تن از شاگردانش بیای تخت روانه کرد در میان راه هر سه به استخری رسیدند و چونکه خسته بودند استراحت کردند و شکنتلا تن را شست و اتفاقاً انگشتر از انگشت او درآمد و در آب افتاد و او از آن خبر نشد و چون بشهر آمده و بوسیله دربار بحضور شاه رسیدند شاگردان کنوا پس از ستودن بشاه عرض کردند اینک همسر و فرزند شمارا به فرمان استاد آورده ایم که به شما بسپاریم و به صومعه برگردیم شاه از روی شگفتی گفت که او همسری و فرزندی در صومعه نگذاشته و هیچ اطلاعی از آنان ندارد شکنتلا که منتظر بود به شفقت و محبت و احترام پذیرفته خواهد شد از چنین سخن شاه به حیرت و اندوه فرو رفت و هر چند شاه را یاد آوری کرد و نشانها باو داد ولی شاه در انکار اصرار نمود و بالاخره گفت اگر راست میگوئی از من چه نشانی نزدت داری شکنتلا خوشوقت شد و گفت اگر نشان بدهم دیگر

سخن نخواهید داشت شاه گفت اگر چیزی از من نزد شما هست که علاقه زن و شوهری ما را ثابت میکند البته شمارا خواهم پذیرفت شکنتلا فوراً دست به انگشت کرد و خواست انگشتر را در آورد دید که انگشتر نیست سر را از خجالت و ندامت و افسردگی پائین کرد و سکوت نمود و نمیدانست چه بگوید و چه بکند پادشاه چون او را خاموش و حیرت زده دید خندید و گفت برخی از زنان به زور میخوانند همسر مردم بشوند و البته این سخن دل مجروح و افسرده شکنتلا را افسرده تر کرد و اشک از چشم او روان شد نه روی باز گشتن و نه امید ماندن داشت شاگردان کنوا از رفتار شاه برافروخته و به خشم در آمده شکنتلا را گذاشتند و راه خود را پیش گرفتند داستان در اینجا به ناکامیابی و نامرادی شکنتلا و بیچارگی و بیکسی زنان و غلبه بیداد و بوالهوسی مردان انجام می یابد ولی این مختصر به دست استاد افتاد و او میخواست نمایش را به جای حزن انگیز شادی خیز کند از این بود که يك پرده افزود. نمایش هندوستان که به عشق و محبت یا هوس آغاز میگردد باید آزمایشهای عشق و آلام هجر را نشان دهد و چون عاشق و معشوق در آزمایشها ثابت قدم ماندند انجام باید وصل و کامیابی و شادی باشد به این ملاحظه کالیداس نویسنده نمایش شکنتلا میگوید زمانی که شکنتلا در کمال یاس و بلا تکلیف متحیر در تالار کاخ شاهی ایستاده بود و چاره کارش را نمیدانست از هوا مادرش فرود آمد و او را به آغوش گرفت بلند شد و رو به آسمان پرواز کرد و به مکانش که در سور گه Svarg یعنی بهشت اندرا بود او را با فرزندش گذاشت به این ترتیب شکنتلا پناه گاهی در بهشت ایزد یافته به پارسائی و پا کدامن میگذرانید ضمناً اتفاق افتاد که ماهی گیری میان ماهیانیکه در دام یافت در شکم یکی از آنها انگشتری دید و خواست آنها در بازار بفروشد خریدار روی نگین نام پادشاه را خوانده و ماهیگیر را همراه خود به حضور پادشاه برد و انگشتر را خدمت پادشاه تقدیم کرد و شاه انگشتر خود را دیده فوراً از فراموشی و غفلت در آمد و احساس کرد که با محبوب خود کمال ناجوانمردی کرده نادم و پشیمان گشت و نمیدانست محبوب بیگناه و فرزند معصوم را کجا بجوید تا اینکه

دیوان و اهریمنان بر مکان ایزدان تاختند و اندرا دشمنه را مأمور کرد که به جنگ آنان برود و شر آنان را از ایزدان باز دارد دشمنه فرمان برد و بان دیوان رزم سختی نمود و آنان را تباه کرده برای گزارش جنگ به بهشت اندرا شتافت و در بوستان آن بهشت قدم میزد که کودکی را با پرستار دید که با بچه های شیر بازی میکند شگفتی نمود و از دیدار آن کودک محبت و علاقه در خود یافت. نام او و پدرش را پرسید و دانست که او فرزندش میباشد پس از آن شکنتلارا خواست برپای او افتاد و از رفتار گذشته پوزش خواست باین ترتیب یکبار دیگر شکنتلا به عاشق خود رسید و هجر به وصل مبدل گشت هر دو اولاً به حضور اندرا و پس از آن خدمت کشیپ که ابوالبشر باشد رسیدند و از آنها آفرین یافته به مکان خود باز گشتند چنین است که در آغاز عشق حیوانی درد و محبت هجر و وصل را پیش می آورد و در انجام محبت روحانی و سعادت می بخشد فرزند آنها بهارت نام نظیر ایرج ایران است یعنی مانند ایرج که ایران همنام او هست هندوستان نیز بیاد بهارت بهارت ورشه نامیده شده .

داستان زال و رودابه و دشمنه و شکنتلا هر دو در اصل داستان بزمی میباشد ولی زال و رودابه را فردوسی استاد رزم نویس بصورت داستان رزمی در آورده و دشمنه و شکنتلارا کالیداس اسنادانه رنگی دیگر داده .

دوده گیان

بگفته فردوسی :

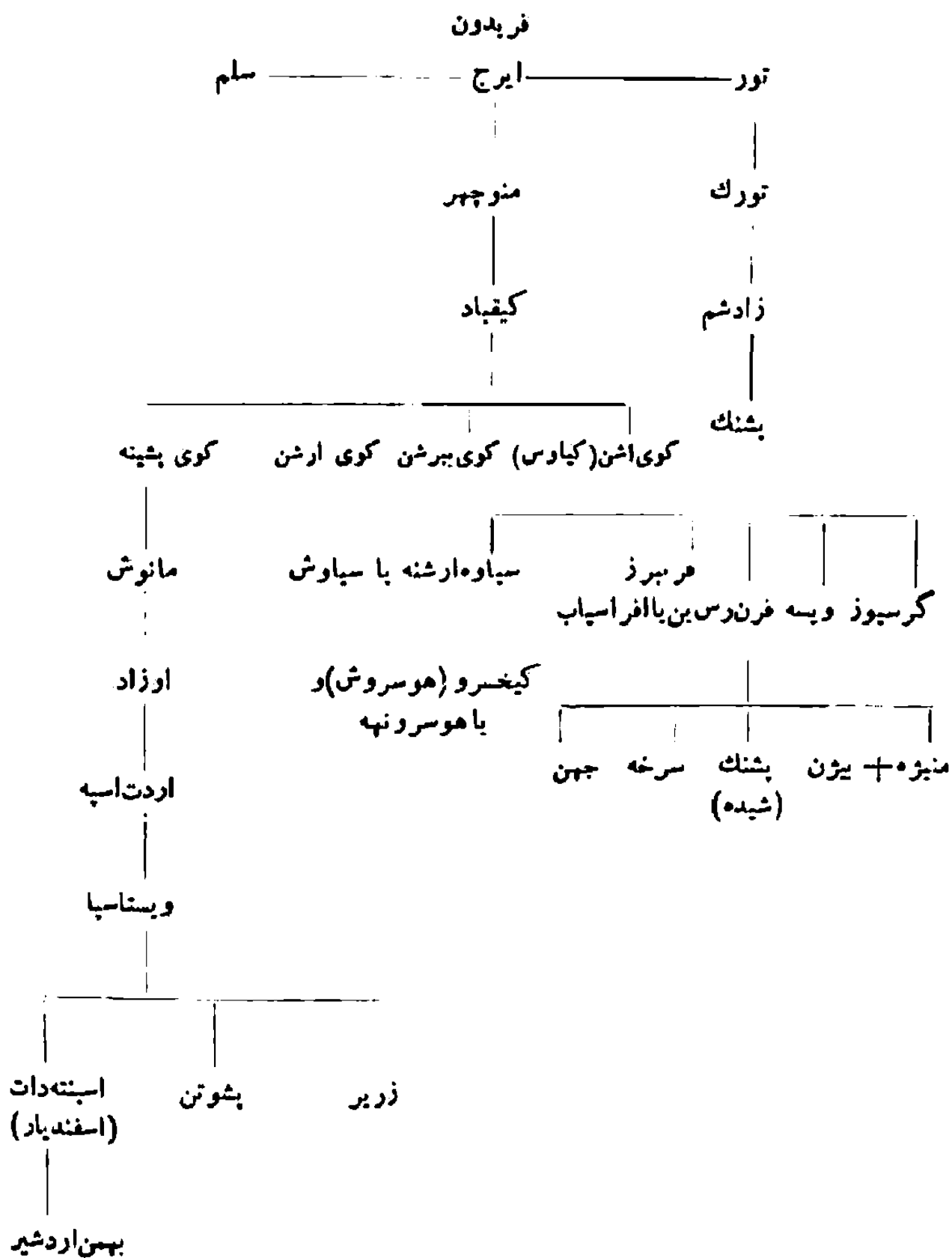
چو سال منوچهر شد بر دو شست ز کیتی همی بار رفتن به بست
بفرمود تا نوذر آمد به پیش ورا پندها داد ز اندازه پیش
و پس از منوچهر نوذر بر تخت نشست و هفت سال شاهی کرد نوذر در اوستا
«نوثر» یا «نوثر» گفته شده ولی چنین نام در نوشته های ویدائی یا سنسکرت دیده نشده
و چون پشنگ که از نسل تور بود از رحلت منوچهر آگاه شد به کین نیای بزرگش
برخواست و فرزندش افراسیاب را به رزم نوذر سوی ایران فرستاد افراسیاب در اوستا
«قرن رسین» مانند آزی دهاک یکی از مهیب ترین دشمنان ایران بود و از زمان نوذر

گرفته تا زمان کیخسرو هر گاه میتوانست بر ایران می تاخت گاهی پیروز و زمانی شکست میخورد ولی آرام نمی نشست نخستین حمله به کین خواهی تور به پیروزی او انجام یافت و نوذر پس از آنکه سه بار با اورزم کرد بالاخره گرفتار شده و به فرمان او کشته شد در آنوقت ایران کاملاً ضعیف شده بود و سرداران ایران مانند زال و دیگران در نبودن يك پيشوا و شاه با استعداد نمیتوانستند پیش رفت بکنند و بایک سردار کاری و دلیر مانند افراسیاب رزم نموده او را از ایران خارج نمایند نوذر دو پسر داشت یکی بنام تئوس و دیگر گستهم که در اوستا تئوسه Taosa و وستاورو v istaurva ذکر شده اند بسببی ایرانیان اینها را گذاشته «زو» نام شخصی را به شاهی برگزیدند در اوستا این پادشاه ازوه uava گفته شده بنابراین شاهنامه او پسر تهماسب بود و تهماسب بنابر بلعمی مترجم تاریخ تبری پسر منوچهر و به این ترتیب او برادرزاده نوذر پیشداد چون به شاهی رسید عمرش از هشتاد سال تجاوز کرده بود پنج سال شاهی کرد، رحلت نمود و جوی او پسرش گرشاسب نشست و او نیز پس از نه سال جهان را بدورد کرد و او واپسین شاه دوده پیشداد بود پس از او افراسیاب باز بر ایران حمله آورد و سرداران ایران تاب مقاومت او را در خود ندیدند بویژه چون شاهی بر تخت نبود ناچار به زابلستان شتافتند و به زال گفتند :

اگر چاره دانی مرا این را بساز که آمد سپهبد به تنگی فراز

در آن اثنا «اگریرت» که در اوستا «اگری رته» گفته شده و برادر افراسیاب ولی شخصی صلح جو و با ایرانیان نرم و مهربان بود برخی از زندانیان ایرانی را که بدست او سپرده شده بودند به بهانه ای آزاد کرد و برادرش افراسیاب از این همراهی برآشفته او را بکشت «اگری رته» دارنده رت یا گردونه بزرگ نامی است مانند آریه رت و از این نام معلوم میشود که استعمال رت از زمان بسیار باستان در ایران معمول بوده کلمه ارتشتار یا رتشتار نیز از رت ترکیب شده یعنی مبارزیکه بر «رت» ایستاده نبرد میکند و اکنون به مفهوم سپاه گرفته شده .

عمر دوده کیان عصر تالائی ایران باستان است عصر اخلاقی و روحانی و شهادت



وشجاعت و میهن پرستی و همکاری است دوتن از شاهان این دوده در نوشته ویدائی و سنسکرت ذکر شده اند یکی از آنها کوی اشن یا کیکائوس است و دیگری کوی هوشروس یا کیخسرو میباشد. این نامها در هند Usha و هوشروس گفته شده اند* دوره کیانی سه دوره ممتاز دارد دوره اول از کیقباد تا ناپدید شد کیخسرو میباشد و در این دوره قهرمان این کتاب رستم دستان کارهای برجسته و خدمات شایان به ایران میکند و نام او همواره در ایران محبوب و مرغوب میگردد گویا او مجسمه شهادت و توانائی و میهن پرستی بود در دوره دوم دوتن پادشاه هستند یکی ارونت اسپه یا لهراسب و دیگری وستاسپه یا گشتاسب و در این دوره انقلاب دینی واقع شد و شت زرتشت پدید گردید دوره سوم زمان تنزل و فساد است و به تاریخ خانواده هخامنشی آمیخته شده

- رستم یار اودس نغمه -

بزرگترین قهرمان و جهان پهلوان دوره کیانی پور زال است مادر او رودابه چون آبستن است بگفته فردوسی :

ز بس بار کو داشت در اندرون	همی راند رودابه از دیده خون
شکم گشته فریبی و تن شد گران	شد آن ارغوانی رخس زعفران

و چون هنگام زائیدن رسید چنان که یکروز ازورفت هوش زال ناچار از سیمرغ یاری خواست و بنا بر دستور او به می رودابه را مست و بیهوش کردند پس از آن موبد چیره دست

بکافید بیرنج پهلوی ماه	بتابید مر بچه راسرز راه
چنان بی گزندش برون آورید	که کس در جهان این شکفتی ندید

پس از زادن بچه سرعت رشد کرد و بالیدگی او فوق العاده بود در کودکی پیلی را که از بند رها شد چنان گریزی بر سرش زد که خم گشت بالای که پیکرش و

* شجره این خانواده را در صفحه ۶۰ ملاحظه کنید

در آغاز جوانی باره‌ایکه بر کوه سپند بود بگشود پدر از پسر امیدوار شده‌او گرز
نیایش مدیه داد و افزار رزم آماده کرد و خود رستم از کله اسبان اسبی را به دام آورد
که توصیف آنرا فردوسی چنین کرده .

سیه چشم و بور ابرش و گاودم	سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار از کران تا کران	چو بر کک گل سرخ بر زعفران
به نیروی پیل و به بلاهیون	به زهره چو شیر و که بیستون

و چون از همه جهت در هنرهای لشکری ماهر شد و ضمناً ستم و تاخت افراسیاب
از حد گذشت و ایران شاهی نداشت زال او را به البرز کوه فرستاد و آنجا یکی از
شاهزادگان بنام کوی کوات «کیقباد» منزوی میزیست و او بنا بر نوشته بندهش
پسر خوانده «زو» بود در بندهش مینویسد که چون مادر کیقباد را زائید به پارچه‌ای
او را پیچیده کنار رودی گذاشت و اتفاقاً شاه «زو» که از آنجا میگذشت بچه را دیده
برداشت و نام او را کوات گذاشت و پرورش کرد بنابر فردوسی او از نژاد فریدون
بود و چون رستم پی او رفت و او را در کوه البرز ملاقات کرد از نژاد او پرسید
کوات گفت :

ز تخم فریدون منم کی قباد	پدر بر پدر نام دارم به یاد
چو بشنید رستم فرو برد سر	به خدمت فرود آمد از تخت زر
پس از آن رستم زبان بر گشاد	پیام سپهدار ایران بداد

و عرض کرد :

کنون خیز تا سوی ایران شویم به یاری به نزد دلیران شویم
کیقباد آماده گشت و به اتفاق رستم به لشکر گاه زال رسید و فوراً شاه اعلام
گشت و به فرمان او سپاه بحرکت درآمد که سوی افراسیاب بروند .
به پیش سپه رستم پهلوان پس پشت او سر کشان و گوان
تا اینکه به لشکر توران نزدیک شدند صفوف جنگ آراسته شد و رزم آغاز
گردید نخستین حمله از ایران در فرمان قارون شد و او بر دسته‌ایکه «شماساس» نام

تورانی فرمانده بود تاخت و بزدوبر سرش تیغ زهر آبدار. شماس کشته شد و چون رستم جوان چنین دلیری و پیروزی از قارون دید خواست هنری بنماید که در نظر دلیران جلوه کند به نزد پدر رفت و پرسید:

که پور پشنک آن بداندیشه مرد کجا جای دارد به روز نبرد
زال گفت پورپشنک یعنی افراسیاب لقمه بزرگ است و نبرد با او کار آسان
نیست دلیران ایران از او به ستوه آمده اند و از نام او هر اسناک هستند:

که آن ترک در جنگ نراژده است دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفش سیاه است و خفتان سیاه ز آهنش ساعد وز آهن کلاه
به یک جای ساکن نباشد به جنگ چنین است آئین پورپشنک
شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
رستم پس از آنکه چگونگی افراسیاب را دریافت بسوی او تاخت افراسیاب
در آغاز شگفتی نمود که جوانی ایرانی چنین جرأت کرده و بسوی او تاخته در
صورتیکه دلیران بزرگ ایران از او گریزان میشوند هر دو نزدیک شدند افراسیاب
«زمانی بکوشید با پورزال» رستم دید که با افزار رزم شاید نتواند بر او پیروز
گردد همت کرد و با او در آویخت و بند کمر او را گرفته جدا کردش از پشت زین
خدنک و چون افراسیاب از اسب جدا شد:

ز هنگ سپهدار و جنگ سوار نیامد دوال کمر پایدار
گست و به خاک اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش
افراسیاب از جنگ رستم در رفت ولی چنان از این شکست مرعوب یا شکسته دل
شد که از میدان جنگ خارج گشت و ایرانیان بر سپاه توران حمله آوردند
ز سم ستوران در آن پهن دشت زمینش شد و آسمان گشت هشت
ترکان شکست خورده اند و گریزان از رود جیحون در گذشتند چون افراسیاب
نزد پدر رسید از رزم و دلیری رستم گزارش داد و گفت:

کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی یاز با کیقباد

و پشننگ رأی پسر را پذیرفته از کیقباد آشتی خواست و گرچه رستم به شاه عرض کرد که آشتی را نپذیرد و رزم را ادامه بدهد ولی کیقباد گفت:

نبیره فریدون فرخ پشننگ به سیری همی سر به پیچد ز جنگ
سزد گر بر آنکس که دارد خرد به کژی و ناراستی ننگرد

کیقباد با پشننگ آشتی کرد و نخستین کشمکش ایران و توران به انجام رسید رستم را شاه زابلستان تابه دریای سند فرمز واکرد و با خلعت او را و پدرش زال را مرخص نمود چنین بود آغاز شهرت و جهان پهلوانی رستم که در طول دوره کیان برقرار ماند خانواده کیان که از کیقباد آغاز میگردد مانند خانواده روحانی که در مصر شاهی کردند یا بنی عباس که زمانی دراز پس از انقراض دوده ساسانی به خلافت رسیدند جنبه دنیوی را بارو حانی توأم کرده بودند کلمه «کوی» بمعنی شاعر و دانشمند است و زمان شاهی آنها بهترین عصر ایران باستان است کیقباد بگفته فردوسی صدسال شاهی کرد وادچار فرزند داشت

اولا کوی اشایا شدن و در نام اودوبار لفظ کوی افزوده شده کوی کوی اشایا کیکاوس گفته میشود. دوم کوی بیرشن سیوم کوی پشین یا پشیننه که از نسل او وشتاسب میباشد و چهارم کوی ارشن پس از کیقباد کوی اشایا کیکاوس شاه ایران گشت.

کیکائوس یا کی اشا

در کتاب دینکرت مینویسد که پس از کیقباد پات خسروب پسر ایریف شوا (Airrafshva) شاه تازیان شد و بر او دیو آرز و دیو کار بد تاختند ولی پات خسروب بتهارا همه در آب افکند. البته این حکایت اگر حقیقت دارد باید زمان ساسانیها واقع شده باشد زیرا که در آن عصر گروهی از عرب زرتشتی بودند پس از آن نویسنده دینکرت مینویسد که فر کیانی پس از کیقباد به برادران کی ارشن که از دوده ناف کیقباد بودند و کارنامه آنان و مهمترین آنها کی اشا، خدائی هفت کشور را بر گرفت و پیرار فرو

بزرگی شود در همان زمان اوشنره (aoshnara) پدید شد در کتاب دادستان دینك اوشنره پسر دختر پاوروه جریه (Paurvaiirya) بود که در دینکرت پرچو و در زبان فارسی پرزیرك می شود و او به پرسشهای فرچیا (Frachya) پاسخ داد و فرچیا پرسشمنده دیوان بود و پرزیرك در زمان شاهی کی اشا فرمان دار و پیشوای امور کشور شد و چونکه او نخستین وزیر بود زبانهاییکه در ایران گفته میشدند و نیز آنچه به رمز نهفته بود آموخت و مردم (ان ایران) یعنی توران از ایران بگریختند و کشور ایران از اندرز او اندرزمند شد:

بنابر زاداسپرم (Zad sparam) (فصل دوازده) کی اشا گاوی داشت که از نشان سم آن مرز ایران و توران تعیین میشد (و در هر زمینی که ایرانی بود کشاورزی میکرد و تورانی زندگی بدوی و آواره گردی را دوست میداشت) و کی اشا آن گاو را در صحرا آزاد گذاشته بود و در آنوقت هفت برادر بودند که هفتمین آنها سریته (Srito) نام داشت روزی کی اشا او را خواست و فرمود آن گاو را بکشد و سریته رفت و او را کشت و پس از آن نزد کی اشا آمد و خواهش کرد که او را بکشد کی اشا گفت چگونه بکشم زیرا کاری نکرده ای که سزاوار چنین سزا بشوی سریته گفت اگر مرا نکشی من تو را خواهم کشت. کی اشا گفت چنین ممکن زیرا که من شاه جهان هستم و باز سریته اصرار کرد که او را بکشد کی اشا ناچار شد و گفت بفلان دشت برو و آنجا جادوئی هست که او تو را خواهد کشت و سریته رفت و آن جادو را زد و دو پاره کرد و دو پاره چهار جادو شدند و او بر هر چهار تاخت و همه آنانرا کشت و آنها هشت کشتند و هم چنان میکشت و دو برابر میشدند تا اینکه به یک هزار رسیدند و سریته را کشتند.

در دینکرت کتاب هفتم فصل اول مینویسد که در خدائی کی اشا گاوی بود که از تن او یک گونه و شائی پدید میشد و هر گاه میان ایران و توران برای مرز پیکار میشد آن گاو مرز را معین میکرد و بنا برین تورانیها با او بد دل شده و بر «کی اشا» رشك ورزیده دل کی اشا را به جادو بد ساختند تا آنکه او فرمود که آن

گاورا سریتة نام یکی از سرداران بکشد و چون سریتة باراده کشتن نزد گاو رفت، گاو فریاد کرد که مرا مکش زیرا اگر مرا کشتی زرتشت بزودی پدید شده به این گناه تورا بسرا میرساند بنابراین سریتة از کشتن او در گذشت و نزد کی اشا آمده و آنچه از گاو شنیده بود باز گفت کی اشا پاسخ داد چنین شکفتی از جادوئی دیده ای. بر گردو اورا بکش پس سریتة باز گشت و اورا کشت.

چنین است آنچه بزبان پهلوی درباره کی اشا می یابیم و در شاهنامه فردوسی از آن ذکر نکرده ولی آنچه در شاهنامه ذکر شده در نوشته پهلوی نمی یابیم. بنابر شاهنامه کی کاوس یکصد و پنجاه سال شاهی کرده و پس از آنکه بر تخت نشست آهنگ مازندران نمود و سبب آن چنین شد که روزی در بزم سازندگان مازندرانی این غزل را برخواند و از مازندران ستایش نمود :

که مازندران شهر ما یاد باد	همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است	بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار	نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
کلاب است گوئی بجویش روان	همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین	همیشه بر از لاله بینی زمین
سراسر همه کشور آراسته	زدینار و دیبا و از خواسته

گویا این غزل به استقبال غزل معروف رود کی که نخستین بیت او چنین بود سروده شده .

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی
 هر که غزل رود کی را خواند و غزل فردوسی را بخواند یکی در توصیف بخارا و دیگرمی در وصف مازندران بسته بسلیقه او هست که کدام یک را بیشتر پسندد مانند احمد شاه سامانی کی کاوس که به اشتیاق دیدن و گشودن مازندران فرمان داد لشکر سوی مازندران بحرکت در آید و چون سرداران فرمان پادشاه را شنیدند از ایشان کس این رأی فرخ ندید همه زرد گشتند و پر چین بروی کسی

جنگ دیوان نکرده آرزوی. و چونکه نمیتوانستند پادشاه را از فکرش در آورند بزال رو آوردند و از او خواستند که پادشاه را اندرز کند و از این فکر باز دارد و زال هم چنان کرده ولی پند و اندرز بر شاه تأثیری نداشت و لشکر سوی مازندران بحرکت درآمد و چون به آن کشور رسید سردار سپاه مازندران بنام دیو سپید برای رزم پیش آمد و به گفته فردوسی :

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو بگذشت شب و روز نزهت یک شد جهانجوی را چشم تاریک شد
زلشکر دو بهره شده تیره چشم سر نامداران از او پر ز خشم
شاه و سپاه نابینا شدند و دیوان همه کنج را تاراج و سپاهیان را گرفتار کردند ولی دیو سپید برای کشتن آنها آماده نشد و گفت:

ولیکن ز گرشاسب لشکر شکن بود عهد و پیمان ز نیرنگ من
که بر ملک ایران نیارم ستیز و گرنه بر آورده می رستخیز
گرشاسب در این موقع جای سلیمان را میگیرد کیکاوس چون بیچاره و زندانی شدن نامه ای بزال نوشت و از او یاری خواست و زال رستم را بیاری او بر گماشت و گفت شاه جهان در دم ازدهاست :

کنون کرده باید ترا رخس زین بخواهی به تیغ جهان بخش کین
و رستم بفرمان پدر پاسخ داد: تن و جان فدای سپهبد کنم
و بر رخس سوار شد و براه افتاد.

هفت خوان رستم

نظیر رستم در داستانهای یونان هر کس میباشد و او از ده خوان یا منازل سخت آزمایشی در گذشت. داستان گوی ایران عدد هفت را بمباست هفت سیارگان اختیار کرد و این عدد همواره در ایران مطلوب بود چنانچه عرفاء عصر اسلام نیز

برای کامل شدن در اخلاق و روحانیت هفت وادی را تعیین کردند در منطق الطیر فریدالدین عطار وادی نخستین را جستجو نامیده و دوم حب و سیوم علم و چهارم استغنا و پنجم وحدت و ششم حیرت و هفتم فنا میباشد ولی فردوسی رزم گو بود بنا برین بایستی مشکلات مراحل زندگی را بنقطه نظر سربازی برگزیند خوان اول رستم گوری را شکار کرد و گوشت آنرا بر آتش بریان کرده و شکم سیر شد بخوابید شمشیر در زیر سر. در آن بیشه شیری بود هنگام شب بر رخس رستم حمله آورد ولی رخس «دودست اندر آورد و زد بر سرش» همان تیز دندان به پشت اندرش شیر به جای اینکه اسب را بخورد از اسب شکسته شد و جان سپرد رستم چون بیدار گشت شیری را کشته یافت در خوان دوم به دشت بی آب رسید و از تشنگی او و اسبش نزدیک بود هلاک شوند ولی میشی هدید گشت و رستم عقب سر او رفت تا به چشمه ای رسید و خداوند را سپاس کرده که از چنان بلانجاناش داده در خوان سیوم هنگام شب اژدهائی را یافت و با او در آویخت و بیاری رخس او را کشت و بیابان گفته فردوسی اژدها از زبان رستم و رستم از زبان اژدها آگاه بود از اژدها نامش را پرسید و اژدها نیز نام رستم را خواست بداند و رستم در پاسخ او گفت:

که من رستم ز دستان سامم هم از نیرم

در خوان چهارم بر چشمه ای استراحت میکرد که «زن جادوئی بر رستم آمد پرازرنك و بوی به پرسید و بنشست نزدیک او» و گر گونه بر گشت جادو بشکل یه گشت چون نام یزدان شنید ولی چون نام خدا را از رستم شنید تهنیت سبک چون بدو بنگرید میانش به خنجر به دو نیم کرد. دل جادو او را پراز بیم کرد

در خوان پنجم به سرداری بنام اولاد برخورد و با او نبرد کرد و همراهان او را تار و ماو کرده خود او را به کمند گرفتار نمود ولی او را نه کشت و به او گفت اگر راست گوئی سخن نمائی مرا جای دیو سپید همان جای پولاد غندی و بید بجایی که بسته است کاووس شاه کسی کاین بدیها نمود است راه در پاداش چون مازندران را بگرفتم تو باشی بر این بوم و بر شهریار

اولاد بدین پیمان برای خدمت آماده گشت و شرحی از جغرافیه مازندران و
 امکان دیو سپید و دیگر دیو بگفت ولی طول و عرض مازندران که نشان داد به طول و
 عرض همه ایران کنونی میرسید یعنی از آنجائیکه اولادورستم بودند تا زندان کاوس
 صد فرسنگ و از آنجا سوی دیو نیز فرسنگ صد چوزان بگذری سنگلاخ است و دشت
 که آهو بر آن بر نیارد گذشت از آنجا هم ده گذشتی رود آب است که پهنای او از
 دو فرسنگ بیش و با وجود این همه سختیها رستم تصمیم گرفت که مازندران را بگیرد
 با اسیرش بسوی خوان ششم راهی شد در خوان ششم با ارژنگ دیو نبرد نمود
 سرو گوش بگرفت و یالش دلیر سرازتن بکندش به کردار شیر پس از آن به
 شهریکه کاوس زندانی بود رفته شاه و گردان لشکر را ملاقات کرد شاه کاوس گفت .

گذر کرد بایدا بر هفت کوه ز دیوان بهر جا گروه ها گروه

و چون به کوه هفتم رسیدی:

به غار اندرون گاه دیو سپید کز ویند لشکر به بیم و امید

و چون او را کشتی بنا بر رأی پزشکان دلومغز دیو سپید را در آورده:

چکانی سه فطره به چشم اندرون شود تیرگی پاک با خون برون

بنابرین رستم سوی آن کوه رفت و شش کوه را در نور دید چون به کوه هفتم
 رسید اولاد گفت که در روز دیوان می خوابند و شب بیدارند پس باید شکیبائی کنی
 که هنگام روزه ز دیوان نه بینی نشسته یکی رستم هم چنان کرد و به غار دیو سپید
 دلیرانه درآمد و فرید غریذنی چون پلنگ چو بیدار شد اندر آمد به جنگ با هم
 در آویختند رستم چنان تیغ زد که بینداخت یک دست و یک پای او با وجود این دیو سپید
 حمله می کرد:

سر انجام از آن کینه و کار زار به پیچید بر خود گو نامدار

بزد چنگ و برداشتش نره شیر بگردن بر آورد و افکند زیر

فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش از تن تیره بیرون کشید

خونش را در چشم کاوس و دیگر سردان ریخت و همه بینا شدند پس کاوس نامه

نوشت و این مضمون «بدین بار گاه آی چون کهتران» و آن نامه را با فرهاد نام سردار به سوی شاه مازندران فرستاد در شهریکه شاه مازندران بود فردوسی میفرماید که مردم آنجا نرم پایان بدند کسی را که بینی توپای ازدوال لقبشان چنین بود بسیار سال چون فرهاد به آنجا رسید دسته ای از سواران مازندران به پذیرائی او آمدند و سردار آنها برای مرعوب کردن و ترساندن فرهاد دست او را گرفت و سخت فشار داد ولی «نگشت ایچ فرهاد را روی زرد» تحمل کرد و به حضور شاه مازندران رسید و پیام را رساند و در پاسخ اواز اطاعت انکار کرد و بعد پیام دیگر بوسیله رستم فرستاد و چون آن نیز تأثیر نداشت طرفین برای رزم آماده شدند و در اثنای جنگ رستم بر شاه مازندران دست یافت ولی او «شد از جادوئی تنش يك لخت کوه» از ایران نظاره برو برگروه رستم پاره سنگ را برداشت و به لشکر گاه کاوس آورده به پیش سرا پرده بیافکند سپاه مازندران شکسته بگریختند و بعد به تهدید شاه مازندران از صورت سنگ به شکل طبیعی درآمد و کشته شد رستم به شاه از اولاد سفارش کرد و گفت که پیروزی و کامیابی من از رهنمائی اولاد بود شاه سفارش او را پذیرفت و او را شاه مازندران نمود البته این حکایت شبیه است به حکایت های هزار و یکشب یا حکایتهای هزار و یکشب به این شباهت دارند بویژه از مردم دوال یا جادو و غیره نام اولاد ممکن است چون میلاد که در اصل مهرداد است او مرداد باشد.

لشکر کشی گیکائوس به بربرستان و هاماوران

کیکائوس پس از آنکه چندی استراحت کرد به عزم جهانگیری بلند گشت و از پای تخت با سپاه آراسته درآمد و بگفته فردوسی اولاد به توران زمین و بعد به چین و از آنجا بر گشته به مکران و بلوچستان و از آنجا روبه بربر و از آنجا به کوه قفقاز یا قاف و باختر و از آنجا باز گشته به زابلستان آمد و آرام گرفت و باز روبه مغرب رفت و بر سه کشور لشکر کشید یکی جانب دست چپ مصر و جانب دیگر بر رود میان هاماوران بود و سپاه هر سه کشور را بشکست نخستین شاه هاماوران شمشیر بیافکند و

تسلیم شد هاماوران که دراصل باید حمیران باشد و حمیر قبیله معروف است که در جنوب عربستان سکونت داشت و اشخاص برجسته از آن قبیله پدید شده اند پس از آنکه حمیریا هاماوران اطاعت کرد شاه بربر و مصر و شام نیز تسلیم گشتند کیکاوس هنوز آنجا بود که شنید شاه هاماوران یگانه دختری دارد بسیار زیبا بنام سودابه و شاه کاوس بر او مایل گشته به پدرش پیغام فرستاد و نوشت :

کنون باتو پیوند جویم همی رخ آشتی را بشویم همی
نام سودابه به فارسی باستان سوتاونهو یا سوتاوهو و سوتابه میشود و برخی نوشته اند که اصل کلمه عربی است. نکته قابل توجه این است که شاهان و قهرمانان ایران اگر همه نباشند بعضی از جانب مادر ایرانی نیستند از جمله رستم که مادرش سامی نژاد و سهراب و سیاوش و کیخسرو از جانب مادر تورانی و اسفندیار رومی بود و معلوم نیست به چه ملاحظه داستان گو میخواست ایرانی به یمن و عرب حمیر و صلت کند از جمله پسران فریدون و خود کی کاوس میباشد در صورتیکه تا کنون عرب از چنین وصلت ا کراه دارد پدر سودابه نمیخواست دخترش را به شاه ازدواج کند ولی خود دختر مایل بود به پدرش گفت :

به پیوند با او چرائی دژم کسی نسپرد شادمانی به غم
پدرش آزرده شد و گفت :
کرا در پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود
و با کمال بی میلی خواش کیکاوس را پذیرفت و سودابه ملکه ایران گشت و پدرش در دل کینه برداشته داماد را به مهمانی خواست و زمانی که در شهر آواز رود و سرود بود همینکه داماد از پذیرن مطمئن و غافل شد گرفتند ناگاه کاووس را همان کیو و گودرز و هم لموس راه سودابه میدانست که چنین حيله پدرش به کار میبرد و بشوهرش گفته بود کاین رأی نیست ترا خود بمهمان اوجای نیست کاوس فاتح زندانی شد و سودابه حاضر نشد که از شوهر جدا گردد و پدر او را نیز بزندان نزد شوهر فرستاد و چون خبر زندانی شدن کیکاوس در ایران و کشورهای همسایه

انتشار یافت بالطبع مردم بطمع افتادند بویژه دشمن بزرگ ایران که افراسیاب بود با استعداد تمام بر مرز ایران تاخت از سوی دیگر نیزه وران یعنی اعراب هجوم آوردند.

سپاه اندر ایران پراکنده شد زن و مرد و کودک همه بنده شد
و این نوع اتفاق داستان نیست بلکه يك حقیقت تاریخی است که هر گاه سلطنت ایران ضعیف میشد از شرق تورانیها و از شمال غرب رومی و از جنوب عرب بر ایران میتاختند و بنا برین شاهان ایران از چهار جانب خود را بایستی به پایند و چون هرج و مرج در ایران روی می داد مردم چاره ای نداشتند مگر اینکه به خانواده میهن پرست و دلیر ایران که زال و پسرش رستم بودند پناهند. کردند رستم سپاه گرد آورد و اولاد بسوی هاماوران شتافت و با سه شاه رزم نمود گرازه را بر جابجاست و زواره برادرش را بر جناح چپ فرمانده کرد. پس از جنگ سخت :

نگه کرد پس شاه هاماوران همه کشته دید از کران تا کران
بدانست کان روز روز بلاست برستم فرستاد و زنهار خواست
و چونکه پادشاه و سرداران در زندان شاه هاماوران بودند رستم آشتی را پذیرفت بشرط اینکه همه زندانیها را شاه آزاد سازد و چون آنها سالم به لشکر گاه رسیدند کی کاوس :

به بخشرد بر شاه هاماوران به دل در نیاورد بند کران
پس از آن بقیصر روم نامه نوشت ولی او برای آشتی آماده گشت و بعد با افراسیاب نامه فرستاد. افراسیاب! عتنائی بنامه نکرد و در پاسخ نوشت:

همه شهر ایران سرای من است که تور فریدون نیای من است
در نتیجه رزم نمودند و دوباره ز توران سپه کشته شد و افراسیاب شکست وار ایران خارج گشت.

کی کاوس رو به آسمان میرود

در قرآن همان نام شخصی است که یکی از وزرای فرعون بود و از او

فرعون میخواهد که کاخ بلندی بنا کند و وسایلی فراهم سازد که او به آسمانها برسد و میان یهود معروف بود که نمرود نام یکی از شاهان بابل و معاصر ابراهیم نیز میخواست بر آسمانها عروج بکند در شاهنامه چنین هوسی را بکیکاوس نسبت داده که دیوی او را فریب داد و گفت:

یکی کار مانده است تا در جهان نشان تو هرگز نگردد نهان
چگونه است ماه و شب و روز چیست برین گردش چرخ سالار کیست

کیکاوس فرمان داد از آشیانه عقاب بچه های او را گرفتند و پروریدند و چون بزرگ شدند تختی ساخت و بر چهار گوشه آن نیزه نصب کرد و بر آنها گوشت بپاویخت و خود بر تخت نشست و چون عقاب ها گرسنه شدند و سوی گوشت رو آوردند و: ز روی زمین تخت برداشتند ز هامون به ابر اندر افراشتند تا نیرو بود پریدند و چون خسته شدند آهنگ زمین نمودند و نگونسار در بیشه ای از چین فرود آمدند.

سرداران کیکاوس که رستم نیز میان آنها بود پس از دوندگی و جستجو بالاخره شاه را در بیشه یافته پپای تخت باز آوردند. آنچه از این نوع داستان معلوم میشود این است که از زمان بسیار باستان بشر میخواست بداند که فضای بالاتر از زمین چگونه است و این آرمان تا کنون پاینده است و بصورت ماه مصنوعی و موشک کوشش بشر جاری است.

جنگ هفت گردان

عصر شاهنامه زمان عشایری و ملوک الطوائفی است و از لوازم زندگی عشایری تاخت و تاز بر یکدیگر و تاراج نمودن دهات و نشیمن گاه و غیره میباشد مال ضعیف را قوی بتاراج میبرد هر قبیله مترصد و مراقب بود که چه وقت دست یابد تا قبیله دیگر را غارت کند برخی اوقات شکار و تفریح به جنگ منجر میشد و این داستان

نمونه آن است میگویند که رستم روزی سور کرد درجائیکه نوند نام داشت بزرگان ایران انجمن شدند و در حالت مستی کیو برستم گفت به نخجیر گاه افراسیاب برویم و در آنجا شکار کنیم رستم خواهش او را پذیرفت.

سحر که چو از خواب برخاستند بر آن آرزو رفتن آراستند
و در نخجیر گاه افراسیاب که يك جانب آن کوه و در دیگر جانب رود بود:
که ودشت نخجیر برداشتند ز گردون همی نعره بکذاشتند
احتیاطاً رستم فرمان داد که یکی از سرداران بنام گرازه از اطراف بیاید
و وظیفه طلایه را بجا آورد و بعیش و نوش مشغول شدند تا اینکه افراسیاب آگاه
شد و با سپاه به نخجیر گاه آمد و رزم سختی واقع شد و چون کاری از تورانیها ساخته
نشد افراسیاب بمران سپاه خطاب کرد و گفت:

کجا نامداری که با خشم و کین شود سوی گردان ایران زمین
بخاک آورد رستم بسد گهر بدو بخشم این تاج و تخت و کمر
دلیری بنام پیلسم که برادر پیران و عموزاده افراسیاب بود و او طلب آن وظیفه
شد و سوی لشکر ایران ساخت اولاً:

چو باد اندر آمد به گرگین رسید خروشی چو شیر ژیاں بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی تگاور ز درد اندر آمد بروی
پس بر گسته هم حمله برد:

یکی تیغ زد بر سر ترك اوی ربود از سرش ترك برسان گوی
زنگه شاوران به یاری گسته هم آمد پیلسم حمله او را پذیرفت پس:
زد تیغ بر گستوان کرد چاك سر پار کی اندر آمد بخاك
از قلب سپاه کیو دید که سه تن سرداران ایران با يك تن تورانی در کشمکش
هستند بیاری آنها بیامد ولی پیلسم جواب هر چهار تن را میداد.

گهی تیغ زد گاه گرز گران چنین تا فرو ماند دست سران
پس از آن رستم به آنسو تاخت و پیلسم با او نیز در آویخت اما:

گریزنده شد پیاسم ز اژدها که دانست کزوی نیابد رها
 پس از پیلسم الکوس نام سردار تورانی پیش آمد و زواره را رستم پنداشته :
 بینداخت الکوس گریزی چو کوه که از زخم آن شد زواره ستوه
 رستم برادر را بدانگونه یافته بر الکوس تاخت :
 به نیزه همیدون ز زین بر گرفت دو لشکر بدو مانده اندر شکفت
 در انجام تورانیها شکست خوردند و ایرانیها پیروز شدند و از نخجیر گاه
 شادان بمکانشان برگشتند.

داستان رستم و همبینه

همچنان که هر کشوری آب و هوا و درخت و میوه و صورت و قیافه مخصوص
 بخود دارد افسانه‌های هر ملت نیز جنبه عمومی و خصوصی دارند در جنبه عمومی یکسان و
 در جنبه خصوصی امتیازهایی می یابیم بنا بر این نگارنده اینها را بصورت تطبیقی در آورده ام
 تا افکار داستانی واضح گردد داستان رستم و همبینه متعلق بزندگی زناشوئی و طلب فرزند
 است که یکی از مهم ترین عمل زندگی است و باید بر اساس استوار و سودمند برای طرفین
 یعنی زن و مرد صورت گیرد دنیا کان ما در ایران از زن نه تنها حسن و عفت بلکه شهامت و
 کشش نیز میخواستند. عفت منحصر بزن نبود بلکه مرد بایستی در این صفت بر او سبقت
 بجوید و اگر اتفاقاً زن ناراستی اختیار بکند او را بر راستی رهنما گردد و بهترین
 طریق زندگی را باو بیاموزد و درهند زن مجسمه وفا و شکیبائی و مهر و همراهی بود
 و درهقابل مرد بایستی باو در همه امور زندگی همراهی کند و دل او را چون گل نازک
 و لطیف پنداشته آنرا نیازارد و پشمرده نسازد و اینک در این زمینه داستانی از ایران
 و داستانی از هند بیان میکنم انجام هر دو یگانه ولی طریق رسیدن به هدف امتیاز دارد
 ممکن بود که همچنین داستانهای تطبیقی از دیگر ملل بویژه از یونان نیز ذکر
 شوند ولی در آنصورت این نامه بسیار مفصل میشد و ذهن خواننده را منتشر میساخت
 یکی از وسایل تشکیل فرهنگ ملت همین نوع داستانهای آن ملت میباشد و آنچه

پیشینیان بصورت داستان یا امثال گفته اند یقیناً بخود نگفته اند خواننده باید در آنها تأمل و تفکر بکند و از عالم خیال در آورده عملی سازد که برای جامعه سودمند باشد فردوسی داستان رستم و ته‌مینه را به‌پند و اندرز آغاز میکند و بعد میگوید که رستم برای شکار سوی مرز توران رفت و گوری را شکار کرده و پخته و خورده به خواب شد رخس او میچرید اتفاقاً چندتن ترکان را به آنسو گذر افتاد رخس را خواستند بگیرند از هر سو آمدند بر او افکندند رخس دوتن را بزخم لگد پست کرد و در انجام کردن رخس به‌بند در آمد و او را به‌شهر بردند ضمناً رستم بیدار شد و رخس را در چراگاه نیافت

بدان مرغزار اندرون بنگرید	ز هر سو همی بارگی را ندید
به پشت اندر آورد زین و لگام	همی گفت با خود یل نیک‌نام
چنین است رسم سرای درشت	کهی پشت‌زین و کهی زین به‌پشت

میرفت تا به‌شهر سمنگان رسید رئیس آنجا که نامش را شنیده بود از او پذیرائی کرد و به‌شهر در آورد و اطه‌ینان داد که رخس را پیدا کرده به او بدهد روز به شادی و عیش و نوش بگذشت چو شد مست هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش رستم در خواب بود که نیمه شب یکی بنده شمعی معتبر به دست و پس بنده یکی ماه‌روی چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی رستم را بیدار کرد از او رستم شیر دل خیره ماند برو هر جهان آفرین را بخواند سبب آمدن پرسید ته‌مینه به صراحت و شهادت گفت که من دختر شاه سمنگان هستم و آوازه شجاعت و جوانمردی تو را شنیده اینک تو را می‌بینم و تو را می‌خواهم و آرزو دارم که از چون تو جوانمردی خداوند نشاند یکی کود کم در کنار مگر چون تو باشد بمردی و زور سپهرش دهد بهره کیوان و هور رستم بجای اینکه چنان دوشیزه زیبارا در کنار خود یافته و او را محض تسلیم و رضایت پنداشته به او نزدیک کرده گفت بسیار خوب خواهش تو را پذیرفتم و از پدر تو خواستگاری میکنم پس:

بفرمود تا موبدی پرهنر	بیاید بخواند و را از پدر
-----------------------	--------------------------

پادشاه سمنگان از این وصلت شادمان گردید بدان پهلوان داد آن دخت خویش بر آنسان که بود است آئین و کیش رستم چندی در شهر سمنگان بماند و تهمینه از او آبتن گشت. بدانست رستم که او بر گرفت پس هنگام رفتن از سمنگان مهره ای از بازوی خود در آورده بدو داد و گفت اینرا نگه دار گرت دختری آید از روزگار بگیر و به کیسری او بر بدوز و رایدون که پسر باشد به بندش به بازو که نشان من باشد پس از آن.

به بدرود کردن گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشم و بسر
وز آنجا سوی زابلستان کشید کسی را نگفت آنچه دید و شنید

هائند این داستان دریونان داستانی از هر کس میباشد ولی برای توضیح اینکه مرد وزن پس از ازدواج چگونه باید زندگی بکنند و ازدواج بر اساس چه اساسی باید بشود داستانی از هند باستان بیان میشود.

ساوتری و ستیه وان

افسانه ایست که تا کنون تأثیر آن در جامعه هندوستان پاینده میباشد گویا از روی چنین افسانه ها دوشیزگان هند برای ازدواج تربیت شده اند در هندوستان باستان میان زن و شوهر گذشته بر علاقه جنسی علاقه روحانی نیز بوده همدیگر را چون جان عزیز میداشتند وزن شوهرش را می پرستید و شوهر خوشی و آسودگی را در شخص همسر خود میدید و پس از مرگ نیز روحاً از هم جدا نمیشدند. افسانه ساوتری یکی از افسانه های بسیار شیرین است که در هند گفته شده میگوید پادشاهی بود داد گر و رعایا پرور مردان و فرزانه بنام اشو پتی و او از همه جهت نیک بخت بود مگر اینکه فرزندی نداشت و بآمان فرزند هیچده سال ایزد ساوتری یعنی خورشید را پرستید تا اینکه ایزد بر او مهربان گشت و بر او پدید شد و باو نوید داد که پدر دختری خواهد شد پس از آن بانوی شاه آبتن شده دختری زائید و پدر و مادر با احترام ایزد او را ساوتری نامیدند و چون او جوان گشت پدر او را آزاد گذاشت که بمیل خود

شوهر بر گزیند و اوزمانی در سراسر کشور پدر سیاحت میکرد تا اینکه بصحرائی رسید و در آنجا شخص نابینائی را دید که در کوخی محقر بازن و پسرش میزیست پسر بیدر و مادر خدمت میکرد و آنها را تا میتوانست آسوده میگذاشت که بعبادت و پرستش ایام عمر را بگذرانند ساوتری آن جوان را بسبب حسن خدمت و علاقه بوالدین و اخلاق نیک پسندید و نزد پدر باز گشت و او را از انتخابی که نموده بود آگاه کرد اتفاقاً در آنوقت «نارده» نام یکی از برگزیدگان ایزدان نزد پادشاه آمده بود و او انتخاب ساوتری را شنیده پسندید و گفت که آن پسر را نیک میشناسد.

نام او «ستیه وان» و بهمه اخلاق ستوده آراسته است پدر او در يك زمانی شاه بود شخصی بر او بلند شد و شاهی او را بگرفت و از کشور بیرون نمود و پادشاه ناچار شده در آن صحرا گوشه گیر گشت و گفت گرچه ستیه وان در حسن صورت و سیرت بی نظیر است مگر پس از یکسال در فلان تاریخ ناگهان از جهان در میگذرد پادشاه از شنیدن چنان پیشگوئی افسرده گشت و رو بدخترش نمود و گفت که بهتر اینست که همسر دیگر بر گزینی تا خوش بخت گردی.

دختر گفت آدمیزاد يك دل بیشتر ندارد و آنرا يك بار بهر که داد بدیگری نمیدهد و شوهر یکبار انتخاب میشود من دلم را باو دادم و بکس دیگر نمیدهم. پادشاه هر چند او را اندرز نمود و از انجام کار بیم داد دختر بر قصد خود پایداری کرد و بالاخره پادشاه تسلیم شد و ساوتری باستیه وان ازدواج کرد و ساوتری جامه های شاهانه را در آورد و زیور و جواهر را کنار نهاد و مانند شوهر و والدین او جامه پارسایان و بیابان نشینان در بر کرده و پیرستاری و خدمت و زهد و عبادت مشغول گشت.

تا اینکه سال در گذشت و تاریخی که نارده ستیه پیشگوئی کرده بود رسید در آنروز چون ستیه وان خواست بنا بر عادت برای جمع کردن هیزم بصحرا برود ساوتری از پدر شوهر درخواست که اجازه بدهد آنروز را در صحرا با شوهر بگذرانند و اجازه یافته با شوهر بصحرا شتافت دست بدست هم داده راه میپیمودند و ظاهر آنکه گرچه ساوتری میخندید و شوخی میکرد و شوهر را مشغول مینمود مگر باطنا از پیشگوئی نارده

سخت نگران بود .

روز را هر دو در جمع کردن هیرم گذرانند تا اینکه عصر شد و در دل ساوتری بیم و امید افزون گشت تا کهان ستیهوان از درد سرشکایت کرد ساوتری گفت فکر کنم که خسته شدی اندک استراحت کن ستیهوان سر را بر ران همسر نهاده چشمها را بهم بر بست .

ساوتری پریشان شد گاهی بروی شوهر وزمانی با طراف مینگریست دید کم کم آب و تاب بر چهره شوهر نماند ورنك ارغوانی بزردي مبدل گشت و از يك سو هيكل عجيب و مهيب سرخ رنك و يك گونه سرخی كه از دید آن دلشگفته و پژمرده میشد دامی بردوش پدید گردید به ستیهوان نزدیک شد و بر او نگاهی نمود ساوتری بآرام سر شوهر را بزمین نهاد و با احترام هيكل بلند شد و مقابل او ایستاد و او را نماز برد و بفروتنی پرسید كه چه میخواهد و كه را میخوايد هيكل در پاسخ گفت : من یمایزد مرك هستم و اينك آمدهام كه روان شوهرت را برگیرم پس دام را ازدوش برگرفت و بر ستیهوان افكند و روان او را كشید و بدون سخن گفتن رو بجنوب راهی شد ساوتری پی او رفت و چون چند گام با هم برداشتند یمارو بر گردانید و گفت کسی مرا نه می بیند مگر تواز بسكه دختر یا کدامن و يكباره عفت و خوبی میبایستی مرا می بینی اکنون باز كرد و آخرین وظیفه همسر را كه سوزاندن تن او و پاك كردن او از همه آلودگیهای تنی است بجا آورده ای بدان پیمان همسری كه با او بسته بودی بپایان رسید و تو آزاد گشتی و در كار خود مختار شدی بیش از این روا نیست كه میرنده ای با من همراه باشد .

ساوتری از روی انكسار دودست را با هم جفت كرد و او را نماز برده گفت زن یا کدامن هیچگاه چه در زندگی و چه پس از مرك از شوی جدا نمیشود اگر در تن روزگار جدائی انداخت روان جدا نشده دانشمندان گفته اند دو تن هر گاه هفت گام با هم راه پیمودند رفیق راه میشوند و حق رفاقت بهمدیگر پیدا میکنند و اينك من پیش از هفت گام باشما راه پیموده ام والبنه اجازه میدهید كه بشما سخن بگویم از شما

پند بشنوم .

من وظیفه‌ام را بجا آوردم ولی دلی که بشوهرم سپردم با او هست و او باشما هست روا نباشد دلم را از من جدا کنید .

یما گفت سخن بدانش گفתי بجز روان شوهر هر آرزویی که داری بخواه بر آورده میشود .

ساوتری گفت پدرشوهرم نابینا و عاجز است آرزو دارم که بینا گردد . یما گفت که بینا خواهد شد . اکنون باز کرد .

ساوتری گفت با نیاکان راه پیمودن مایه خوشبختی و سعادت است بخت‌یاری کرد که شمارا ندیدم و سعادت‌مند گشتم که با شما سخن گفتم : پاسخ شنیدم .

یما گفت از سخن شیرین مرا خوشنود کردی آرزوی دیگر بخواه مگر روان شوهر که برگشتنی نیست .

ساوتری گفت تمنا دارم که پدرشوهرم بار دیگر صاحب تخت و تاج بشود . یما گفت : خواهد شد .

ساوتری گفت ما میرندگان باید بفرمان تو سرفرو آوریم زیرا که تو ایزد مرك هستی و روان مارا بفرمان ایزدان بر میگیری . از خود اراده و غرض نداری مگر بگمانم ایزدان آسمانی باید بر ما میرندگان مهربان باشند و بهر يك از ما آنچه سزاوار او هست به بخشند نفس بد بی برکت و بی مهر است . بر او ایرادی نیست ولی نفس پاك را شایسته است که چاره‌کاره بیچارگان و یاور درماندگان گردد بدهد و پاداش را نه جوید .

یما گفت سخنان تو چون آب صاف و گوارا روان میباشد و دلی را که تشنه دانش است خنك میسازند آرزوی سیوم بخواه مگر روان شوهر که باز نمیگردد . ساوتری گفت پدرم فرزند پسر ندارد آرزو مندم پدر فرزندان پسر بشود یما گفت همچنین خواهد شد اکنون پی من نیاو باز کرد .

ساوتری گفت که ای ایزد یما میگویند که داد و رو توانا سستی مامیرندگان

بر داد شما اعتماد داریم ولی بر توانائی خود نداریم و از اینرو در سختی و بیچارگی بشما پناهنده میشویم و از شما امید مهر و یاری داریم .

یما گفت از هیچ میرنده چنین سخن متین نشنیدم سختان تو دل شنونده را خورسند میکند آرزوی دیگر اگر داری بخواه بجز روان شوهر که از جهان در گذشت و بفرمان ایزدان باز نخواهد گشت و پس از این بی درنگ از من جدا گردی و راه خود گیری ساوتری گفت بند کی میکنم آخرین آرمان من این است که مادر فرزندان کردم تا نسل شوهرم پاینده ماند .

یما گفت هم چنین خواهد شد بسلامت برو . ساوتری دودست راجفت کرد و گفت چگونه میشود که شوهرم نباشد و من مادر فرزند کردم او که دهنده فرزند است با من نیست نیکان و ایزدان همه وقت کار ستوده میکنند و از ایشان نفس و گذشت و بردباری آنها این جهان بر پاست و هر کس از ما فرمان بردار آنها پاداش می یابد یما لبخندی نمود و گفت چه سخن شیرین و نغز گفتی اینک روان شوهرت به تن باز میگردد تا تو صاحب فرزند شوی با سعادت باش و از نگاه ساوتری ناپدید گشت نگاه ساوتری بر افق افتاد دید که خورشید فرو میرفت و کناره آسمان شفق پدید شده گیتی را سکوت و سکون فرا گرفته بود به تانی گام برداشت و کم کم به ستیه و آن نزدیک شد و بر او مینگریست تا ایفکه ستیه و آن چشم بگشود هنوز بسیار خسته و ناتوان مینمود نظری به همسرش انداخته گفت چه خواب هولناک میدیدم گویا به ته دریای تاریک فرو میرفتم و یکی مرا سخت بیچاره کرده به جائی میبرد که از آنجا خبر نداشتم ساوتری از او پرستاری کرد و او را بلند نمود و او دست بردوش همسر نهاده و بر او تکیه داده به آرام سوی منزل باز گشتند و در آنجا دیدند که پدر نابینا بینا و مرد مفلس شاه گشته و ارکان دولت دور او حلقه زده اند و از نیامدن فرزند و عروس نگران است

ماحصل این داستان .-

(۱) جوینده یابنده است

(۲) صمیمیت، ادب و استقامت بسیاری از مشکلیها را آسان می کند
(۳) زن پا کدامن درزندگی به عفت و وفا می باشد و پس از مرگ شوهر روحا
از او جدا نمی شود

نبرد پدر با پسر

در این داستان که شبیه آن در هندوچین و یونان نیز می یابیم مطالعه در سه
اصل است یکی اینکه - آیا پیوست خون یعنی علاقه پدر به فرزند یا برعکس در
صورت شناسائی است یا طبیعی است

دوم - تصادف و اشتباهات تقابلی غیر مترقبه ای پیش می آورند؟

سیوم - احساسی چون زیاد قوی گشت احساسات دیگر را تحت الشعاع می کند؟
تهمینه در غیاب رستم فرزند پسر زائید ولی پدر را از او آگاه نکرد زیرا ترسید
اگر پدر آگاه گردد از مادر او را باز خواهد و علاقه مادری نمی گذاشت که از فرزند
جدا گردد همچنین است داستان هر کلز در یونان او نیز بکشور ساکارفت و گوساله ای
به نظر آورده آنرا تعاقب کرد به جزیره ای رسید و از خستگی و سرما تن را به چرم
ببر پوشانده بخواب رفت مادیانش می چرید و چون بیدار شد مادیان را نیافت و پی آن
می گشت که دختری دید بسیار زیبا نیمه تن بالای او چون آدمیزاد و پاهایش همچون
مار هر کلز از او مادیانش پرسید دوشیزه گفت که او را دیده می داند که جاهلست و نشان
خواهد داد بشرطیکه هر کلز او را به زنی بپذیرد هر کلز پذیرفت و چندی او بماند
تا اینکه او آ بستن شد پس هر کلز کمر بند و کمان را به او داد و گفت هر گاه فرزند
بسر شود به او یادگار بدهد این داستان را هرودت نوع دیگر بیان کرده است

و اما فرزند رستم که سهراب نامیده شد بگفته فردوسی چون ولادت یافت
تهمینه رستم را آگاه کرد و رستم به یاقوت درخشان و سه بدره زر برای فرزند نوزاد
فرستاد پس از آن پدر منتظر شد که چون فرزند جوان گردد بسوی او بیاید ضمناً
سهراب چون به سن جوانی رسید از خود مردانگی و فرزاندگی و شهامت پدر نشان

می‌داد اسبی بر گزید و هنرهای پهلوانی بیاموخت و در اطراف کشور توران به شجاعت و دلیری شهرت یافت.

به داد و دهش دست را برگشاد همه ساز و آئین شاهان نهاد
کم کم افراسیاب آگاه شد که جوانی بسیار دلیر و هنرمند در سمنگان زنده گی
می‌کند فکر کرد که اگر او را با سپاه کافی به ایران فرستد یاد در جنگ کشته می‌شود
که دشمنی خطرناک از میان رفته زیرا که شنیده بود آن جوان در اصل پسر رستم است
و می‌خواست پیش از آنکه پسر به پدر به پیوندد یکی از آنها تباہ گردد و اگر اتفاقاً
ندانسته رستم به دست او تلف گردد که همه ایران از او خواهد شد بنابراین سپاه را
آماده کرد و در فرمان دوتن سردار کاری یکی هومان و دیگر بارمان بسوی سمنگان
روانه کرد و به آنها سپرد.

پسر را نباید که داند پدر	ز پیوند جان وز مهر و گهر
مگر کان دلاور گو - الحورده	شود کشته بر دست این شیر مرد
چوبی رستم ایران به چنگ آوریم	جهان پیش کاووس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را	بیندیم يك شب بدو خواب را

سهراب که یکبارگی سپاه فراوان با اسباب تجمل و بزرگی و خود را فرمانده
لشکر یافت به اقتضای کودکی و جوانی به هوس افتاد که ایران را مسخر کند و کاوس
را از میان بردارد و پدر خود رستم را بجای او بر تخت ایران نشاند و باین اراده بسوی
ایران لشکر کشید و در مرز به باره ای که نام آن دژ - پید بود رسید :

نگه میان دژ رزم دید - ده هجیر که بازور و دل بود و با گرز و تیر
هجیر که به فارسی باستان باید هو چتره یا به فارسی کنونی خوش نژاد گفته
شود از دژ بیرون آمده

بدان لشکر ترك آواز داد که گردان کد آمد و جنگ آوران
در پاسخ او سهراب پیش آمد و پس از نبرد مختصر او را گرفتار کرد و بعد کرد

آفرید نام دختر کژد هم که دوشیزه بود برسان مردان بپوشید درع سواران به جنگ
و به رزم سهراب شتافت و البته نتوانست ار او جلو گیری بکند که ذکرش بعد بیان
میشود سهراب پس از این پیروزیها رو به داخله ایران سوی پای تخت رفت و ضمناً
کژدهم رئیس مرز به پادشاه کیگوس نامه نوشت و از حمله و تاخت سهراب و شجاعت
و جسارت او به مبالغه توصیف کرد و کیگوس لشکر را آماده ساخت و گیو را سوی
رستم فرستاد که او را از حمله ترکان آگاه کند و تا کید کرد:

اگر شب رسی روز را باز گرد بگویش که تنگ اندر آمدنبرد
گیو به شتاب به سیستان رسید و فرمان شاه را به رستم رسانید و از سهراب سخنان
گفت ره تم به اندیشه فرورفت و ندانست که سردار کیست و از کجاست و چگونه
ترکان چنین جسور شده اند که به اندرون کشور ایران در آمده اند ولی چندان او را
خطرناک نشمرده گفت

از آزادگان این نباشد شکفت ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
و بعد فکری کرد و از فرزندش که از تهمنه داشت یاد نمود و گفت :
من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و هست او کودک
هنوز آن نیاز دل و جان من به مرد مصاف است و لشکر شکن
همی می خورد بالب شیر بوی شود بی گمان زود پر خاشجوی
به این ترتیب گمان نه میکرد که فرزندش باشد و هم سرداران توران را می شناخت
و به آنها چندان اهمیت نمیداد ولی شکفتی مینمود که اودایری مانند هجیر را گرفتار
کرد بهر صورت در رفتن به خدمت شاه شتاب نداشت چهار روز به عیش و نوش گذشتند
و گیو نگران شد و به رستم گفت:

که کاوس تند است و هشیار نیست همین داستان بردش خوار نیست
به زابلستان گر درنگ آوریم زمین پیش کاوس تنگ آوریم
رستم به سخن او توجه داد و با لشکر آراسته سوی پای تخت شتافت و چون به
آنجا رسید همه سرداران ایران از او پذیرائی کردند و با او به درگاه شاه آمدند و

به او نماز بردند ولی شاه از دیر آمدن رستم خشمگین بود بر آشفت و پاسخ نداد
ایچ باز و به اندازه ای تند شد که به توس نوذر فرمان داد رستم را گرفتار کرده زنده
بردار کند و توس به اکراه دست رستم را گرفت و خواست از دربار بیرون ببرد حوصله
رستم سر رفت

بزد تند يك دست بر دست توس تو گفתי ز پیل ژیان یافت کوس
جهان پهلوان ایران با همه میهن پرستی و فرمانبرداری به شاه حاضر نبود که کسی
گرچه شاه باشد او را سبک کند عزت نفس و شهامت از حمیه صیانت او بود چایلوسی کردن
و خویش را حقیر شمردن که از اخلاق ملت مقهور و بنده منش است دوست نداشت بنا برین
رو به شاه کرد و گفت .

همه کارت از یکدیگر بدتر است تو را شهر یاری نه اندر خور است
چو خشم آورم شاه کاوس کیست چرا دست یازد بمن توس کیست؟
پس از دربار بیرون رفت سرداران غمگین شدند زیرا که رستم شبان بود و ایشان
رمه در غیاب رستم به شاه اندرز نمودند و نشان دادند که خطا کرده و شاه از آنچه
کرده و گفته بود پشیمان گشت و به گودرز فرمود که سوی رستم برود و او را آرام
کرده باز گرداند گودرز و سرداران دیگر پس رستم بر فتنند و در راه او را یافته او را
ستودند و گفتند تو دانی که کاوس رامنز نیست بگوید همانکه پشیمان شود و
خواهش کردند که باز گردد ولی رستم خواهش آنها را رد کرد و در انجام چون همه
دلایل و تشویق سرداران بر او تأثیر نداشت گودرز سخنی گفت که رستم جز باز گشتن
چاره ندید گفت مردم چون بدانند که تو از رزم انکار کرده به زابلستان باز گشتی
نخواهند گفت که از رفتار کاوس آزرده شدی بلکه خواهند گفت که چون رستم از
سردار تورانی ترسید بدین بهانه از میدان رزم هروقت و چنین فکر مردم برای تو و
برای ما ننگ است رستم پاسخ داد .

تو دانی که نگریم از کار زار و لیکن سبک دارم شهر یار
بهر صورت بار دیگر احساس عزت نفس به یاری رستم رسید

از آن ننگ بر گشت و آمد براه خرامان بشد پیش کاووس شاه
این بار شاه خشونت را کنار نهاد بسیار پوزش خواست و گفت پشیمان شدم
خاکم اندر دهن رستم نیز:

بدو گفت کیهان تراست همه که ترانیم و فرمان تراست
لشکر ایران به حرکت درآمد سهراب نیز روبه داخله پیش می آمد تا هر دو
لشکر نزدیک شدند و چادر زدند رستم با وجود دلاوری و جسارت به احتیاط کار میکرد
و پیش از آنکه نبرد کند میخواست بداند که سالار جوان توران کیست و از کجاست
و اندازه استعداد او را بنماید سهراب جوان بیباک و پاک و ساده بود میخواست پدرش
را به بیند و یگانه وسیله برای رسیدن به پدر هجیر اسیر بود رستم برای بررسی و آگاهی
از دشمن شب تنها از لشکر گاه خود درآمد و به لشکر گاه توران رفت و اتفاقاً به چادر
سهراب رسید و از گوشه و کنار چادر سهراب را دید که بر تخت نرم نشسته و کرد
اورا سرداران توران گرفته اند

همی بود رستم بدانجا ز دور نشسته نگه کرد مردان تور
در آن اثنا:

بشایسته کاری برون رفت ژند کمی دید برسان سرو بلند
ژندیان ژنده رزم خال سهراب را مخصوصاً تهمینه همراه پسر فرستاده بود که اگر
در میدان رزم پسر با پدر رو برو شود پسر را به پدر معرفی کند و از تصادف ژنده رزم چون
مردی را دید که از روی تجسس به اندرون چادر مینگرید به او به تندی گفت چه مژدی
هستی سوی روشنی آی و بنمای روی رستم خود را در خطر یافته بی درنگ مشتی سخت
بر گردن او زد که او افتاد و از جهان در گذشت و به این ترتیب کسی که بایستی پسر
را به پدر شناساند از میان رفت فوراً به لشکر گاه خود باز گشت و چنانچه اندازه
کرده بود سهراب را حریف سخت و خطرناک یافت و نگران شد از آن جانب سهراب
چون دید خال او را یکی کشته و سالم در رفته به سرداران خود تأکید کرد و گفت:

یک امشب شما را نباید غنود همه شب سر نیزه باید بسود

که گرك اندر آمد میان رمه سگ و مرد را دید در دمدمه

روز دیگر او هجیر را باخود برداشته در يك جائی که بر لشکر گاه ایران مشرف بود و از آنجا میتوانست چادر سران لشکر را به بیند توقف کرد يك به يك چادرها را نشان هجیر میداد و نام صاحب آن چادر را می پرسید تا بر چادر رستم نگاهش افتاد که پرچم اژدها پیکر داشت سهراب پرسید که صاحب این چادر کیست و هجیر ترسید اگر بگوید چونکه ترکان بار رستم سخت دشمن میباشند و او را یکانه حریف زبردست می پندارند مبادا سهراب ناگهان بتازه و به او صدمه برساند بنابراین گفت که سرداری از چین است پس از آن سهراب گفت : - ز رستم نکریدی سخن هیچ یاد هجیر گفت که او ممکن است در زابلستان باشد سهراب باز اصرار کرد و گفت

اگر پهلوان را نمائی به من سر اهر از باشی به هر انجمن

و اصرار او گمان و افکار هجیر را افزود و در انجام سهراب اطلاعی از رستم نیافت و روز دیگر رزم آغاز گشت و پدر به پسر رو برو شد و باز سهراب از خود رستم نام او پرسید و پرسیدن نام رستم را بد گمان کرد که مبادا در این تجسس حيله و مکرری باشد گفت رستم جهان پهلوان و من کهنتری هستم نه با تخت و گاهم نه با افسرم. ناچار سهراب بر او حيله آورد و زمان دراز بگزرز و نیزه و دیگر افزار رزم نبرد کردند و نتیجه نیافتند شب از هم جدا شدند و رستم بشاء گزارش داد و چگونگی نبرد آنروز را بیان کرد و گفت :

از او باز گشتم که بیکاه بود که شب سخت تاریک و بی ماه بود

و سهراب چون بلشکر گاه خود رسید از رستم توصیف نمود و گفت :

ز بالای من نیست بالاش کم برزم . اندرون دل ندارد دژم

نشانهای مادر بیابم همی به دل نیز لختی بتابم همی

نباید که من با پدر جنگجوی شوم خیره رو اندر آرم بروی

رستم نیز چنین احساس ممکن است کرده باشد ولی بگفته فردوسی میفرماید :

جهانا ! شگفتی ز کردار تست شکسته هم از توهم از تو درست

از این دو یکی را نجنبید مهر خرد دور بد مهر نمود چهر
 نداند همی مردم از رنج و آز یکی دشمنی را ز فرزند باز
 خون روز دیگر پدر و پسر باراده نبرد و پرو شدند سهرات باز از نام و نژاد رستم
 پرسش کرد ولی نگفت که خود او کیست و برای چه چنین پرسش میکند بنا بر این
 باز رستم از معرفی خود سر باز زد و این یار نبرد را بکشتی منحصر کردند و از اسب
 فرود آمدند در کشتی سهراب غلبه کرد و پدر را بر زمین زد ولی رستم حواس را جمع
 نگه داشت و در آن حالت پر خطر که مرگ را معاینه میکرد به خون سردی گفت که
 در آئین ما نخستین که پشتش نهد بر زمین نبرد سرش گرچه باشد بکین و سهراب
 از کمال سادگی و غرور جوانی و خود اعتمادی سخن رستم را شنید و از سیفه او بلند
 شد و او را رها کرده به وعده کشتی دیگر بلشکر گاه خود باز گشت و چگونگی را
 به هومان گفت :

هژبری که آورده بودی بدام رها کردی از دست و شد کار خام
 رستم همه شب بفکر و نقشه رزم روز دیگر بسر برد و چون بار دوم کشتی
 آغاز گشت.

غمین گشت رستم بیازید چنگ گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ
 خم آورد پشت دلاور جوان زمانه سر آمد نبودش توان
 او را بر زمین زد و چونکه پنا بگفته خود او را نیز بایستی برای بار دوم
 مهلت دهد و این دور از عقل بود خنجر بر کشید و زخم مهلك به فرزند زد.
 سهراب بر خود به پیچید و آه کرد و گفت این بر من از من رسید افسوس که در
 این کم سنی و جوانی که همسالان من هنوز در کوی بیازی هستند من در خاک نهان
 میگردم پس از آن بر رستم خطاب کرد و گفت :

کنون گرتو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشت است بالین من
 آنوقت بود که رستم نام پدر او را پرسید و سهراب گفت پدر او رستم است .

رستم نشانی خواست و سهراب گفت:

ببازوم بر مهره خود نگر به بین تاجه دید این پسر از پدر

رستم سرش خیره گشت و جهان در چشم او تیره شد و بعد بیهوش افتاد ولی سودی نداشت. شنیده بود که نزد کیکاوس دارویی هست بنام نوشدارو و آن زخم مهلك را شفا می بخشد بوسیله گودرز به پادشاه پیام فرستاد و آن دارو را خواست ولی کیکاوس تندی و خشم رستم را فراموش نکرده بود و دشنامهایی که سهراب باو داده بود از خاطرش نرفته به گودرز گفت

سخنهای سهراب نشنیده ای نه مرد بزرگ جهان دیده ای

کز ایرانیان سر بیرم هزار کنم زنده کاوس کی را بدار

به این ترتیب سهراب از جهان در گذشت .

داستان رستم و سهراب به اندازه ای پراز عبرت است که در اروپا طرف توجه ادبا شد و آقای ارنالد انگلیسی آنرا به صورت نمایش نوشت که بسیار شیرین است و خواننده را متأثر میسازد در آن نمایش بیان فردوسی را در چند جا اصلاح کرده از جمله کشتی را بر انداخته و بجای آن نبرد شمشیر را آورده مینویسد در گرمی شمشیرزنی سهراب زخمی بر رستم وارد آورد که رستم خشمگین شده نام خود را به آواز بلند گفت و پس بر سهراب حمله برد و سهراب نام پدر را شنیده لحظه ای پریشان گشت و نمیدانست چه بکند. در آنوقت شمشیر بر تن او رسید و او را از پای در آورد. آقای ارنالد به سلیقه انگلیسیها حاضر نبود که قهرمان بزرگ را فریبنده و ناجوا سرمد نشان دهد و البته اینگونه احساس لطیف در نظر فردوسی نبود یا او آنچه خواننده بود بدون تصرف به شعر در آورد. نظیر این داستان در رزم نامه باستانی هندوستان ارجن و پسر او هست .

- داستان ارجن و پسر او -

بنابر رزم نامه مهابهارتا در هند پادشاهی بود بنام پاندو و پنج تن فرزند پسر داشت و چون پس از رحلت او پسر بزرگش بنام یوده هشته بر تخت نشست به رسم آن

عصر اسب سفید رنگی را همراه برادرش ارجن به کشورهای همسایه فرستاد در آن وقت مرسوم بود که چنین اسب را هر کشوری که راه میداد و مزاحم نمیشد به شهنشاهی صاحب اسب اعتراف کرده بود و کر نه با پاسبان اسب رزم میکردا اگر شکست میخورد که از شاعی محروم میگشت و اگر شکست میداد که شهنشاهی صاحب اسب از میان رفته بود و چنین اسب پس از کردشی معین چون به وطن باز میگشت صاحب آن جشن شهنشاهی منعقد مینمود. پاسبان اسب بایستی یکی از سرداران بسا مهم و شجاع کشور باشد به این ترتیب شاهزاده ارجن با اسب در کشورهای همسایه گردش کنان میرفت تا اینکه به کشوری رسید که فرمانده آنجا بپرو - واهنا نام فرزندش بود و او ندانسته مزاحم اسب شد و پدر را راه نداد و در نتیجه میان پدر و پسر نبرد سختی در گرفت و پدر به شمشیر پسر زخم مهلکی یافته نزدیک به مرگ شد تا اینکه مرد در آنوقت الوپی (ulupi) همسرش به یاری اورسید پدر الوپی گوهری داشت که زخم مهلك را شفا میداد بلکه مرده را زنده مینمود گویا نوشدارو بود الوپی به شتاب آن گوهر را از پدر گرفته بر سینه ارجن نهاد و او از مرگ نجات یافت.

شاهات بانوان ایران زیبایی و مین پرستی و دلاوری وزیر کی - گرد آفرید و سهراب -

گرد آفرید دختر آژدهم مرزبان دژ سپید بهترین مثال زیبایی است که با دلاوری وزیر کی توأم شده باشد. مانند او در ایران گردیه خواهر بهرام و در هند باستان ملکه دراویدی میباشد ولی گرد آفرید از چند جهت بر آنان برتری دارد بلکه نظیر او در زیر کی و مین پرستی و عزت نفس و هنر نظامی. نگارنده در هیچ يك از نامه های باستان نیافته برای موازنه داستان دراویدی نیز بیان میشود.

میگویند سهراب چون بر مرز ایران درآمد و هوچتر (هجیر) را اسیر بگرفت کرد آفرید که دوشیزه جوان بود اسلحه جنگ در بر کرده با گروهی از سواران از باره بیرون خرامید و سهراب را به نبرد تن به تن خواست و چون سهراب به نبرد

او آمد :

کمانرا بزه کرد و بگشاد بر نبذ مرغ را پیش تیرش گذر
به سهراب بر تیر باران گرفت چپ و راست چنگ سواران گرفت
زمانی بهم در آویختند و از درنگی در پیروزی و ایستادگی کرد آفرید سهراب
بر آشت .

سپر بر سر آورد و بنهاد روی ز پیکار خون اندر آمد به جوی
گرد آفرید نیز کمان را به زه کرد و بر بازو افکند و نیزه را برگرفت :
سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پر از تاب کرد
و سهراب نیز بانیزه بر گرد آفرید قاخت
بزد بر کمر بند گرد آفرید زره بر تنش سر بسر درید
ز زین بر گرفتش به کردار گوی که چو گان ز باد اندر آمد بروی
وای دوشیزه دلاور هراسان نگشت و به خونسردی از بلندی تیغ از میان
بر کشید .

بزد نیزه او به دو نیم کرد نشست از بر زین و بر خاست گرد
و چون دید که نمیتواند بیش از آن با سهراب بتابد و بر تافت و خواست خود را
سالم به در آورده و از آنجا با سهراب رزم نماید سهراب او را تعاقب کرد و در گیر و دار
تعاقب گرد آفرید پریشان نشد و با خونسردی بجنبید و برداشت خود از سرش :
رها شد ز بند زره موی او درخشان چو خورشید در روی او
و آنوقت سهراب :

بدانست که دختر است سر موی او از درو افسر است
شگفتیها نمود و به خود گفت اگر دوشیزگان ایران چنین دلیر و فرزانه
باشند .

سواران جنگی به روز نبرد همانا به ابر اندر آرند گرد
کمند را از قتران بگشاد و بر گرد آفرید بینداخت که میانش به بند در آمد و

به او گفت که از من رهائی مجو بلکه دوست شو. گرد آفرید باز خود را نباخته :

بدو روی بنمود و گفت ای دلیر	میان دلیران به کردار شیر
دولشکر نظاره بر این جنگه ما	بدین گرز و شمشیر و آهنک ما
کنون با گشاده چنین روی و موی	سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او به دشت نبرد	بدین سان به ابر اندر آورد کرد

و افزود بر تو ننگی خواهد بود که مرا گرفتار کنی و با خود به لشکر ببری
و اگر دوستی مرا می جوئی پس خوب است که فردا به باره مایبائی و پاسخ مهر خود را
بیایی. سهراب که بر او فریفته شده بود به این زیرکی او فریب خورد و به پیمان دیدار
فردا به لشکر گاه باز گشت و روز دیگر به دیوار باره نزدیک شد به امید آنکه
گرد آفرید را خواهد دید. گرد آفرید اگر چه بنابر پیمان بر باره برآمد و سهراب را
با سپاهش بنگرید مگر اینکه بجای راه دادن به او لب خند کرد و گفت:

چرا رنجه گشتی چنین باز کرد	هم از آمدن هم ز دشت نبرد
سهراب خشمناک شد و گفت به تاج و به تخت و به ماه و به مهر :	

که این باره با خاک پست آورم	ترا ای ستمگر به دست آورم
کجافرت پیمان که کردی پدید	چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و آنکه به افسوس گفت	که ترکان ز ایران نیابند جفت

و مصرع آخر مینماید که گرد آفرید چه اندازه استغنائی طبع و تعصب نژادی
و حس میهن پرستی داشت و افزود. که تو خود به ترکان نمی نمائی که اینگونه دلیری
و شهادت داری ولی با همه دلیری و فداکاری بر خود مناز و پیرامیدوار مباش که:

شهنشاه و رستم بجنبند ز جای	شما با تهمتین ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت	ندانم چه آید ز بد بر سرت
ترا بهتر آید که فرمان کنی	رخ نامور سوی توران کنی

ناچار سهراب فرمان داد که سواران بر باره حمله آورند ولی در باره راهی بود
که سر به بیابان درمی آورد و گرد آفرید با کسان و گنج و سامان از آن راه سالم دریافت

و چون سهراب دژ را بگرفت شکاری که در پی آن بود نیافت گروهی از نوکران و چاکران به او تسلیم شدند.

- در اوپدی و ارجن -

رزم نامه هندوستان به دو بهر. بزرگ منقسم میشود یکی از آن را راماینامینامند که داستان پادشاهی بنام رام چندراست و دیگر مهابهارتا که مشتمل بر جنگ دو دسته بنی اضمم است یکی از آن دسته را کورو و میخواندند و آنان صد تن برادران پسران دهری تراشترای نابینا بودند و دوم پاندوان پنج تن برادران پسران پاندو و از آن پنج تن برادر سیومی بنام ارجن بوده افسانه گوی ایران سخنی از ایزدان ندارد و اگر یکی از ایزدان را به صورت بشر در آورده او را کاملاً بشر نموده که اکنون شناخته نمیشود ولی داستانکوی هند فاصله ای میان ایزدان و آدمیزاد نمیگذارد گاهی ایزدان را بر زمین می آورد و از آنها داستانها میگوید که با طبیعت و حالت آدمیزاد هیچ گونه امتیازی ندارد و زمانی آدمیزاد را بر آسمان میبرد و هم نشین ایزدان میسازد ایزدان هند با آدمیزاد می آمیزند و از آنها فرزند دارند، بردوشیزگان آدمی عاشق میشوند، جنگ میکنند و گاهی شکست میخورند و زمانی پیروز میگردند و گاهی باهم و گاهی با سوران یعنی اهریمنان در زد و خورد هستند و اگر پارسائی ایزدی را به نیت مخصوص پرستید و ایزد از پرستش او خورسند گشت بر او پدید شده آرمان او را می پرسد و میدهد. اتفاق شده که پرستنده آرزوئی خواسته که برخلاف خود ایزد بوده و چون ایزد بخشید آنرا بر می آورد چنانچه راون Ravan نام پادشاه سرانندیب زمان طولانی ایزدان را پرستید و چون آنها از او خوشنود شدند تمنائی خواست که برزبان ایزدان تمام میشد ولی بر آوردند و بعد چون بیش از حد طغیان کرد ناچار شدند یکی از ایزدان را بصورت آدمیزاد و بنام رام چندر بر زمین پدید بکنند تا او راون را تباه سازد در رزم نامه مهابهارتا میگوید پاندو نام پادشاه دهمسر ازدواج

کرد یکی بنام پریتا (Pritha) و دیگر مدری (madri) و این دو همسر چونکه از او آبتن نشدند به آنها اجازه داد که از یکی از ایزدان بار گیرند پریتا افسونی میدانست که به خواندن آن هر کدام از ایزدان که یاده می کرد بر او پدید میشد و کام او را بر می آورد و او زمانی که هنوز دوشیزه بود، افسون دمید و ایزد خورشید را یاد کرد و ایزد پدید گشت و از او بار برداشت و فرزندى بنام کرنه (اشعه) زائید و چونکه دوشیزه بود بچه را در صندوقی نهاد و در جوئی گذاشت و یکی آنرا برداشته پرورش کرد که به تغذیل بعد بیان میشود و چون همسر پاندوشد، ایزد داد را خواند و از او فرزندی بنام یودشتر (yudhisthra) زائید و رسما او نخستین فرزند پاندوشد و بار دوم از ایزد باد (vayu) بیم (Bhima) تولد گشت و پس از او از ایزدان در ارجن ولادت یافت و این سه برادران از شکم پریتا بودند ملکه مدری چون آگاه شد که پریتا به افسون ایزدان را میخواند و از آنان مادر فرزندان میشود او افسون را از پریتا یاد گرفت و ایزدان آشیون را خواند و از آنها دو فرزند یافت یکی بنام نکولا (Nakula) و دیگر سهادیو (sahadeva) و به این ترتیب پنج برادران پاندو به ظهور آمدند و چون پدر رسمی آنها پاندو جهان را بدرود کرد یودشتر ا جانشین او شد ولی شاهی به برادر نابینای او بنام دهریته را شتره Dhrita rashtra رسید و او صد تن فرزند داشت که بنام کوروان معروف گشتند. دهریته را شتره برادر زادگان را بهر ای از کشور داد که جدا گانه شاهی بکنند و آنها برادر بزرگتر را که جانشین پدر بود به شاهی برگزیدند و به بندگی او کمر خدمت را بستند ولی میان پسر عموها سخت رقابت بود. کوروان بر پاندوان حسد می ورزیدند و میخواستند به دسیسه آنها را قتل کنند و از آینده درخشان آنها نگران بودند و در انجام چون بار اول کامیاب شدند پاندوان را مجبور نمودند که چندی از شاهی دست کشیده بیابان گرد شوند و به گمنامی زندگی کنند و در آن آواره گردی اتفاق شد که برادران به جامعه برهمنان کشور پنچاله درآمدند و مانند برهمنان زندگی می کردند که شنیدند پادشاه پنچاله میخواهد دخترش را که در او پدی نام داشت شومر دهد و به رسم آن عصر جشنی منعقد کرد و بزرگان و شهزادگان که

خواهان او بودند در شهر پنجاله انجمن شده اند اینها نیز به آن انجمن رفتند و چونکه در جامعه برهمنان بودند و برهمن را همه کس محترم می شمرد و هر جا که میخواست بی مانع میرفت کسی مانع آنها نشد و با گروه برهمنان پیوسته به کاخ شاهی در آمدند و از بوستان کاخ سیر کرده به تالاریکه به فرشهای رنگ به رنگ آراسته شده بود رسیدند مقابل تالارستون بسیار بلند نصب شده بود و بیننده بایستی کلاهش را از سر بردارد تا بن او را به بیند و روی آن ماهی زرین را میان چرخ جاده بودند و چرخ به سرعت در حرکت بود که نظر بیننده بر ماهی به دشواری قرار میگرفت و در پایه ستون ظرفی پر از روغن بر آتش بود و روغن در آن میجوشید و پهلوی آن ظرف سنگی بود که روی آن کمان بزرگ نهاده بودند و چون همه خواستگاران جمع شدند اولاً يك تن گوینده برخاست و به آواز بلند و رسا گفت هر که شهرزاده بانو در او پدی را می خواهد باید که بر روغن که میجوشد نگاه کند پس از آن کمان را برداشته و خمانده و زه کشیده چشم ماهی زرین را هدف سازد پس از آن دوشیزه در او پدی با هزاران ناز با جامه فاخر و زیور پراز جواهر پربها آراسته و پیراسته به تالار جشن وارد شد سقایان از پیش می آمدند و به جای آب به گلاب و سندل خاک رافرو می نشانددند و از پس خدمه و کنیزان بودند و چون شهرزاده بانو به میان تالار رسید و همه جویندگان را بشکاهی دید برادر او به آواز بلند چنین گفت .

این است خواهر گرامی من هر که جوینده او هست و نژاد او از دوده نجیب است اگر میتواند کمان را به شست در آورده ماهی را هدف سازد خواهر من او را به همسری خواهد پذیرفت سخن من بر راستی و درستی میباشد پس از آن نام اشخاصی که انجمن شده بودند به گفت و آنها را به در او پدی معرفی نمود هر که دوشیزه را دید به دل و جان او را پسندید و به آزمودن بخت بر همدیگر پیشی می جستند تا اینکه مردم دیدند از میان گروه برهمنان جوانی تنومند خوش چهره و خوش اندام که آثار بزرگی و نجابت از پیشانی او پیدا بود صفوف شاهزادگان و بزرگان را بشکافت و جسورانه بجای ظرف روغن و کمان رفت و چونکه برهمن بود کس نتوانست بر

او نکته گیرد و نژاد او را پیرسد ولی وظیفه برهنه دانش و پارهائی است و او بهر لشکر علاقه ندارد و ایشرو برخی او را دیده خندیدند و بعضی شکفتی نمودند و گفتند برهنه چگونه میتواند در هنر نظامی از چندین پهلوانان و سرداران پیشی جوید مثل اینکه این جوان برهنه دیوانه ایست ولی دسته برهنه بر خود میبایند که از میان آنان جوانی چنین همت کرده و دعا میکردند که او کامیاب گردد باری همه متوجه او شدند بویژه دراویدی که به شکفتی و حیرت فرو رفت او را می دید و گویا از جسارت و حسن اندام او خوشش آمده بود ارجن نگاهی بر روغن گرم و جوش کرده با لب خند کمان را برگرفت و باسانی بر شست نشاند و تیر نهاد و بر نشان چنان درست پرتاب کرد که ماهی زرین سر نگون بر زمین افتاد.

فریاد آفرین از هر سو بلند شد دوشیزه رشته جواهر که بدست داشت در گردن ارجن افکند و داماد دست عروس را برگرفت و شادان و نازان و خرامان از میان صفوف رقبا در گذشت. برخی بخشم و بعضی از روی حسد و رقابت تند او را می دیدند بلکه برای ستیز و آویز آماده شدند ولی وقار ارجن و همراهی دوشیزه اجازه نمیداد که از جای شان تکان بخورند برهنه خوش بودند که یکی از آنها هنری نشان داد که از سرداران بزرگ لشکری بروز نکرد و پس از چندی پادشاه پنجاه آگه شد که داماد او برهنه نیست بلکه یکی از شاهزادگان و قهرمانان است و دراویدی بانویی شد که برادران پاندورا در عین پست همتی همت می داد رهنمائی میکرد به رزم و مقابله با دشمن تشجیع می نمود و گاهی جسارتی از خود نشان می داد که از جوانمردان میسر نبود ولی در جزئیات او بیایه گرد آفرید نمیرسد.

موازنه میان دراویدی و گرد آفرید

هر دو زیبا، هر دو جسور و هر دو فرزانه بودند ولی دراویدی شاهزاده و گرد آفرید سردارزاده بود دراویدی همسرا در جنگ تشویق و تشجیع میکرد و سر غیرت می آورد ولی خود او نبرد نمیکرد هر دو زیرک بودند ولی زیرکی گرد آفرید در

کمال خطر پاینده میماند همواره خونسود بود و دراویدی گاهی بهخشمدرمی آمد
کرد آفرید میهن پرست و دراویدی قبیله پرست بود آغاز و انجام دراویدی را
داستان گو نوشته ولی فردوسی پس از نبرد سهراب دیگر ذکری از کرد آفریدن نمیکند
گویا شهاب ثاقب بود که لمحهای درخشید و ناپدید گردید.

داستان سیاوخش و سودابه یا سوناوهر و سوناوهر

سودابه که بگفته برخی از مورخین نام اصلی او بر بی «سعدا» میشود دختر
پادشاه هاموران و همسر کیکاوس شاه ایران بود و چنانچه پیش بیان شد کیکاوس یا
کوی اشا یکی از شاهان بزرگ دوده کیان و نام او چه در ویدا و چه در اوستا ذکر
شده و درویدای هند او رهبر و پیشوای گاوان آسمان یعنی ابرهاست و او هست که
برای ایزد اندرا تازیانه برق ساخت که به آن ورترا دیو خشکسالی و بی بارانی زبون
گشت و از این اشاره پیداست که او یا همنام او در اصل یکی از مظاهر طبیعت میباشد
بنابر داستان گویان ایران او بر فراز کوه البرز هفت کاخ ساخت یکی زرین و دوم سیمین
و دو کاخ تولادی و دواز بلور و با دیوان مازندران رزم نمود و پس از آن بر قوم حمیریا
هاموران لشکر کشید و بالاخره خواست بر آسمان رود.

بنا بر نوشته زبان پهلوی عصر ساسانی کوی اشار فروهر کیخسرو و از مژک نجات
داد باین ترتیب که چون «نریوسنگ» پیامبر ایزدی خواست او را تباه کند فروهر
کیخسرو او را منع کرد و گفت اگر او را کشتی کس نخواهد بود که بزرگ توران
را تباه کند و پدر من که سیاوش میباشد باید از پشت او پدید شود.

پس از آنکه کیکاوس با سودابه بایران باز گشت سودابه مادر چند تن دختران
و همسر سوگلی پادشاه شد ولی کیکاوس از ملکه دیگر که خانواده گرسیوز برادر
افراسیاب بود پسری داشت بنام سیاوخش یا چنانکه در اوستا میخواند سیاورشنه
و او را رستم جهان پهلوان تربیت کرده بود جوانی از صفت نامطلوب پیراسته و به
اخلاق ستوده آراسته دلیر و فرزانه و خوش چهره و خوش اندام عزیز نزد پدر و محبوب

همه رعایا بود اتفاقاً سودابه برشاهزاده مایل شد و مهر نهانی کم کم به بوالهوسی مبدل گشت تا اینکه فوه تحمل نماند و سودابه خواست بنوعی شاهزاده را به خویش مهربان کند و کام دل را از او بیابد از پادشاه خواهش کرد که او را برای دیدن خواهران و دیگر بانوان به حرم شاهی بفرستد کماوس که از باطن او آگاه نبوده خواهش او را شفقت مادرانه تصور کرده خوشنود شد و شاهزاده فرمود که نزد نامادری و خواهران برو و از آنها دیدنی کند شاهزاده سبب را ندانست و به گمان افتاد مگر فرمان پدر را اطاعت کرد و بحرمت شتافت و چون نزد سودابه آمد سودابه:

بیامد خرامان و بردش نماز	به برد گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر	نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانست کان مهر چیست	چنان دوستی نزره ایزدی است

باین ترتیب چندبار سیاوش به فرمان پدر به حرم رفت تا اینکه سودابه آنچه در دل داشت به یکبارگی آشکار کرد و گفت:

به سو کند پیمان کن اکنون یکی	ز گفتار من سر نه پیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار	تو خواهی بدن زو مرا یادگار
من اینک به پیش تو استاده ام	تن و جان شیرین تو را داده ام
زمن هر چه خواهی همه کام تو	بر آرم نه پیچم سر از دام تو

پس از آن:

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد همانا که از شرم ناورد یاد
از شرم و آزر رخسار سیاوش برافروخته شد یاد از پدر نمود و از چنان رفتار
ناروای نامادر برخود پیچید و بخداوند پناهنده گشت و از او یاری خواست پس روبه
سودابه کرد و گفت:

سر بانوانی و هم مهتری	من ایدون گمانم که تو مادری
چین گفت و بر خاست از پیش اوی	پر از مهر جان بداندیش اوی

ولی خواهش نفسانی و افکار اهریمنی باندازه ای نیرو گرفته بود که سودابه

بارسیوم آشکارا به سیاوش گفت که هفت سال میشود که من در عشق تو میسوزم و پاسخ مہراز تو نیا فتم اکنون ہر چہ میخوای برای تو آمادہ میکنم بشرطیکہ مرا بپذیری و چون اودردش را آشکار کرد سیاوش نیز اندیشہ خود را بہ صراحت گفت کہ ہرگز بہ پدر خیانت نخواہد کرد و افزود چنان نامرد و نادان نیستم کہ بہ ہمسر پدر دست درازی کنم و چون سودا بہ کاملاً ناامید شد بہ سیاوش گفت اکنون کہ خواہش مرارد کردی و شرمندہ ام ساختنی روز روشن را بر تو تاریک میکنم و مہر و ماہ را کہ بر جہان پدید ہستند بر تو ناپدید میسازم پس گریبان را درید و فریاد و فغان بر کشید و بر رخسار خود تپانچہ زد و موی گیسوها را پریشان کرد از داد و فریاد او کنیزان و چاکران از ہر سو دویدند و سبب پریشانی وزاری را پرسیدند گفت کہ سیاوش میخواست بر من دست درازی کند و ہتک ناموس نماید کم کم این خبر بہ پادشاہ رسید و او بہ حرم درآمد و ہنگامہای یافت سودا بہ را بہ حال پریشان و سیاوش را آشفتمدید و چگونگی را پرسید سودا بہ از سیاوش شکایت کرد و پادشاہ کہ پسر را جوانی پا کدامن میدانست بہ حیرت فرورفت و نگاہی بر او کرد سیاوش بیگناہی خود را گفت پادشاہ میان شکایت و حکایت ہمسر و پسر نمیدانست چہ بکند ساعتی بہ اندیشہ بود پس سر برداشت و پسر را نزد یکتر خواست و جامعہ او را بوئید و نیز دست او را:

برو بازوی و سرو بالای او	سراسر بہ بوئید ہر جای او
ز سودا بہ بوی می و مشک ناب	ہمی یافت کاووس بوی گلاب
ندید از سیاوش چنان نیز بوی	نشان پسودن ندید اندر اوی
دانست کہ فتنہ از سودا بہ است.	

این بہرہ افسانہ شبیہ است بہ داستان زلیخا و یوسف کہ زلیخا او را برای نفس خویش خواست و یوسف انکار کردہ از نزداء برخاست و راہ افتاد کہ بیرون رود زلیخا پس اودوید و از پشت جامہ او را کشید کہ پارہ شد در آن اثنا شوہر زلیخا رسید و آن دو تن را در کشمکش یافت زلیخا یوسف را متہم کرد و شخصی کہ در آنجا حضور داشت بشوہر زلیخا گفت ہر دورا بیازمائید اگر جامہ یوسف از پیش پارہ شدہ ممکن است دست درازی از او شدہ باشد و اگر از پس چاک گشتہ مقصر زلیخا است و اصلاً این بہرہ افسانہ

چنانچه نام سودابه مینماید باید از عرب به ایران رسیده باشد و تخیل فردوسی آنرا لطیف‌تر نموده .

گرچه کیکاوس به اندازه‌ای آرام شد که سیاوش بیگناه استولی این اتفاق در زبان مردم افتاد و در کوچه و برزن پخش شد و ناچار سیاوش آماده گشت که پدر را و مردم را یکبارگی از بد کمائی در آورد و یگانه چاره آن به آئین آریائی گذشتن از میان آتش و سالم در آمدن بود تا پا کدائی ثابت گردد پس بفرمان شاه .

نهادند بر دشت هیزم دو کوه	جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه جنگی سواز	میانش به تنگی نکردی گذار
پس آنگاه فرمود پر مایه شاه	که بر چوب ریزند نفت سیاه
زمین گشت روشنتر از آسمان	جهانی خروشان و آتش دمان
سیاوش بیامد به پیش پدر	یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار و با جامه های سفید	لبی پر ز خنده دلی پر امید
بدانکه که شد پیش کاوس باز	فروید آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود	سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت اندوه مدار	کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست	اگر بیگناهم رهائی مراست

سیاوش مردانه به آتش درآمد و سالم بیرون شد بیندگان همه شادی کردند و صداقت و بیگناهی او را یقین دانستند .

همی داد مرده یکی را دگر	که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی	همی ریخت آب و همی خست روی

کاوس خواست سودابه را بسزا برساند با درباریان مشوره کرد همه گفتند که باید کشته بشود مگر سیاوش که گفت .

بمن بخش سودابه را زین گناه	پذیرد مگر پند و آید به راه
----------------------------	----------------------------

و پادشاه :

سیاوخش را گفت بخشیدمت از آن پس که بر راستی دیدمت
 و پس از بوالهوسی و عشق حیوانی چنانچه بایستی بدشمنی و نفرت مبدل گشت
 و سودابه می پائید که يك بهانه سیاوش را تباہ كند اتفاقاً ترکان در مرز ایران جمع
 شدند پادشاه شخص کاری میخواست که از آنها جلو گیری کند سیاوش داوطلب شد
 و خواهش او را پذیرفته و رستم جهان پهلوان را همراه او نمود در آنوقت افراسیاب
 با سپاه آراسته میخواست بر ایران بتازد و به مرز ایران رسیده بود و چون سیاوش با
 سپاه ایران باو نزدیک شد او خوابی وحشتناك دید و هر اسناك بیدار گشت و ستاره -
 شناسان را خواست و تعبیر خوابش را پرسید این بهره افسانه افراسیاب و سیاوش به
 افسانه آستیاژ و کوروش چنانکه یونانیان نقل کرده اند هم مانند است و در نتیجه
 تعبیری که ستاره شناسان کردند افراسیاب از جنگ دست کشیده برای آشتی آماده
 گشت و نزد سیاوش سفراء فرستاد و او به مشور رستم شرایطی چند پیش نهاد کرد که
 بسود ایران تمام میشدند و افراسیاب آنها را پذیرفت و طرفین آشتی کردند و سیاوش
 پس از پیمان آشتی گزارش نوشت و بوسیله رستم نزد پدر فرستاد ولی پدر نپذیرفت
 بلکه بر رستم خشمگین شد و پسر فرمان نوشت که پیمان را شکسته بر ترکان بتازد
 یا اینکه :

به توس سپهبد سپارد سپاه خود و ویژگان باز گردد ز راه
 از آنجائی که شکستن پیمان دور از آئین آریائی بود و گذشته بر آن
 سیاوش گفت:

نیاید ز سودابه هم جز بدی ندانم چه خواهد بدن ایزدی
 از باز گشتن بیای نخت نگران بود و جز خرابی و پریشانی کار و سیله آسودگی
 نمی دید ناچار سپاه را تا آمدن توس ببهرام گودرز سپرده با افراسیاب نامه نوشت که:
 یکی راه بگشای تا بگذرم بجائی که کراء ایزد آتش خورم
 یکی کشوری جویم اندر نهان که نامم ز کاوس گردد نهان
 افراسیاب او را نزد خود خواست پذیرائی گرم کرد و او را گرامی داشت بلکه

دختر خویش قرنگیس را با او ازدواج کرده و ایالات خوارزم را بارسپرد ولی در انجام به دسیسه کرسیوز از او بد گمان گشت و آنچه نمیخواست بکند کرد یعنی آن شهزاده بیگناه را فرمان داد کروی زره بکشت نظیر سیاوش در رزم نامه راماینا ملکه سیتا میباشد .

داستان ملکه سیتا همسر رام چندر پادشاه اوده

ملکه سیتا در رزمنامه هند بهترین نمونه پاکدامنی و عفت زنان است هم چنانکه سیاوخش در رزمنامه ایران برترین مثال پاکبازی و راستی و درستی و عفت مردان بوده و چنانکه راون مرد غیر آریائی هفت سال سیتا را در رنج و درد گذاشت و هر چند در این زمان کوشید که سیتا را بد راه کند کامیاب نشد . سودابه نیز که زن غیر آریائی بود هفت سال باغواور رنج و تباهی سیاوخش صرف کرد و نامراد ماند و انجام هر دو یعنی سیاوش و سیتا حزن انگیز بوده و این حقیقت می نماید که لازم نیست خوبی وسیله شادی باشد بلکه در اکثر اوقات مرد یازن نیک بدرد و رنج مبتلا میشود و رنج را بسکون متحمل میگردد سیتا و سیاوخش هر دو در ثبوت پاکدامنی از میان آتش سالم در گذشتند .

می گویند «دش رت» نام پادشاه «اوده» که کشوری در شمال هند واقع شده و اکنون شهر مرکزی آن لکنهو میباشد چهار فرزند سعادتمند داشت بزرگترین آنها بنام رام چندر از شکم ملکه کوسلیا و دوم بهارت از ملکه کای کئی (Kai Keyi) و سیوم و چهارم دو برادران توام بنام لکشمی و شترو گنه از ملکه سومتره (یعنی خوش مهر) بوجود آمدند هر چهار برادر نزد رعایا محبوب بودند ولی رام چندر بزرگترین را که صفات ستوده عدل و راستی و پاکبازی آراسته بود مردم بسیار گرامی میداشتند و لکشمی برادرش باو علاقه صمیمی داشت و همواره با او بود مانند اودر شاهنامه زواره برادر رستم و وزیر برادر گشتاسب و پشوتن برادر اسفندیار میباشد بمرور ایام نام رام چندر که او را باید فریدون هند گفت باندازه ای محترم شد که

عقیدت‌مندان اورا مظهر ایزدی دانسته پرستیدند و امروز نیز چون دوتن هندوبهم میرسند در سلامشان «رام رام» میگویند و چون آواز، شهامت و شجاعت رام بکشورهای همسایه رسید «وشوه متره» نام پارسا که از آزار و ستم مردم صحرائی بستوه آمده بود بحضور پادشاه دثرت رسید و باو از مردم صحرا شکایت کرد و خواهش یاری نمود و خواست که پادشاه رام را به همراه او بصومعه بفرستد تا او مردم صحرائی را سرکوبی کند و چونکه شهزاده هنوز در عنفوان جوانی بود پادشاه از فرستادن او اکراه داشت و ضمناً نمیخواست که مرد پارسا را از خود برنجانند در آن عصر پارسایان احترام مخصوص داشتند و یکی از وظایف شاه حمایت و نگهداری آنها بود. بنابراین باصرار و شوه متره پادشاه ناچار فرمان داد که رام همراه او برود و او فرمان پدر را اطاعت کرده به همراه پارسا سوی صومعه او رفته و با مردم صحرائی نبرد کرده آنها را بشکست و پس از انجام وظیفه چون خواست باز گردد بتشویق و شوه متره بکشور «متیلا» شتافت و جنگا نام پادشاه را که نیز از پارسایان و نیکان آن عصر بود ملاقات کرد و چندی مهمان او بود و جنگا دختری داشت بنام سیتا که در زیبایی و حسن اخلاق معروف شده بود بگفته شاعر:

جهان آفرین تا جهان آفرید ننگاری چو سیتا نیامد پدید

شرط کرده بود هر که کمان ایردشیوار به شست در آوردن سیتا را به همسری او بدهد و کمان نامبرده چنان محکم و سخت بود که بسیاری از شاهزادگان نیرومند کوشیدند و نتوانستند زه را به آن بنشانند و شوه متره رام را تشویق کرد که بخت خویش را بیازماید و رام آماده گشت کمان بزرگ ایزد شیوارا بر گردونه‌ای به دربار شاه جنگا آورد و درام برخاست و کمان را بگرفت و مانند گرشاسب چنان آنرا خماند که آوازی از آن بلند شد و دوتنیم گشت. جنگا از آن قوت بازو به شکفتی درآمد و اعلام کرد که رام داماد آینده اوست و چون از این اتفاق خوش شاه دثرت آگاه شد با سران و بزرگان و سپاه به کشور متیلا شتافت و رسماً سیتا را برای رام خواستار شد و پس از عروسی همه خوش و خرم به او ده باز گشتند و پس از چندی دثرت که سالخورده شده

بود خواست از شاهی کنار گرفته تحت وتاج رابه رام بسپارد فرمود که وزراء تهیه تخت نشینی بکنند وستاره شناسان تاریخ وساعت را تعیین نمایند. بهارت دوم پادشاه در آنوقت در پای تخت نبود ومادر او بسبب مهر مادری وبه اغوای دایه میخواست که فرزند اوبه شاهی برسد اتفاقاً یکوقتی دشررت از او بسیار خوشنود شده گفته بود هر آرزویی که دارد بخواهد ودر آنوقت ملکه چیزی به خاطر نداشت که از پادشاه استدعا بکند گفت شاه با من پیمان بندد که در آینده هر تمنائی که داشته باشم او بر آورد وشاه با او چنان پیمان کرده بود دایه ملکه در این موقع پیمان پادشاه به یاد او آورد اصرار کرد که نزد شاه رفته از آن پیمان استفاده کند وبجای رام جانشینی بهارت را بخواهد وملکه در تحت تأثیر سختان دایه نزد پادشاه رفت وپیمان گذشته رابه یاد او آورد وشاه غافل از مقصود گفت هر چه میخواهی بخواه که بر آورده میشود وملکه پس از آنکه مکرر از او پیمان گرفت گفت آرزویم این است که رام برای چهارده سال در دشت و بیابان بیرون از کشور شما زندگی بکند و به جای او بهارت جانشین شما گردد پادشاه از چنین خواهش که هیچ فکر نمیکرد، سراسیمه شد وبه حیرت وپشیمانی فرو رفت وهر چند از همسرش به التماس و التماس در خواست که خواهش دیگر بکند و از این خواهش در گذرد ملکه به سخن خود ایستاد وگفت یا آنچه پیمان کردی بجای آر یا پیمان شکن شو چونکه شکستن پیمان نزد آریائی بویژه پادشاه سخت کار ناشایسته بود پادشاه بیچاره ماند ورام را خواسته او را از فریب ملکه آگاه کرد ولی رام بجای اینکه برافروخته وآزرده گردد وسرکشی کند پدر را بر نگه داشتن پیمان بستود وآماده گشت که فوراً از کشور بیرون رود وچهارده سال در بیابان ودشت آواره بگردد پس به جای خود رفته ومادر ونامادرها را بدرود گفته خواست تنها به صحرا برود ولی سیتا همسر جوان همراه شد وهر چند رام او را اندرز داد واز سختیهای زندگی در صحرا ودشت نوردی او را بفرسانید بر سیتا تأثیر نکرد و او از تصمیم خود برنگشت وپاسخ داد که زن باید در خوبی وبدی وشادی ورنج یاور ومونس شوهر باشد وچونکه بنابر آئین آن زمان سخن سیتا درست بود رام تسلیم گشت وهر دو جامه های شاهی

رام وسیتا ولکشمی از شمال هند، پیاده‌رو به جنوب سفر می‌کردند و عجائب و غرائب دشت و بیابان را می‌دیدند و در میان راه گاهی بامردم وحشی و صحرائی که در ایران «دیو» نامیده شده اند زد و خورد می‌کردند و آنها را تباہ می‌نمودند یا به اندرون صحرا می‌گریزانده و چون خسته می‌شدند نزدیک چشمه یا صومعه استراحت می‌کردند تا اینکه پس از چند سال به پنجاوتی (Panchavati) نام مقامی رسیده و در آنجا کوخی ساخته چندی آرام گرفتند و در آنجا اتفاق عجیبی واقع شد که خواهر پادشاه سرانندیپ از نژاد غیر آریائی بنام سرپه نکها (Surpa Nakha) از آنجا می‌گذشت اتفاقاً رام و برادرش رادید و رام را دوست داشت بلکه بر حسن و قیافه مردانه او عاشق گشت و نزد او رفت و به او مهر و عشق خود اظهار نمود و توقع داشت که رام فوراً او را خواهد پذیرفت ولی رام گفت که من همسر دارم و برادرم که از من جواتر است هنوز همسر اختیار نکرده خوب است که تو او را شوهر برگزینی و این سخن خوش مزه کی را سرپه نکها جدی پنداشته نزد لکشمی رفت و او را نیز مانند رام جوانی شکیل و توانا یافته خواستار او شد و او نیز خواهش او را رد کرد و کم کم شوخی به درشتی و درشتی به خشم انجام یافت و از پرروئی و ابرام سرپه نکها لکشمی برافروخته به تادیب او خنجر کشید و اندک از گوشت بینی و گوش او برید. سرپه نکها فریاد کنان و نالان نزد برادرش خرّ رفت و او خواهر را زخمی و ناقص دیده به خشم در آمد و چهارده تن از را کشسان یعنی دیوان را به تنبیه رام و لکشمی فرستاد و آنها را برادران نبرد کرده همه کشته شدند. پس از آن خرّ و برادرش و شنه نام را با گروهی فرستاد و چون از آنها نیز کاری ساخته نشد، شخصاً با عده‌ای از را کشسان به رزم برادران آمد و به دست رام کشته گردید و یکی از همراهان او بنام اکم پنه (Akam Pana) جان بسلامت بدر برد و راون پادشاه سرانندیپ را از مجروح شدن خواهر و کشته شدن برادران آگاه کرد.

در رزمنامه هند باستان، راون نظیر آری دهاک ایران است. داستان گو او را پادشاهی بسیار دلیر و فریبنده و ستمکار معرفی می‌کند و او نه تنها در هنر لشکری‌ماهر

بود بلکه در علم و ریاضت با ایزدان هم چشمی میکرد.

و گاهی بریکی از آنها برتری می جست و بسا اوقات که در رزم چیره میگشت ولی بدبختانه با علم و دانش، قساوت و لجاجت را با عیاشی و شهوت توأم کرده بود و از علم و هنر سوءاستفاده میکرد و بر عکس او رام دانش و دلیری و اخلاق ستوده داشت. راون چون شنید که رام بسبب عفت و علاقه‌ای که به پدرش داشت نه تنها از ازدواج بخواهر بوالهوس او انکار کرد بلکه به رضامندی اولکشمن دماغ و گوش خواهرش را مجروح و ناقص ساخت و بعد برادرانش کشته شدند.

بجای اینکه مردانه کین خواهر و برادران را از رام و لکشمن بخواهد و به رزم آنها برود مگری اندیشید و خواست سیتارا که مایه‌ی کدورت و نزاع بود در ربه و به توهین او کین خواهر را بگیرد که به یک کرشمه سه کار بر آیند.

یکی گرفتن کین و دوم توهین به رام و سیوم یافتن بانوئی زیبا چون سیتا و چون که شمه‌ای از توانائی و دلیری رام شنیده بود خواست در این کار یآوری پیدا کند.

بنا بر این نزد عفریتی بنام ماریچه (maricha) رفته و آن عفریت از همکاران و دوستان او بود و به عنوان پارسا در صومعه‌ای میزیست و یکبار از رام شکست خورده بود.

کلمه ماریچه از ریشه (mri) بمعنی ذره‌ای از روشنائی و بمفهوم سراب یا ماعتاب است.

راون اندیشه خود را باو باز گفت.

ماریچه که پیش از این با رام پنجه نرم کرده توانائی او را میدانست بر او اندرز نمود و گفت:

در این کار همه خسارت و پشیمانی است مگر راون اصرار کرد و ماریچه را و ادار نمود که همکاری و یاری کند و با هم نقشه‌ای کشیده و دسیسه‌ای اندیشیده فرار گذاشتند که ماریچه رام را بفریبد و از سیتا جدا کرده بمساقی ببرد.

در آنوقت راون فرصت را از دست نداده و میدان را خالی یافته سیتارا در برابر

ماریچه بشکل آهوئی برآمد باشاخهای زرین و تنش برنگ قهوه‌ای و خالهای سفید که از دور بسیار زیبا مینمود و بیننده‌را بخود جلب میکرد چنانچه فردوسی بزبان رستم از اکوان دیو فرموده .

به‌می رستم این داستان برگشاد ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری به خوبی ندیدم چنوی بدان یال و آن کتف و آن رنک و بوی
آهو از مسافتی که دیده بشود خود را به نظر رام و لکشم و سیتا در آورده
سه به زیبائی و رنگ و خال و خط او در شکفتی ماندند و هر سه بر او نگاه میکردند
و رفتار او را می‌پائیدند.

تا اینکه ملکه سیتا بنا بر عادت زنان خواست که او زنده گرفتار شود تا
او را رام کند و پیروورد و از شوهر خواهش کرد که او را بگیرد .
رام با تیرو کمان بلند شد و رو بآهورفت و آهو مثل اینکه از او رم کرده اندک
دور تر شد رام پیشتر رفت و او پس‌تر میشد تا اینکه هردو از نظر سیتا و لکشم
ناپدید گشتند.

چون رام پی‌آهو میرفت با لکشم سخت سپرده بود که از سیتا جدا نکرده
زیرا که آن صحرا بسیار خطرناک و تازه با مردم صحرائی جنگ کرده بیم داشت
که مبادا باز از آنها بگرفتن کین بیایند .

رام همچنان پی‌آهو میرفت تا خسته گشت و از زنده گرفتار کردن آهو ناامید
شد و بخشم در آمده تیری بر او پرتاب کرد که در دل او فرو نشست و آهو بیافتاد و
در آن حالت که جان میداد آوازی مانند آواز رام در آورد باندازه‌ای بلند و رسا گفت
که سیتا و لکشم بشنوند و آن فریاد یاری بود میگفت :
ای لکشم بکمک من برس .

پس از آن ماریچه جان داد و چون رام باورسید که جسدش را بردارد و برای سیتا
ببرد دید بجای آهو عفریت بد شکل است .
چنانچه رستم درباره اکوان گفته :

چو شمشیر بدرید بر تنش پوست
بر و بر نه بخشود دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز
دهان پر ز دندانها چون گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه
تنش را نشایست کردن نگاه
رام از آن زحمت که کشید و او را تعاقب کرد و کشت پشیمان کشت و خواست
بر گردد .

در آن اثناء سیتا صدای استغاثه رام را شنیده بسیار ناراحت شد و به لکشمی
التماس کرد که فوراً به یاری برادر برود و چونکه لکشمی مطمئن بود که دشمن
نمی‌تواند با آسانی بپرازش چیره گردد و فرمان برادر چنین بود که از سیتا جدا
نشود سیتا را تسلی داد و کوشید که او آرام بیابد ولی او بیشتر ناراحت شد و گمان بد
برد و سخنان سخت گفت .

ناچار لکشمی رو بسوئی که آواز شنیده بود شتافت و چون از سیتا دور شد
راون در جامه برهمنان نزد سیتا آمد و سیتا برهمن بینوائی را دیده بنا بر آئین
آن عصر پای او را شست و او را بنشانند تا استراحت کند و خواست خوردنی برای او
بیاورد که راون از جامه برهمنان در آمد .

او می‌ترسید که مبادا رام یا لکشمی زود باز گردند و برای انجام کارش شتاب
داشت راون خود را به سیتا آشنا کرد و خواست که به میل و آرام او را ببرد و چون
دید که سیتا به خشم در آمد و برای دفاع از خود آماده شد بر او حمله آورد و کمر
او را گرفته بلند کرد و در گردونه هوائی که آماده داشت نشاند و به آسمان پرواز
کرد. در اثنای راه سیتا فریاد کرده یاری می‌خواست تا اینکه گردونه به مکان
را کشی رسید که بصورت عقاب و بنام «جتایو» بود و با وجود هم چندی با راون
چنین حرکت ناشایسته او را نپسندید و بیاری سیتا با راون نبرد کرد و سخت مجروح
شد و راون توانست که سیتا را با خود بسرانند و ببرد .

در آن اثنا لکشمی به رام رسیده او را سالم یافت و چگونگی را بیان کرده و هر
دو برادر در بیم و امید چون بکوخ خود باز گشتند آنجا سیتا را نیافتند .

در این موقع داستان گو شرحی از بیقراری رام مینویسد پس از عتاب و خطاب و کله و شکایت از لکشمین، هردو برادر به جستن سیتا بسوئی که فکر میکردند که رفته باشد شتافتند و در راه به جتایو رسیده از او آگاه شدند که راون سیتارا گرفتار کرده و بجزیره سراندیپ رفته است.

بنابر این برادران راه جنوب را اختیار کردند تا اینکه در راه به گنبد نام دیوی برخوردند.

او گفت که چاره کار آنها راسو گریوه نام پادشاه بوزینه هامیتواند بکند. ترجمه نام سو گریوه بفارسی کنونی خوش گلو یا خوش گریبان میشود و مردم کشورش که در جنوب هند واقع شده، افسانه گو، ملت بوزینه گفته و بنا بر مناسبت نام سپهبد آنها که هنومان نامیده می شد تا کنون در تصاویر بوزینه ایست. ملل آریا و دیگر ملل باستان، ملتی را که غبر از خودشان بود و به يك نام حقیر خطاب میکردند و از آن جمله آریای هند بغیر آریائی، را کشس و بوزینه و خرس و غیره میگفتند و هم چنین یونانیها و عربها و رومی و ایرانی بغیر از خود دیگران را بنامی محقر یاد میکردند.

سو گریوه همسری داشت بنام تارا (یاستاره) که بر او برادرش «بلی» یا ولمن فریفته شده و به زور او را از برادر گرفت نظیر چنین تعدی در رزمنامه ایران نمی یابیم و از این معلوم میشود که وجاءت و مقام زن در ایران باستان از هند بلکه از یونان نیز بلندتر و بهتر بود در عرب به سبب خانه بدوشی چون عشیره ای بر عشیره دیگر پیروز میگشت زنان عشیره شکسته، کنیزان عشیره پیروز میشدند و از آغوش شوهر عشیره خود در آمده در آغوش شوهر عشیره پیروز، به روز در می آمدند سو گریوه از محبوب جدا و از فرماندهی محروم با چند تن از یارانش به ذلت در کوهستانی میگذرانید و چون رام و لکشمین به آنجا رسیدند فکر میکرد که آنها کسان برادرش هستند که به آزار او آمده اند هنومان راسوی آنها فرستاد که چگونه رادریابد هنومان نزد رام آمد و با او سخن گفت رام در پاسخ اظهار نمود که او میخواهد سر گویوه را ملاقات

کرده از اودر کار خود مشوره نماید ویاری بنخواهد هنومان یا هنومت که سپهبد سپاه سو گریوه بود بنابر گفته داستان گو اصلا پسر ایزد باد بود و به میل خود میتوانست هیکل خود را تغییر بدهد گاهی عفریتی میشد و زمانی بوزینه کوچک یا یکی از حشرات میگشت بر هوا می پرید و به اندازه ای نیرو داشت که کوه را بر میداشت بلکه خورشید را از سیر باز میداشت و چون دید که برادران به اراده نیک آمده اند عفریتی گشت و آنها را بر دوش نشاند نزد سو گریوه آورد و سو گریوه آنها را کرم پذیرفت.

برادران از صدمه ای که به آنها رسیده بود بیان کردند سو گریوه دریافت که رام به مصیبت خود او گرفتار شده یعنی همسر را از دست داده و در جستجوی او آواره شده بگفته حافظ:

بنال بلبل اگر با منت سرباری است که ماد و عاشق زاریم و کارما زار است

درد دل خود را به رام شرح داد و به یاری او آماده گشت. پیمان نهادند که رام در بر انداختن بلی به سو گریوه یاری کند و سو گریوه در پس گرفتن سیتا و رام گردد و بنابر این پیمان سو گریوه جسارت یافت به برادر غاصب پیام فرستاد و او را به نبرد تن به تن خواست و چونکه تنها حریف برادر نمیشد رام به او اطمینان داد که بروقت از کمین در آمده کار بلی را یکسره خواهد کرد هنومان گردن بند زرین جواهر نشان به گردن سو گریوه بست که از درخشندگی آن از دور رام میتوانست میان دو تن جنگجو تشخیص دهد و سو گریوه را بشناسد چون پیام سو گریوه به بلی رسید اولاً از آن جسارت شکفتی نمود و بعد به نبرد رفت و با برادر در آویخت و در عین گیر و دار و گرمی نبرد رام از کمین در آمده و تیری بر بلی پرتاب کرد که از پادرافتاد سر گریوه شاهی و همسر از دست رفته را بازیافت و به عیش و شادی و کشور داری سرگرم شد و رام از یادش رفت ولی رام به تنهایی در یاد سیتا و توهینی که به او رسیده بود افسرده، روزها میگذراند و بالاخره لکشمی را نزد سو گریوه فرستاد و پیمان یاد او آورد سو گریوه از مسامحه پوزش خواست و سواران به همه سو فرستاد که سیتا

را بجویند دسته‌ای از آنان در فرمان سرداری بنام وی تته بسوی خاور و دسته‌ای در حکم سوشنه به باختر و گروهی همراه سته بالا به شمال و گروهی با انگدو هنومان به جنوب رهسپار شدند و از میان آنها هنومان سراغ سیتارا در جزیره سراندیب یافت و به حضور او رسید سیتا چون او را دید گمان کرد که از جانب راون آمده است مگر هنومان به زودی انگشتر رام را به او داده خود را معرفی کرد سیتا آرام گرفت و بوسیله هنومان به رام پیام فرستاد که راون او را دوماه دیگر مهلت داده است و در این زمان یا باید باراده فاسد او تسلیم کردم یا کشته شوم و برای نشان گوهری از گیس در آورده به هنومان داد و او پیش از آنکه جزیره سراندیب را ترک گوید خواست نیروی خود را نشان دهد بر مردم آنجا حمله کرده عده‌ای را کشت و برخی ساختمانها را خراب کرد اگشته نام یکی از پسران راون را نیز کشت و در انجام بدست پسر دیگر راون، بنام اندره جیت که گذشته بردلیری و مهارت در هنر رزم سحر نیز میدانست، گرفتار شد و به دربار راون او را بردند راون پرسید که او کیست و برای چه آمده است و چرا مردم را کشته و ساختمانها را خراب کرده است هنومان پاسخ داد که او به سفارت از جانب رام آمده است و پیام او این است که سیتارا به وی تسلیم دهد و گرنه آماده باشد که با سپاه به زودی بر جزیره حمله خواهد کرد.

راون در پاسخ فرمان داد که آتش به دم هنومان زده او را رها کنند که با آن صورت نزد آفایش برود

هنومان دم آتش گرفته را بر هر ساختمانی که میزد آنجا آتش می‌گرفت و به این ترتیب یکبار دیگر خرابی در آن شهر بهم رسانده از آنجا سلامت در رفت و خدمت رام رسیده و به او آنچه دیده و شنیده و کرده بود باز گفت و گوهر سیتا را به او داد سو گریو چون از مکان سیتا آگاه شد فرمان داد که سپاه به سوی جزیره سراندیب حرکت کند.

پس از رفتن هنومان راون سرداران را خواست و بآنان مشورت کرد گروهی آشتی را بر جنگ ترجیح دادند و پیشوای آنها وی بی‌شنه نام برادر (Vibi shana)

راون بود. رای اورا راون نه پسندید. بر او خشم گرفت و دشنام داد نظیر وی بی‌شنه در شاهنامه ایران اغریث می‌باشد که برادرش افراسیاب را از ستم منع می‌کرد و در انجام بسبب رحم و درگذشت به اسیران ایران فرمان برادر کشته شدی بی‌شنه را راون نکشت ولی از دیار او را براند و او نزد رام شتافت و به او پناهنده شد سر گروه دیگر که جنگ را می‌خواست کمبا کرنه (kumba karene) برادر دیگر راون بود.

رام چون به ساحل دریای هند رسید به مشوره سرداران به ویژه وی بی‌شنه بر دریا پل بسته و سپاه را از روی آن گذراند و نزدیک به شهر جنگ بسیار سخت واقع شد از سرداران هر دو جانب بسیاری کشته شدند و آخر از همه کمبا کرنه و اندرچیت و راون نیز بقتل رسیده شهر به تصرف رام درآمد و سیتا در زندان نجات یافت و چون به شادی و امیدتازه شوهر را ملاقات کرد به جای پذیرائی گرم او را از خود سرد یافت رام صریحاً به او گفت که من به حفظ ناموس و آبرو رزم نمودم و دشمنی را که به من توهمین کرده بود تباه کردم و تو که همسر من هستی، هفت سال از من جدا و به اختیار یک مرد شهوت پرست عاجز و بیچاره بودی. اکنون چگونه ممکن است نزد من گرامی باشی. سیتا پس از کشیدن همه نوع رنج و آزار از راون، چون چنین سخنان از شوهر شنید، از جان خود سیر و از خوشی آینده نا امید گشت و چاره‌ای ندید مگر اینکه در ثبوت پاکدامنی خود، به رسم آریائی مانند سیاوخش، از میان آتش بگذرد، رام خواهش او را پذیرفت، هیزم جمع کردند و چون آتش گرفت و شعله‌ور شد و زبانه آن بلند گشت، سیتا با جامه سفید و ساده، میان آن رفت و سالم درآمد و بنا برین گمانی که رام درباره او نموده بود یا از سخنان مردم واهمه داشت موقتاً دور شد سپاه سوگریوه بارام و لشکرمین و سیتا به خاک هند باز گشتند وی بی‌شنه پادشاه سرانندیب شد و چون راون به «اوده» باز گشت چهارده سال تبعید به انجام رسیده بودند بهارت به پیشواز برادران و سیتا از شهر بیرون آمده و تخت و تاج را به برادر بزرگ سپرد و رام به داد گستری و پرورش رعایا مشغول گشت.

پس از چندی شنید که باز مردم سخنانی درباره سیتا می‌گویند و شکفتی مینمایند

که چگونه رام زنی را که هفت سال از او جدا و در پنجه قهر و تسلط يك مرد شهوت پرست بود پذیرفت در آنوقت سیتا از رام آبهستن بود ولی پادشاه غیور تاب سرزنش مردم را نیاورده سیتارا تبعید کرد و او به زهد و عبادت باقی ماند، ایام عمر را بگذراند و در انجام دعا کرد که مادر زمین او را در بر گیرد و از آلام دنیا نجات دهد زمین بشکافت و از میان آن فرورفت و باین ترتیب انجام او مانند انجام سیاوش به درد ورنج ولی به عفت و پا کدامن ختم شد.

۲. موازنه شاهنامه و رزمنامه راماینا.

هم چنانکه فردوسی گوینده شاهنامه تا کنون در نظر ایرانیان محبوب و محترم است گوینده رزمنامه راماینا نیز در هند گرامی و عزیز است شاهنامه صورت دینی پیدا نکرد ولی راماینا جنبه دینی نیز دارد و هندوان متدین سالی یکدوبار مجلسی منعقد کرده و راماینا خوانها را دعوت کرده در حضور عده ای از شنوندگان داستان رام و سیتارا می شنوند هیچ يك از فهرمانهای شاهنامه پیشوای دین شمرده نمی شوند ولی رام در نظر هندوان یکی از مظاهر ایزدی است. انجام سیتا نسبت به هم مانندش سیاوش عالیتر و پاک تر است سیتا گذشته بر پا کدامن و وفا و شکیبائی و تسلیم، خدا پرستی را عملاً نشان داد و مقابل او سیاووخش تنها بیگناهی خود را ثابت نمود. اشعار راماینا مانند شاهنامه دلکش و فصیح می باشند، و نسبت به شاهنامه بسیار قدیمتر گفته شده اند جغرافیائی که در شاهنامه می یابیم بی ترتیب و سروته آن معلوم نمی شود، ولی جغرافیه پیش رفت رام از شمال به جنوب، صورت تاریخی دارد، خواننده احساس میکند که نژاد آریا فاتحانه از شمال به جنوب هند تقدیم کرده رفتار رام نسبت به «بلی» پادشاه بوزینه ها قابل گرفت و ایراد است فهرمانی مانند او نبایستی به فکر دشمن دوستش را هلاک کند. از سیاووخش، چنین عمل سرنزد از شاهنامه، ایرانی عظمت میهن خود را حس کرده برخورد می بالذ و شخصیتی پیدا میکند ولی از راماینا هندو تنها جنبه اخلاقی را در می یابد

- ایران پس از سیاوخش -

چون افراسیاب کاریکه نمیخواست بکند کرد و شاهزاده بیگناه را به بدترین شکل به قتل رسانید چنانچه می بایستی سرتاسر ایران همه جامه بدریدند و سوگوار شدند زمر که سیاوخش جهان شد به جوش و هر گاه خبر قتل شاهزاده به سیستان رسید رستم از هوش رفت و چون هوش به آمد گفت:

دریغا تهی از تو ایران زمین همه زار و بیمار و اندوهکین
دریغا که بدخواه دل شاد گشت دریغا که رنجم همه باد گشت

شاهزاده تربیت شده رستم بود و از اینرو رستم به او علاقه مخصوص داشت يك هفته درسوگ اودزم مانده ، روز هشتم به سوی پای تخت با سپاه آراسته روانه شد و سوگند خورد که آرام ننشیند تا کین سیاوخش را از افراسیاب نکیرد و چون به پای تخت رسید اولاً کیکاوس را از رفتار او نسبت به پسر نکوهش کرد و بعد به حرم شاهی رفته سودابه را بگشت و سپس به سرداران ایران خطاب کرد:

بدیشان چنین گفت رستم که من بدین کین نهادم دل و جان و تن
به یزدان که تا در جهان زنده ام به درد سیاوش دل آکنده ام
و سرداران:

همه بر گرفتند یکسر خروش تو گفتی که ایران بیامد به جوش
و همه با استعداد بسوی مرز توران رهسپار گشتند:
سپه را فرامرز بد پیشرو که فرزند او بود و سالار نو
فرامرز ، پور رستم ، چون به مرز توران رسید اولاً به شاه سمنجانب نام و رازاد
هر خورده و با او جنگ سختی نموده و در انجام:

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان بر گرفتش ز زین خدنگ که گفتی یکی پشه دارد به چنگ
و پس از کشته شدن و رازاد ، و نخستین سکست لشکر توران فرامرز به اندرون

کشور پیش رفت و در آن اثنا افراسیاب از لشکر کشی رستم آگاه شده سرخه نام پسرش را با سپاه کافی برای جلو گیری از ایرانیها روانه کرد و سرخه با فرامرز جنگ نموده گرفتار شد،

و به کین سیاوش به فرمان رستم به قتل رسید پس از او افراسیاب به کین پسر شخصاً به جنگ رستم آمد و او نیز شکست خورده و پیلسم نام یکی از سرداران کاری و دلیر توران که برادر پیران میشد بدست رستم کشته شد و تورانیها عقب کشیدند و بهره زیاده از کشور توران به تصرف رستم در آمده هفت سال بر آنجا حکمرانی نمود و ضمناً فرنگیس فرزند پسر زائیده و افراسیاب میخواست اوران نیز بکشد ولی به رأی و اندرز پیران از کشتن او صرف نظر کرده او را به ختن فرستاد و او در گمنامی و بیچارگی میزیست تا اینکه جوان شد و کودرز او را به خواب دید و پسرش گیو را نزد خویش خواند و از آن خواب به او گفت که باید تنها به توران سفر بکنی و پسر سیاوخش را که کیخسرو نام دارد پیدا کنی و به ایران بیاوری گیو فرمان پدر را اطاعت کرد و همسرش بانو کخشپ را که دختر رستم بود بنابر خواهش او به سیستان فرستاد و خود او:

همی تاخت تا مرز توران رسید	هر آنکس که در راه تنها بدید
زبلن را به ترکی بیاراستی	ز کیخسرو از وی نشان خواستی
همی رفت هر جای چون بییشان	مگر یابد از شاهزاده نشان
چنین تا بر آمد برین هفت سال	میان سوده از تیغ و بند د وال

تا اینکه به مرغزاری رسید و جوانی را نزدیک به چشمه ای دیده یکی سر و بالا دلارام پوره به دل گفت که این جوان باید کیخسرو باشد و او کیخسرو بود و چون بهم رسیدند مثل اینکه کیخسرو نیز بو برد که گیو یکی از سرداران ایران است از او پذیرائی کرد و از ایران و بزرگانش پرسشها نموده مدیگر را شناختند و عازم ایران گشتند. فرنگیس نیز همراه شد ولی:

نماند این سخن یک زمان در نهفت	کس آمد بنزد یک پیران بگفت
-------------------------------	---------------------------

و پیران از این خبر بسیار پریشان گشت زیرا که افراسیاب میخواست
کیخسرو را بکشد تا در آینده از کین خواهی او آسوده باشد .

بسیب میانجیگری و سازش پیران که او را اطمینان داده بود که کیخسرو عقل
درستی ندارد و از او در آینده هیچ ترسی نیست افراسیاب نگهداری او را به پیران
واگذار کرده بود .

پیران میان دو مسئولیت واقع شده بود یکی خطری که آینده برای توران
پیداشد و دیگری خطری که با افراسیاب ممکن بود برسد .
بنابراین:

همی گفت با دل که آمد پدید سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید
به شتاب در فرمان کلباد و نسیتهن عده ای از سواران را بتعاقب گیو و
کیخسرو و فرنگیس فرستاد و آنها بگیو رسیده براو حمله آوردند ولی -
گریزان به رفتند یکسر سپاه ز گیو سرافراز لشکر پناه
و چون باز گشتند پیران بیشتر آشفته و پریشان شد و شخصاً بتعاقب گیو
درآمد و باو رسیده دشنام داد .

گیو نیز او را بدبگفت و خود را چنین بستود که دختر رستم را بسیاری بهمسری
خواستند از جمله :

تہمتن بدو کرد چندین فسوس	بدامادیش کس فرستاد ترس
کہ بوی گرامیتر از افسرش	بمن داد رستم گزین دخترش
بمن داد گردنکش نامدار	مہین دخت بانو کشبپ سوار
مہ بانوان شهر بانوارم	سپر دم بہ رستم همی خواہرم

پس از آن پیران و گیو بہم در آویختند و گیو کمند بر پیران افکند .

سر پهلوان اندر آمد بہ بند ز زین بر گرفتش بہ خم کمند
و او را نزد کیخسرو و فرنگیس آوردہ خواست بکشد ولی مادر و پسر با

چشم پراشك از او شفاعت کردند .

گیو خواهش آنها را پذیرفت و او را رها کرد پس از آن پیران اسب خود را از گیو خواست و او اسب را نیز با و داد ولی دستهای او را بهم بست و با او شرط کرد که دستش را باید زن او که گلشهر نام داشت بگشاید و چون که سوگند یاد کرده بود که خون او را بریزد با خنجر گوش او را زخم کرد .

پیران باز گشت افراسیاب :

یکی بانك برزد ز پیشش براند به پیچید پیران و خامش بماند
گیو و کیخسرو و فرنگیس با پیران رسیده و از راه اصفهان بحضور شاه
کیکاوس آمدند و مورد مرحمت و توجه او شدند و سرداران ایران همه از دیدن کیخسرو
شاه گشتند و :

به بستند گردان ایران کمر جز از توس نوذر که پیچید سر
و از اینرو میان توس و گودرز بهم خورد و توس بجای کیخسرو میخواست که
کیکاوس پسرش فریبرز را جانشین خود کند و نزدیک بود که جنگ خانگی در-
گیرد که گودرز بحضور شاه کیکاوس رفت و :

بكاوس گفت ای جهان دیده شاه تو دل را مگردان ز آئین و راه
دو فرزند پرما به را پیش خوان بر خویش نشان به روشن روان
به بین تاز هر دو سزاوار کیست که با برزو با فره ایزدیست
سزاوار را بخش تخت و کلاه اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه

کیکاوس نخواست که یکی از آن دورا را خود برنجاند ، فرمود که هر دو
بدژ بسیار استوار بنام دژ بهمن بروند و هر کدام از آنها که آن دژ را بگشود ،
«ندارم از او تخت شاهی دریغ»

توس با فریبرز بسوی آن دژ رفتند و هر کوشیدند نتوانستند فتح بکنند پس
از آن گودرز و گیو با کیخسرو به آن سو رهسپار شدند و برهنمائی کیخسرو
آن دژ گشوده شد و به این ترتیب کیخسرو جانشین کیکاوس گشت .

پادشاهی کیخسرو شصت سال

بنا بر نوشته دینکرت پس از کیکاوس فرشاهی بر کی موسر و پور سیا و خوش تابید و او فرانگراسیک را بشکست و چون کریشه ورده (گرسوز) و بسیاری دیگر از بدترین تماء کنندگان گیهان و بسیاری از بتکده ها و بت ها را در ساحل دریاچه چینچست خراب کرد پس از او بزرگی به زرتشت رسید و او دین بهی را از اهور مزدا پذیرفت لفظ کیخسرو در اوستا کوی هو سروه یا سروش بمفهوم خوش رونده، یا خوش آواز و در سنسکرت شوسروس میباشد از القاب این پادشاه یکی ارشن بمعنی مرد دلیر و دیگر هن کر مه (Han kerama) بهم آورنده یا استوار کننده میباشد مانند او در تاریخ ایران باستان کورش بزرگ هخامنشی است. سرگذشت این دو پادشاهان ایران به اندازه ای هم مانند است که برخی این دو تن را در حقیقت، یک تن دانسته اند ولی از جهت انجام کارشان، کی خسرو به یودهشتر هندهم مانند است نام شوسروس در نوشته باستانی هند مکرر ذکر شده. اندره پادشاه ایزدان به یاری او بایست تن مبارز رزم نمود و آنها را شکست داد کیخسرو مانند یودهشتر، پادشاهی بود به اخلاق ستوده آراسته، دادور و نیک منش و مانند پدرش سیاوش، محبوب ایرانیان و در انجام مانند یودهشتر، از شاهی دست کشیده و ناپدید گشت یعنی در زندگی بهشت برین عروج نمود یودهشتر، نیز ترك شاهی گفته زنده به سورگ (svarga) یعنی بهشت رفت و هم چنانکه کسان یودهشتر، نتوانستند در بهشت همراه او باشند و تباء گشتند و سرداران ایران نیز (جز سه تن زال ورستم و گودرز) پس از ناپدید شدن کیخسرو:

یکایک به برف اندرون ماندند ندانم بدان جای چون ماندند

زمانی تپیدند در زیر برف یکی چاه شد کننده بر جای ژرف

نماند ایچ کس را از ایشان توان بر آمد به فرجام شیرین روان

پس ولادت و آغاز کار او مانند کورش و انجام زندگی مانند یودهشتر، بوده

چون کیکاوس به او شاهی را سپرد شرط کرد که کین سیاوش را از افراسیاب بگیرد و

کیخسرو به پیمان خود استوار ماند و پس از اینکه بر تخت نشست اولاً به گرد کشور ایران بگردید و همراه رادید و شناخت و پس به سرداران ایران نامه نوشت و آنها را نزد خود خواست و به آنها گنج و دولت بخشش کرد و هر یکی را به وظیفه‌ای برگماشت و بعد لشکر را آراسته و در فرمان توس به توران فرستاد که به کین سیاوش، با افراسیاب رزم بکنند و به توس سپرد که :

نیاز رد باید کسی را به راه	چنین است آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه‌ور	کسی کو به رزم نه‌بندد کمر
نباید که بروی وزد باد سرد	مکشید جز با کسی هم‌نبرد
گذر بر کلات هیچ‌گونه ممکن	گر آن ره روی خام گردد سخن

در کلات برادر کیخسرو بنام فرود که از شکم جریره دخت پیران بود بماند و کیخسرو فکر میکرد که ممکن است بسبب ناشناسی او به سپاه ایران یا سپاه ایران به او تجاوز کنند و بیاویزند و از هر دو جانب مردم تباہ گردند. توس فرمان شاه را پذیرفت و روانه شد .

جنگ دوم ایران و توران به کین سیاوش

نام توس نوذر در اوستا ذکر شده . شاهزاده و سردار بزرگ ایران باستان بود ولی بنا بر شاهنامه شخصی تند مزاج و طبعاً سرکش و اندک کج فهم بود و به همین علل پس از نوذر او را بزرگان ایران شایسته شاهی ندانستند با وجودیکه کیخسرو او را منع کرده بود که از راه کلات برود ولی چون بدو راه رسید به او گفتند که :

ز یکسو بیابان بی آب و نم کلات از دگر سوی و راه جرم

توس فکر کرد که بجای اینکه از بیابان خشک و دشت بی آب سفر بکند از راه کلات برود هم زودتر بمقصد میرسند و چونکه کاری به فرود ندارند او نیز کاری بآنها نخواهد داشت .

راہ کلات .

چپ و راست آباد و آب روان
بیابان چہ جوئیم و رنج روان
گودرز اندرز کرد کہ بناہر فرمان پادشاہ عمل کند ولی توس با واطمینان داد کہ
اندیشہ نکند فرمان داد کہ سپاہ سوی را، کلات حرکت بکنند و گودرز فرمان اورا اطاعت
کرد چونکہ او گفت شاہ ترا پیشرو کرد براین سپاہ و چون بحدود کلات رسیدند
فرود سپاہ بیگانہ را دیدہ برای ستیز و آویز آمادہ شد .

پس از آنکہ ریونیز داماد و زرشپ پسر توس کشتہ شدند و خود توس بدون آنکہ
کاری بکند از جنگ فرود باز گشت .

کیو پیش رفت و چون اسب اورا فرود کشت اونیز باز گشت و در انجام فرود
از بیژن و رهام زخم برداشتہ با اندرون بارہ رفت و سپاہ ایران بہ بارہ حملہ کردہ
آنها بگرفتند .

چون باندرون بارہ رفتند فرود و مادرش را کشتہ یافتند آنوقت بود کہ از
کردہ خود پشیمان شد و سودی نداشت گیو و گودرز اورا سرزنش کردند .

کہ تندی پشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم تندی مکار

جوانی بدان سان ز تخم کیان بدین فرو بالا و برزو میان

بدادی بہ تندی و تیزی بیاد زرسپ آن سپہدار نوذر نژاد

و چون افراسیاب از تاخت و تاز سپاہ ایران آگاہ شد پیران را بالشکر آراستہ

بہرزم آنان فرستاد و پیران شبیخون بر ایرانیان کردہ:

دو بہرہ ز ایرانیان کشتہ بود دگر خستہ از جنگ بر کشتہ بود

جہان دیدہ گودرز با پیرہ سر نہ پور و نبیرہ نہ بوم و نہ بر

بشاہ کیخسرو از این صدمہ خبر رسید و بجوئید و از غم دلش بردمیدہ

ز کار برادر پراز درہ بود ہر آن درہ بردہ لشکر فزود

توس را باز خواند بر او خشمگین شد و زندانی نمود و باین ترتیب جنگ بزیان

ایران تمام شد گرچه ضمناً چندتن از سرداران توران نیز تباہ گشتند پس از توس ،
فریبرز سالار لشکر شد و اورانیز پیران شکست داد و سپاه ایران به سوی پای تخت
باز گشت .

- جنگ سوم ایران و توران به کین سیاوش -

پس از چندی ، کیخسرو از نو تهیه جنگ را دید. رستم از سیستان به حضور
شاه آمد و از توس سفارش کرد و گفت « بمن بخش هر چند بدشان گناه » و کیخسرو سفارش
اورا پذیرفت و پاسخ داد .

و گرچه دل از درد پیچان بود	کنون پند تو داروی جان بود
تہمتن به پیشش زمین بوسه داد	چو شاه جهان این سخن کرد یاد
توس خدمت شاه رسیده و از خطای خود پوزش خواسته عرض کرد:	

وزین نامور پر گناه انجمن	اگر شاه خشنود گردد ز من
سر پست را بر فراز آورم	شوم کین این ننگ باز آورم

و شاه گناه اورا بخشیده مکرراً و راسپه سالار لشکر کرد و با استعداد تمام
سوی توران روانه نمود و چون پیران از حمله تازه ایرانیان آگاه گشت ، از افراسیاب
یاری خواست لشکر آراسته بسوی او فرستاد رزم آغاز کرد و روز نخستین در نبرد
تن به تن توس شخصاً یکی از سرداران تورانی بقام ارژنگ را بکشت و بعد جنگ
انبوه تاتاریکی شب در گرفت و روز دیگر باز آغاز گشت و شب تورانیها جا: وئی
کردند و چنان سرما در گرفت که ایرانیان را عاجز ساخت تا اینکه رهام ساحر را به
قتل رسانید. با وجود آن ایران شکست خورده بر کوه هماون پناهنده شدند و
تورانیان آن کوه را محاصره نمودند. نام هماون که باید در اصل هماوت و هماونت
باشد بزبان سنسکرت دارنده سرما میشود و هم معنی این کلمه « همالیا » بمعنی مکان
یا آشیان سرماست بزبان فارسی هماون یا هماونت ، دماون یا دماونت و دماوند میشود
و چون به کیخسرو از سختی رزم و محصور شدن ایرانیان خبر رسید به یاری ابنا
رستم را خواست و ضمناً فریبرز را فوراً بسوی کوه هماون روانه کرد و او پیش از

حرکت بوسیله رستم خواستار شد که فرنکیس مادر کیخسرو همسر او گردد .

یل پیلتن شد بر شهریار بدو گفت گای خسرو نامدار

یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه کز آن بر فرازم سراز چرخ ماه

و چون پادشاه اجازه داد که حاجت را بخواهد رستم عرض کرد :

فریبرز کاووس آزادگان چنو کس نباشد ز شهزادگان

یکی آرزو دارد از شهریار که جای سیاوش کند خواستار

نگهبان کاخ و در گنج اوی کسی کو شناسدهمی رنج او

نباشد به جز دخت افراسیاب چنان چون بود ماه با آفتاب

کیخسرو پاسخ داد که اینکار وابسته به میل مادر من است پس هر دو نزد او

برویم و آرزوی فریبرز را به او بگوئیم تا او چه خواهد و چون هر دو نزد فرنکیس

رفتند و از جانب فریبرز او را خواستار شدند فرنکیس :

نهانی همی بود با تاب و خشم پس آنکه چنین گفت با آب چشم

که با رستم روی آزار نیست و گرنه مرا گاه این کار نیست

فریبرز همسر فرنکیس شد و با سپاه به کمک توس روانه گشت و از آن جانب

پیران از افراسیاب یاری خواست و او نیز استعداد کافی دیده و شاهان زیر دست خود از

جمله کاموس کشانی خاقان چین که باید خاقان ختن گفت و کندر از سقلاب و بیورد

کانی و غرچه از سکسار و شنگل از هند و فرتوس و کهار کهانی و شمیران شگنی و

چنکش و دیگر سرداران و شایان را به میدان رزم فرستاد و با این استعداد البته یقین

داشت که پیروز خواهد شد و از جانب ایران پس از فریبرز رستم روانه شد و در پای تخت

به جز شاه و سرداران مخصوص کسی نماند و هر گاه فریبرز به کوه هماون رسید و

سرداران را آگاه کرد که پشت سر رستم نیز میرسد توس به سرداران گفت:

چو رستم بیاید نکوهش کند مگر کاین سخن را پژوهرش کند

بس تا او نیامده ، «ما بجوئیم نام و بشوئیم ننگ»

یکی حمله سازیم چون سیرنر شوند از بن کوه ز آنسو مگر
 و روز دیگر رزم آغاز کرد و نبرد تن به تن در گرفت .
 کاموس به میدان آمد و مبارز خواست . کیوبه نبرد او رفت و نتوانست بر او
 چیره گردد . توس به یاری گیو آمد و هر دو با کاموس نبرد میکردند که هوا
 تاریک شد « پراکنده گشتند کاموس و توس »

سوی خیمه رفتند هر دو گروه یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
 در آن اثنا رستم به لشکر گاه ایران رسید و ایرانیان همت تازه یافتند و از
 جانب تورانیان هومان به نجس و بررسی نزدیک به لشکر گاه ایران شد و احساس
 کرد که کمک مهمی به توس و دیگر سرداران رسیده .

سراپرده ای دید دیگر سپاه درفش درخشان به کردار ماه
 به پیران گزارش داد و گفت :
 گمانم که رستم ز نزدیک شاه به یاری بیامد بدین رزمگاه
 پیران به اندیشه فرو رفت و گفت : « اگر رستم آید برین روز کار »
 چنان دان که دیگر نباشیم شاه گر این جایگاه آید آن دیو زاد
 نه کاموس ماند نه خاقان چین نه شنکل نه گردان توران زمین
 ولی کاموس همت او را افزود تسلی داد و گفت :

ز رستم چه رانی تو چندین سخن ز زابلستان یاد هرگز مکن
 تو ترسانی از رستم نامدار نخستین ازو من برآرم دمار
 روز دیگر صفوف لشکر از طرفین مرتب شدند در لشکر ایران گودرز بردست
 راست و فریمرز بر چپ و توس در میان . جنگ آغاز گشت . از جانب تورانیها اشکبوس
 نام سردار برای نبرد تن به تن به میدان آمد و هم آورد خواست از ایرانیها رهام
 به مقابله با او تاخت ولی به ضرب گرز ، اشکبوس چنان او را خسته کرد که رهام
 « به پیچید ازو روی و شد سوی کوه » توس خواست به رزم اشکبوس در آید رستم منع
 کرد و گفت :

تو قلب سپه را به آئین بدار من اکنون پیاده کنم کار زار
پیاده سوی اشکبوس به رفت. کشانی از پیاده آمدن او خندید و خندان از او
نامش را پرسید .

رستم گفت :

مرا نام من مرگ تو کرد زمانه مرا پتك ترك تو کرد
کشانی دید که جز تیرو کمان اسلحه در بر ندارد گفت. کویت سلیح ؟
رستم پاسخ داد :

همین تیرو کمان کار تو را خواهد ساخت و بعد تیری بر اسب کشانی زد که از
پا درآمد و کشانی بیافتاد و از رستم سخت هراسناک شد ولی که انرا به زه کرد و بر
رستم تیر باران کرد و رستم :

خندگی بر آورد پیکان چو آب	نهاده برو چار پر عقاب
ستون کرد چبر او خم کرد راست	خروش از خم چرخ چاچی بخواست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش	ز چرم گو زنان برآمد خروش
چوپیکان به بوسیدانگشت او	گذر کرد از مهره پشت او
کشانی هم اندر زمان جان بداد	تو گفתי که او خود ز مادر نژاد

رستم پیروز به مقام خویش باز گشت و جنگ آنروز به همین نبرد انجام یافت
تورانیها از این مردانگی سخت ترسان شدند و روز دیگر کاموس برای نبرد تن به تن
به میدان آمد و هم آورد خواست .

از سپاه ایران الوا نام نیزه بردار رستم آهنک کاموس کرد و بدست کاموس
کشته گردید و به کین او رستم به میدان شتافت . کاموس تیغ بر رخس رستم زد ولی
به رخس آسیبی نرسید و در پاسخ رستم کمند را حلقه کرد و هر کاموس انداخت و او را
گرفتار کرده به لشکر گاه ایران آورد و سران ایران او را کشتند .

روز دیگر چنگش نام سردار به کین کاموس به میدان آمده رستم را به نبرد
خواست و پس از اندک ایستادگی و زد و خورد تاب مقاومت نیاورده سوی لشکر

خویش تاخت که جان سالم بدربرد ولی رستم :

دم اسب ناپاک چنگش گرفت دو لشکر بدر مانده اندر شکفت
ناچار چنگش خود را به زمین افکند و زنه‌ار خواست رستم اورا امان نداده
از زندگی تنی آسوده کرد و به یک ضرب کارش را به انجام رسانید و از این پیروزیها
در نبرد تن به تن خاقان چین هراسناک شده خواست راه آشتی پیدا کند. هومان را
به سفارت نزد رستم فرستاد و رستم در مقابل به هومان گفت که او تنها با پیران سخن
خواهد کرد و چون پیران نزد او شد و دانست که او رستم است به تدبیر از او مرخص
گشته خاقان را آگاه کرد که این تیغ زن رستم است. تورانیان با هم مشورت کرده
دل بر جنگ نهادند و روز بعد جنگ همگانی آغاز گشت و البته جنگ بسیار سختی
بود که گودرز گفت :

ندیدم که رزمی بود زین نشان نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی بدین سان بود یکی خوار و دیگر تن آسان بود
در اثنای گیرودار ، رستم به رهر سوئی که حمله می آورد مردم را پراکنده
میکرد تا اینکه به شنکل نام سردار هند رسید. بهم در آویختند.
رستم :

یکی نیزه زویر گرفتش ز زین نگونسار کرد وزدش بر زمین
و خواست که با تیغ کارش را تمام بکند که کسان شنکل دور او را گرفتند
و از جنگ رستم اورا در بودند شنکل چون جان سالم در برد و به خاقان رسید به او
گفت که این مرد نیست بلکه :

یکی ژنده پیل است بر پشت کوه مگر رزم سازند جمله گروه
کلمه شنکل به زبان هند شنکر لقب یکی از ایزدان هه گانه هندوستان است
و پیروان کیشی که شنکر را بزرگترین ایزد معتقد بودند در عصر اشکانیان و پیشتر
از آنها در پنجاب و کشمیر فراوان بودند. نفوذ این کیش تا خراسان رسیده بود نام
اشکبوس ایرانی و کاموس و چنگش نام هائی هستند که تحریف شده اند و صورت

اول را گم کرده و سخت دشوار است که اصل آنها را بگوئیم سرزمینی که اکنون تاجیکستان و ترکمنستان و افغانستان و بلوچستان و پنجاب و کشمیر میباشد از رحلت اسکندر گرفته تا اواخر عصر ساسانیان میان چندین امارت های کوچک و بزرگ تقسیم شده بود. گاهی یکی از آنها که قوی میشد ادعای شهنشاهی میکرد بنابراین آنچه شاهنامه از این جنگ ذکر میکند باید تصور بکنیم که نقشه آن عصر را کشیده نامهایی غیر ایرانی که در شاهنامه ذکر شده اند یا تحریف شده اند یا اینکه من در آورده هستند.

پس از فرار شنکل، رستم سپاه ایران را به رزم تشویق و تشجیع کرد و گفت:

هم اکنون من این پیل و این خواسته همان تخت با تاج آراسته
ز ترکان ستانم به ایران دهم بدان شادمان روز فرخ نهم
بکوشید چون من به جنبم زجای شما بفرایید سنج و د رای
همه دیده بر مغفر من نهید چومن بر خروشم دمید و دهید
و باین سخنان پرشهامت رستم اولاً بر دست چپ سپاه توران و بعد بر دست راست حمله سخت آورد:

همه میمنه پاک بر هم درید بسی ترک و سربد که شد ناپدید
و در اثنای کیرو دارو گرمی رزم ساوه نام که خویش کاموس و از سرداران توران
بود بر رستم حمله کرد. رستم نیز با او در آویخت و گرز گران بر کشید:
بر آورد و زد بر سر و مغفرتی ندیدست گفتی تنش را سرش
و از آنجا باز بر سوی چپ رفت و بر سرداران که نام چهار کهای داشت حمله
کرد و او فرار نمود و بر سان باد او را تعاقب کرد

یکی نیزه زد بر کمر بند او بدید خفتان و پیوند اوی
بینداخت بر سان بر گه درخت که بر شاخ او بر زنده باد سخت
و چون هر دو جانب سپاه توران شکست خوردند رستم با گروهی از دلیران

برقلب سپاه حمله برد و فرتوس نام سردار را گرفت «از سرزین و آویخت چنگ»
 بیفکندش از کوه چون سام کرد به بستش دودست و به لشکر سپرد
 پس از آن در جواب حمله بر غرچه بینداخت خم کمند و اورانیز بسته به همراهان
 خود داد پس از او کالو نام سردار بر او تاخت و رستم:
 بزد پس بن نیزه کالوی را ربودش چو چوگان همی گوی را
 تا اینکه به شخص خاقان چین رسید و
 بینداخت آن تاب داده کمند
 چو از دست رستم رها شد کمند سر شهریار اندر آمد به بند
 و به این ترتیب تورانیان را کاملاً بشکست و پیروز با گرفتاران به لشکر گاه
 باز گشت.

در این جنگ، فردوسی رستم را بمعراج شهادت و دایری و میهن پرستی
 رسانیده و ضمناً هنر رزم نویسی خود را نیز ثابت کرده. خواننده این بهره شاهنامه
 را چون مکرر بخواند، اگر ذوقی داشته باشد هم از اشعار آن لذت میبرد و هم
 شهادت و میهن پرستی را چنانکه باید احساس میکند. یکی از صفات برجسته رستم
 چنانکه فردوسی میگوید، خدا پرستی هست در دشواریها و در پیروزی، همواره
 آفریننده خود را فراغوش نمیکند.

چنانکه پس از پیروزی در چنین رزم بزرگ چون بلشکر گاه باز گشت به
 ایرانیان خطاب کرد و گفت پیش از آنکه جامه رزم از تن در بیاورند و اقرار جنگ
 را کنار بگذارند:

همه سر به خاک سیه بر نهید	از آن پس همه تاج بر سر نهید
کنون گر همه پیش یزدان پاک	بغلطیم با درد يك يك به خاک
سزاوار باشد که او داد زور	بلند اختر و بخش کیوان و هور

پس از آن بزم سرور و جشن پیروزی را آراست همه خوردند و نوشیدند و
 خوش بودند تلایه بهرسو پراکنده کرد بشاه نامه نوشت و باو نوید پیروزی داد و

با فریبرز گنج و پول و هیون سه هزار باراز آنچه از دشمن یافت خدمت شاه فرستاد و پس از آن سوی دشمن که فرار کرده بود بتعاقب روانه شد افراسیاب از این شکست بزرگ دلش گشت پردرد و سر پر ز دود ولی خود را نباخته و تدارك تازه دید و ضمناً خطاب بمران لشکر خویش از رستم که مهیبترین دشمن او بود تمجید نمود و او را بستود .

پیران را باز با سپاه آراسته، سوی لشکر ایران روانه کرد و نامه‌ای پیولادوند نام یکی از دلیران بزرگ توران برای یاری بنوشت و پیولادوند در پاسخ پس از مشورت با مؤبدان و سرداران :

بفرمود تا کوس بیرون برند سرآورده را سوی هامون برند
بحضور افراسیاب رسید و از او پذیرائی کرد و از آنچه در جنگ گذشته بود
باو شرح داد .

پیولادوند پادشاه را دلداری داده گفت:

من این زابلی را به شمشیر تیز برآورد که هر کنم ریز ریز
هر دو سپاه بهم رسیدند و جنگ از نبرد تن بتن آغاز گشت .
یکی از نویسندگان انگلیسی که شاهنامه را مطالعه کرده از روی شگفتی
مینویسد که چگونه رزم پیروزی یا شکست يك تن سردار بانجام میرسد و او
نمیتوانست که سبك رزمنامه^۱ هم چنین است فردوسی در جنگ قادسیه که تاریخی
و قریب بعصر او بود سبك رزم نویسی را از دست نداده و بجای خاتمه دادن به نبرد
سپاه عرب و ایران، تنها رستم فرخزاد را مقابل سعد ابن ابی وقاص آورده و به کشته
شدن رستم از دست سعد، رزم را پایان میرساند .

چنانکه میفرماید:

به یکسو کشیدند ز آورد گاه	برفتند هر دو ز قلب سپاه
دو سالار بر یکدیگر کینه‌خواه	همی تاختند اندر آن رزم گاه
یکی تیغ زد تیز بر اسب سعد	خروشی برآمد ز رستم چو رعد

تکاور ز درد اندر آمد بسر	جدا گشت از اوسعد پر خاشاخر
همی خواست از تن سرش را برید	ز گرد سپاه این هران را ندید
یکی تیغ زده بر سر و ترك اوی	که خون اندر آمد ز تر کش بروی
هزیمت گز رفتند ایرانیان	بسی نامور کشته شد در میان

باری، چوصف بر کشیدند هردو سپاه رستم بر سپاه توران و پولادوند بر سپاه ایران حمله بردند پولادوند باطوس و گیو هردو در آویخته بر اینها چیره گشت و بعد رهام و بیژن بر او تاختند ولی پولادوند هردو را به خاک اندر افکند و بسپر دخوار نظاره بر آن دشت چندین سوار و پس از آن به پرچم شاهی ایران که اختر کاویان نام داشت رسیده آنرا دو نیم کرد به رستم خبر دادند که پولادوند هنگامه ای پیا کرده روبرو پولادوند رفت و اولاً کمند بر او افکند ولی پولادوند بدزدید یال آن نبرده سوار پس از آن با گرز و تیغ پرداختند و چون از آن افزار نتیجه نیافتند در آخر به کشتی گرفتن نهادند روی افراسیاب نبرد آن دو پهلوان را از دور میدید ترسید مبادا رستم بر پولادوند پیروز کرده به شیده پسرش گفت که بدانها نزدیک شده بزبان ترکی پولادوند را رهنمائی کن که شاید رستم را بتواند از پای در آورد و در پاسخ پسر به پدر گفت .

..... که پیمان شاه نه این بود با او به پیش سپاه

چو پیمان شکن باشی و تیز مغز نیاید ز پیکار تو کار نغز

و گرچه سخن شیده درست و متین بود افراسیاب خشم گرفت و او را دشنام داد و گفت ترا از هنرها زبان است و بس. ناچار شیده سوی نبرد آوران رفت و پولادوند را خواست در کشتی رهنمائی کند که از سوی ایران گیو سوی رستم آمد ولی ضمناً رستم:

بیازید چون شیر جنگ گرفت آن برویال جنگی نهنگ

بگردن بر آورد و زد بر زمین همی خواند بر کرده کار آفرین

و چنان سخت بر زمین زده بود که پولادوند از هوش رفته و رخ او چون مرده زرد شده بود رستم گمان برد که او جهان را بدرود گفته سوار اسب شد و به لشکر خود

باز گشت و از آن جانب پس از ساعتی پولادوند به هوش آمده و حریف را نزدیک ندیده
گریزان بشد پیش افراسیاب دلش پر ز خون و رخس پر ز آب
در نتیجه افراسیاب پست همت شده از میدان جنگ برفت و سپاه او يك بهره
گریزان و بهره دیگر زینهار خواستند و رزم به پیروزی ایرانیان انجام یافت و رستم
و سپاه به پای تخت باز گشتند .

به بودند يك هفته بامی بدست از او شادمان تاج و تخت و نشست

سخنهای رستم به نای و به رود بگفتند بر پهلوانی سرود

رستم بسوی سیستان رهسپار شد و شاه دو منزل با او همراهی کرد پس از آن
رستم فرود آمد از اسب و بردش نماز و از او اجازه گرفت سوی زابلستان خرامید این
جنگ بزرگ گرچه به پیروزی کامل و یافتن کنج و خواسته بسیار به انجام رسید کین
سیاوش هم چنان ناتمام ماند .

دیوان - اکوان دیو

فهرمانان باستان با سه نوع دشمنان کار زار میکردند نخستین دشمنان آدمیزاد
و دوم مخلوق آتشی که به میل خود پدید و ناپدید می گشت و بهر صورت که میخواست
خود را مینمود و سیوم حیوان مودی و زهر دار چون مار و اژدها و درنده چون شیرو
گرگ و از مرغان قوی هیکل چون سیمرغ و غیره در شاهنامه هر سه از این دشمنان
وجود دارند مخلوق آتشی که دیو نامیده شده به زبانهای آریائی بمعنی روشنائی است
و نزد ایرانیان روشنائی هر دو نوع است یکی اهور مزدی و دیگر اهریمنی که شراره
سوزنده هست و دیواز نوع دوم است افسانه گو او را به انواع اشکال درمی آورد گاهی
به قامت بسیار بلند و قوی هیکل و گاهی مختصر که در کوزه یا شیشه ای خود را
می گنجاند زنان زیبا را گاهی ربوده در مکان خود زندانی میگذازد و گاهی در تاثیر
اسمای پاک دیاتحفه مقدس مطیع آدمیزاد شده او را خدمت میکند رستم که بزرگترین
فهرمان شاهنامه است ، چندین دیورا کشت از جمله دیوسپید و ارژنگ و اکوان

در شاهنامه میگوید که چوپانان از مرز دور به دربار کیخسرو رسیدند و عرض کردند .

که گوری پدید آمد اندر کله چو دیوی که از بند کرده یله
همان رنگ خورشید دارد درست سپهرش به زر آب گوئی بهشت
چون کیخسرو ، چگونگی کور را شنید دانست که آن در اصل کورینست
میخواست که بزرگترین پهلوان ایران را به تباہ کردن چنین دشمن مهیب بفرستد
بنابراین ، رستم را برای آن کار برگزیده و نامه به او بنوشت و بوسیله کرکین برای او
فرستاد رستم فرمان شاه را بندگی کرده گرازان پیامد بدان بارگاه

به بوسید خاک از بر تخت اوی همی آفرین خواند بر بخت اوی
شاه چگونگی کور را چنانچه از چوپانان شنیده بود بز گفت و به گرفتن آن
مأمور نمود رستم تنها به آن وظیفه سخت شتافت و درجائی که شنیده بود او را یافت و بر او
کمند انداخت که زنده گرفتار کند.

چو گور دلاور کمندش بدید شد از چشم او ناگهان نا پدید
چو باد از خم خام رستم بجست بخائید رستم همی پشت دست
و احساس کرد که آن کور نیست بلکه دیو است و باز مراقب او بود و چون
بار دیگر پدید شد بینداخت تیری چو آذر گشسب ولی پیش از آنکه تیر از کمان رها
شود کور نا پدید گردید و رستم از تگ و دو خسته شده خواست آرام گیرد به چشمه
آب رسید و نمد زین افکنده به خواب رفت دیو که او را می پائید موقع را غنیمت
دانست یکی باد شد تا بدو در رسید

زمین کرد ببرید و برداشتش ز هامون به گردون برافراشتش
رستم بیدار شد زمینی که بر آن خفته بود بر آسمان یافت و خود را در پنجه
دیو گرفتار دید. سخت اندوهگین شد ولی چنانکه طبیعت او بود در عین سختی و
دشواری خونسرد میماند و بجای اینکه پریشان بشود حواس جمع کرده تدبیر
می اندیشید اکنون از جنبش رستم دانست که او بیدار شده است به او گفت :

یکی آرزو کن که تا از هوا کجاست آید اکنون فکندن روا
سوی آبت اندازم از سوی کوه کجا خواهی افتاد دور از گروه
رستم در گفته افکر کرد و به خود گفت باید چاره جست و از دیو رها شد
اگر بگویم به دریا فکن کار دیو وارونه است بر کوه خواهد افکند که ریزریز بشوم
پس صلاح در این است که بگویم بر کوه افکند تا مگر بدریا بیندازد .

پس :

چنین داد پاسخ که دانای چین یکی داستانی زد است اندرین
که در آب هر کو بر آمدش هوش به مینو نه بیند روانش سرش

بنابرین :

به دریا نباید که اندازیم کفن سینه ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر و شیر به بینند چنگال مرد دلیر

و چنانچه رستم اندیشیده بود اکوان او را به دریا افکند و رستم از میان هوا
شمشیر بر کشید و چون به آب رسید با نهنگان و جانوران دریا در آویخت و خود را
به شنا به یکسو کشیده از دریا به هامون بر آمد خداوند را ستود و باز به سرچشمه‌ای
که در آنجا خفته بود رسید ولی این بار غافل نگشت و ضمناً گله اسبان افراسیاب
را به نظر آورد و با چوپانان و نگهبانان گله در آویخته همراه گریزانند و اسبها را
بگرفت و گرچه افراسیاب شخصاً با عده‌ای از سوار برای پس گرفتن اسبها کوشید
کامیاب نگشت و بعد چون رستم با گله اسبان رهسپار شد باز به اکوان برخورد و
او را مهلت نداده به کمند گرفتار کرد و پیش از آنکه او مگری بیاندیشد و فریبی
بکاربرد چنان گرزسراو کوفت که مغزش در آمد پس سر را از تن جدا کرد فردوسی
خواسته است که معنی نام اکوان را توضیح دهد میفرماید :-

تو مردیو را مردم بدشناس کسی کو ندارد زیزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر مشعرش ز آدمی

کوان خوان واکوان دیوش مخوان ابر پهلوانی بگران زبان
 علامه تولد که آلمانی در کتابی که بنام Das Iranische Nationalepos نوشته
 و آقای بگدنوف آنرا به انگلیسی ترجمه کرده میفرماید که اکوان بایستی اکومان
 نوشته بشود و فکر میکند که این اشتباه از نقل کننده شاهنامه است ولی اکوان
 در اصل باید اکه ونت واکونت باشد که به معنی دارنده بدی است و در اوستا اکامینیو
 بمفهوم اهریمن گفته شده شکل دیگر آن انگره مینیو میباشد و نیز اکه ورنه به
 معنی بد عقیده و بداندیشه هست داستان رستم و اکوان که در اصل رزم نیکی با بدی
 است در پرده حکایت گفته شده .

مقصود اینکه بدی به صور مختلف خود را پدید میکند، خوش ظاهر و بد باطن
 یا آغاز خوش و انجام بد دارد و همچنین هستند خواهشاتیکه محض تنی میباشد
 آنچه بشر در آنها لذت تصور میکند در حقیقت درد هستند که به صورت لذت درمی آیند
 و او که داناست فریب نمی خورد و در ظاهر روشن آنها ، باطن تاریک و پلید را
 می بیند .

رستم چون با سراکوان واسب پای افرا میاب به اندرون کشور ایران رسید
 و به پایتخت نزدیک شد سران ایران و بعد شخص پادشاه از او گرم پذیرائی کردند
 دربار منعقد شد و جشن شادی گرفته شد رستم از نبرد اکوان گزارش داد و گفت :
 که گوری به خوبی ندیدم چنوی بدان یال و آن کتفو آن رنگ و بوی
 برون آمد از پوست مانند مار کزو هر کسی خواستی زینهار
 فردوسی ، پس از آنکه شرح طولانی از جنگ بزرگ ایران و توران داده ،
 گویا، میخواست تغییری در رشته سخن بدهد که هم برای او و هم برای خوانندگان
 تفریحی بشود این داستان را به شعر درآورده تا او از خستگی سرودن اشعار رزم
 خوانندگان از خواندن آن در آیند و پس از این داستان ، داستانی شیرینتر از بیژن
 و منیژه فرموده .

داستان بیژن و منیژه

بیژن به زبان اوستائی « ورز نه » پسر گیو ، مادر او ، بانو گشسب ، دختر رستم و میان گردان ایران به جسارت و تهور و مردانگی و فرزاندگی معروف بود . یگانه پسر پدرو از اینرو بسیار عزیز پدر بود مهر گیو به بیژن ، چون محبت یعقوب به یوسف بود . فردوسی این داستان را به اشعار بسیار شیرین آغاز نموده میفرماید :

شبی چون شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
زمین زیر آن چادر قیر کون تو گفتی شدستی به خواب اندرون
شب تاریک زمستان و دراز ، میگوید خوابم نمی برد از بستر خواب بر آمدم
و بنشستم و بانوئی را که نزدم بسیار گرامی بود خواستم و گفتم چراغ بیاور با هم
بنشستیم و آن بانو :

می آورد و نار و ترنج و بهی زدوده یکی جام شاهنشاهی
پس از آن بانو محض گذراندن وقت گفت :
به پیمای می تا یکی داستان ز دفتر برت خوانم از باستان
می میگسارید ، چنگک مینواخت و ضمناً داستان زیر را بر گفت :
فردوسی میفرماید :

آنچه از او شنیدم به شعر در آوردم و آن چنین بود :

در يك روزی که شهنشاه کیخسرو در مجلس بزم نشسته بود که در باربد
عرض کرد گروهی از ارمانیان که در مرز ایران و توران جا داشتند ، بار میخواستند ،
شهنشاه فرمود که بیایند ، دادخواهان غریوان و فریادکنان زمین خدمت را بوسیدند
و عرض کردند گرازان همیشه به چرا گاه ما آمده چارپایان ما را میکشند و کشت
ما را گزند میرسانند شهنشاه چاره کند کیخسرو فرمود خوان زرین پسر از گوهر
وده اسب با لگام زرین آوردند پس به گردان رو کرد و فرمود هر که رنج مرا رنج
خود دانست گنج من از او هست .

از سرداران کسی پاسخ نداد مگر بیژن که بایستاد و نماز برد و عرض کرد
که این خدمت را اوبه انجام میرساند کیو که به اوبی نهایت علاقه داشت و نمیخواست
اودچار خطر گردد ناراحت گشته:

به فرزند گفت این جوانی چراست به نیروی خویش این گمانی چراست
به راهی که هرگز نه رفتی مپوی بر شاه خیره مبر آب روی
بیژن پدر را آرام کرد و از او اجازه گرفت پس کیخسرو:

به گرگین میلاد گفت آنکهی که بیژن به ارمان نداند دهی
تو با او برو با ستور و نوند همش راهبر باش و هم یارمند
هر دوه بیشه گرازان رفتند گرگین که همراه شده بود یاری کند از رشک
کنار گرفت و بیژن را تنها گذاشت ولی او مردانه به اندرون بیشه رفت و گرازان
راتباه کرد. کمی از آنها که از دست او جان سلامت در بردند از بیشه بدر رفتند و بیژن
پیروز به چادر خود باز گشت و از گامیابی او و یاری نکردن به او گرگین بر خود
ترسید که چون اوبه حضور شاهنشاه برسد و شاهنشاه بداند که بیژن تنها چنین کار
دشوار را انجام داده گرگین را سرزنش بلکه عتاب خواهد کرد بنابراین از جوانی
و نا آزمودگی بیژن سوء استفاده کرد و خواست او را به صدمه ای مبتلا سازد
و میدانست که شاهزادگان توران نزدیک بدان مکان به سیر و شکار و تفریح و خوش
گذرانی می آیند ستایشها کرد و بیژن را حایل نمود که به مرز توران برود
به او گفت :-

یکی جشن گاه است از ایدرته دور به دو روزه راه اندر آید به تور
پریچهره بینی همه دشت و کوه بهر سو به شادی نشسته گروه
و چون بیژن ، به اغوای او به آنسو رفت منیره یکی از دختران افراسیاب
در آنجا برای تفریح آمده بود و بیژن:

به زیر یکی سرو بن شد بلند که تا ز آفتابش نباشد گزند
بتان دید چون لعبت فند هار بیاراسته همچو خرم بهار

اوپر چهرگان را از دور میدید و از نواختن تار و تنبور و خواندن سرود از آنها لذت میبرد که در آن اثنا :

منیژه ز خیمه یکی بنگرید بر آن سرو بن روی بیژن بدید
به رخسارگان چون سهیل یمن بنفشه دمیده به گرد سمن
از آن جوان وقد و صورت او خوش آمد .

فرستاد مردایه را چون نوند که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شد یا پری است

دایه نزد بیژن آمد و پرسید که او کیست و برای چه در اینجا است و که را میجوید بیژن پاسخ داد که از ایران آمده ام نام من بیژن پور کیو به تبار کردن گرازان در این اطراف مأمور شده بودم اینک آن وظیفه را به انجام رسانیده چونکه این دشت را پیراسته و آراسته یافتیم و شنیدیم که شاهزاده بانو دخت افراسیاب به تفریح آمده است و این جا نخچیر گاه او هست و بزمی منعقد کرده است خواستم که او را به بینم دایه باز گشت و آنچه از بیژن شنیده بود به منیژه باز گفت و او فرمود که بیژن را بمهعانی بخواهد ، بیژن به چادر منیژه رفت و به رسم ایرانیان کنیزان آمدند و

بشستند پایش به مشک و کلاب گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نشستند و رود و می خواستند ز بیگانه خرگه به پرداختند

و چون بیژن خواست جدا بشود و به جای خود باز گردد منیژه که بر او فریفته شده بود خواست راهی پیدا بکند که جدائی واقع نشود به کنیزان اشاره کرد که در جام می داروی بیهوشی آمیختند و به بیژن دادند و از نوشیدن آن بر بیژن غنودگی غلبه کرد و منیژه .

عماری بسیجید و رفتن به راه مر آن خفته را اندران جایگاه

و در حالت بیهوشی و غنودگی او را به کاخ شاهی در آورد و به جای خود برد بیژن چون از بیهوشی به هوش آمد خود را در توران در کاخ شاهی یافت و آنوقت دانست که گر کین با او دشمنی کرده و در خطر بزرگ او را انداخته .

چنین گفت گای کرد گارا مرا رهایی نخواهد بدن زید را
 ز گر کین بخواهی مگر کین من برو بشنوی درد و نفرین من
 ناچار چند روز با منیژه بگذراند مکر نهان کی مان آن رازی کزو سازند
 محفلها، آواز چنگ وعود و نای و نوش کم کم در بانان کاخ شنیده و گوشها را تیز
 کرده گمان بردند که بیگانه‌ای در کاخ شاهی راه یافته و خواجه سرا جز اینکه با
 پادشاه آگاهی دهد چاره ندید. افراسیاب سخت در خشم شد و فراخان سالار را خواست
 و با او مشورت کرد و به رأی او گرسیوز برادر خود را که سخت ترین دشمن ایرانیان
 بود به حرم فرستاد و گفت .

برو با سواران هشیار سر نگهدار مر کاخ را بام و در
 نگر تا که بینی به کاخ اندرا به بند و کشانش بیار ایدرا
 گرسیوز ناگهان به کاخ درآمد و یکسر بر صدای ساز به اتاق منیژه رفت و آنجا
 بیژن رامیان زنان و خوانندگان و نوازندگان دید .

خروشید گرسیوز آنکه بدرد که ای خویش شناس ناپاک مرد
 فساد ی به چنگال شیر ژیان کجا برده خواهی تو جان زین میان
 بیژن گرچه در جامه ساده بود و افزار چنگ با خود نداشت اما:

همیشه به یک ساق موزه درون یکی خنجری داشتی آبگون
 خنجر را کشید، نام خویش را بر گفت و به رزم آماده گشت و چون گرسیوز دید
 که از تهدید کار به ستیز کشیده او را اندرز داد و مطمئن نمود که به جان او آسیب
 نخواهد رسید. بیژن نیز دید که تنها بایک ملت نمیتواند جنگ کند بویژه در صورتیکه
 بی اسلحه باشد بشرط امان از جان تسلیم شد. گرسیوز او را امان داد و چون خنجر
 بگرفت، دستش را به بست و بمورت مجرم به حضور افراسیاب برد و او پس از خطاب و
 عتاب فرمان داد بیژن را بکشند .

پاسخی که بیژن به افراسیاب داد کاملاً به افسانه‌ای ردها، هم مانند است او نگفت
 که منیژه در جامی داروی بیهوشی آمیخته به او داد و در عالم بیهوشی او را به توران

آورد بلکه گفت :

به زیر یکی سرو رستم به خواب . که تا سایه دارد هر از آفتاب
بیامد پری و بگسترد پر مرا اندر آورد خفته به بر
ز اسبم جدا کرد و شد تا به راه که آمد همی لشکر دخت شاه
سواری پراکنده برگرد دشت فراوان عماری بمن برگذشت
پری يك به يك زاهر من کرد یاد میان سواران بیامد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند بر آن خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افراسیاب نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب

پس بنا بر بیت پنجم ، پری بود که به قوه جادو بیژن را در عماری نشاند
افراسیاب فرمان داد پیش در کاخ، بیژن را بردار آویزان بکنند و رسم شاهان هخامنشی
نیز هم چنان بود داریوش در سنگ بوش بیستون میگوید :

«چترن تخمه» را بگرفتند و بسوی من آوردند پس فرمودم بینی و گوش او را
بریدند و چشم او را در آوردند و بر در من بسته باز داشتم همه مردم وی را دیدند پس در
شهر اربلا بردار بیاویختند .

در آن اثنا پیران و یسه بحضور پادشاه رسید و وی را اندرز نمود و گفت که
کشتن بیژن بسیار آسان و رزم با سپاه پر کین ایران بسیار دشوار خواهد شد .

تو این بیژن نامور را مکش که هستی یکی شاه بارای و هش
که کین سیاوش تازه کنی بتوران چنین جنگ و کین افکنی

و بنا بر اندرز پیران ، افراسیاب از کشتن بیژن در گذشت و فرمود او را زنجیر کرده
در چاه زندانی کنند و منیر را از کاخ شاهی بیرون کرد و به او گفت :

بهارش توئی غمگسارش تو باش در این تنگ زندان زوارش تو باش

گر کین پس از آنکه بیژن را فریب داد و او را به جائی فرستاد که امید بر گشت
نبود از ترس شاه و خانواده گودرز ، از کرده خود پشیمان شد و هر چند او را جست
نیافت ناچار به پای تخت باز گشت و دروغی چند به کیو و شهنشاه گفت که بیژن پس

از آنکه به همراهی من گرازان راتباء کرد .

بر آمد یکی گور از آن مرغزار کز آن خوبتر کس نه بیند نگار
واو اسب برانگیخت و پی گور ناخت و کمند را بگشاد و براو بیافکنداما ؛
فکندن همان بود و رفتن همان دوان گور و بیژن پس اندر دوان
ومن هر چند اورا جستم نیافتم کیو که علاقه بی نهایت به فرزند داشت از این
گزارش به گر کین بد گمان شد و از شهنشاه دادخواست شهنشاه دو باره از گر کین
پرسشها کرد و پاسخهای پریشان شنید .

چو گفتارها يك به ديگر نماند بر آشفته و از پیش تختش براند
همش خیره سر دیدو هم بد گمان به دشنام بگشاد خسرو زبان
فرمود گر کین را بند کردند و به جستن بیژن همه سو سواران فرستاد و چون
اورا نیافتند و کیور بسیار افسرده دید ، درماء فرو بردین ، پس از پرستش در جام گیتی
نما که آئینه احوال مردم گیتی بود بیژن را دید که در چاهی در پای تخت توران زندانی
است . به رستم نامه نوشت و در آن از او خواهش کرد که به رهائی بیژن به توران برود
و آن نامه را بدست کیو فرستاد . کیو داماد و بیژن دختر زاده رستم بود . فردوسی میفرماید :

که خویشی ایشان بد از دیر باز زن کیو بد دختر سرفراز
همان پیلتن خواهر کیو داشت فرامرز یل زان زن نیو داشت
همان بیژن از دختر پیلتن کوی بد سرفراز در انجمن
رستم فرمان شاه را بندگی کرد و با کیو به دربار آمده و مورد نوازش شهنشاه
گردید . گر کین چون شنید که رستم از سیستان آمده است و به توران می رود به او پیام
فرستاد و خواهش کرد که بخشش او را از شهنشاه بخواهد و با خود به رهائی بیژن
به توران ببرد رستم که بادلیزی و مردانکی ، مهر و در گذشت نیز داشت و همواره یاور
درماندگان و گرفتاران بود به پادشاه سفارش کرد و پادشاه به خاطر رستم از گناه او
در گذشت . پس از آن به جامه بازرگانان ، با کیو و گر کین و زنکه شاوران و گسته هم
و گرازه و رهام و فرهاد و اشکش ، رستم به توران شتافت و به شهر ختن درآمد و از

پیران که بزرگ فرمادار توران بود اجازه ماندن را گرفت و به داد و ستد مشغول شد تا اینکه منیژه که از گدائی آنچه به دست می آورد نیمه خود و نیمه دیگر را برای یارزندانش میبرد شنید که کاروانی از ایران آمده و در فلان کاروانسرا، کالای ایرانی را میفروشد، به امیدی به آنجا شتافت.

برهنه سر آن دخت افراسیاب بر رستم آمد و دید. پر آب
وازاو از ایران و گردان ایران پرش کرد. رستم دید که در حضور مردم توران
اگر با اوستخنی بگوید بدگمانی پیدا خواهد شد. بنابراین:

یکی بانك برزد بلندش بروی
بدو گفت کز پیش من دور شو نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و کیو آگهی که مغرم ز گفتار کردی تهی
منیژه بر بیکسی خود و بدبختی بیژن سخت بگریست و گفت:

سخن گر نگوئی ترانم ز پیش که خود من دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر که درویش را کس نکوید خبر
منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب

چون خلوت شد رستم از او پوزش خواست و فرمود به او خوردنی دادند او همانجا نشست و خوراکی که دادند خورد و ضمناً درد دل نیز میگفت رستم می شنید بعد به آتش پزدستور داده مرغی بریان کرده با نان به او بدهند و بدون اینکه منیژه آگاه کرده انگشتر خویش را در شکم مرغ نهاد و مرغ و نان را به منیژه داد و او خوشنود به سوی چاه بیژن آمد.

نوشته بدستار چیزیکه برد چنان هم نوشته به بیژن سپرد
بیژن دستار را گشود و نان و مرغ خورد و در شکم مرغ انگشتری یافت و به تأمل دید و نام رستم را بر آن خواند.

بخندید خندیدنی شاهوار چنان کآمد آوازش از چاهسار
منیژه از آن خنده بلند و بی موقع شکفتی نمود و داستانی بزد که دیوانه

خندد ز کردار خود بگفت این چه خنده است ای نیک بخت .
 بیژن از او پیمان گرفت که آنچه بشنود سخت نهان دارد و پس از آن گفت
 به گمانم دهنده مرغ و نان رستم است. اکنون برگرد و از او بپرس اگر تو خداوند
 رخی بگو :

رستم پاسخ داد که به بیژن بگوید آری. خداوند رخش است که به یاری تو
 یزدان فریاد رس فرستاده است پس از آن در خلوت به منیژه دستور داد که نزدیک
 به چاه آتش برافروزد تا به روشنائی آن موقع چاه را بداند و شب به آن نشانی رستم
 با گردان دیگر بر سر چاه رفت و سنگ را از سر چاه دور کرد و یا بگفته فردوسی
 بینداخت بر بیشه شهر چین و پیش از اینکه بیژن را از چاه در آورد از او پیمان گرفت
 که از خطای گرگین چشم بپوشد و او را به بخشد .

پس از آن او را از چاه کشید و بعد با سران بر کاخ شاهی شبیخون آورد و آنجا
 خرابی رساند و چون روز شد افراسیاب به دنبال رستم و یارانش شتافت جنگ نمود
 ولی شکست خورد و رستم با بیژن و منیژه و یاران سالم به ایران رسید .

داستان اشا (usha) وانی ردها (Ani ru ddha)

این داستان ، به داستان بیژن، هم مانند است اشیاء جهان، جا به جامیشوند
 ذره ای نیست که به یک حالت ساکن پاینده بماند و در جا به جا کردن چیزها، طبیعت
 انواع وسایل برمی انگیزد باد و طوفان، ابر و باران حشرات و پرندگان تخم درختها
 را جا به جا میکنند ، سختی زمستان و تابستان. پرندگان و حیوانات و آدمیزاد را
 از جایی به جایی میبرند ، بازرگان انواع کالا را از جایی به جایی می آورد ، ملل یا
 بسبب هجرت ، چیرگی یا شکست یا علتی دیگر از کشوری به کشوری میروند
 باین ترتیب در جهان تن ، همه ذرات و اشیاء در تغییر و تبدیل هستند، بهم می آمیزند،
 و از هم جدا میشوند و آمیزش وجدائی چه در جاندار و چه بیجان ، همواره در کار
 است و هم چنین افکار بشر و الفاظ زبان ، متصل در سیر و تغییر هستند، داستانها و افسانه ها

راه دور و دراز می پیمایند، بویژه چون راه آمد و شد آسان گردد. در عصر قدیم، دوره هخامنشی بزرگترین شهنشاهی را در آسیا تأسیس کرد و افریقا را به آسیا و آسیا را به اروپا و کشور ایران را بمصر و هند بلکه تا چین وسیع نمود.

مردمیکه در این ممالك میزیستند در زیر پرچم شهنشاهی بدون مانع به آزادی رفت و آمد میکردند و با خود چه از اشیاء بیجان و چه جاندار چه از حیوانات و چه از نباتات میبردند و می آوردند بلکه دین و فلسفه و زبان و ادبیات از بابل به هند و از هند به ایران و از خاور به باختر و از باختر به خاور منتقل میشدند.

بسیار اوقات گوینده افسانه، نیمی از افسانه را از چین و نیم دیگر از یونان یا هند یا مصر گرفته، افسانه تازه میساخت در برخی از افسانه ها، آمیزش از چند افسانه که در ممالك مختلف گفته شده اند می یابیم، مهارت افسانه گو در پیوستن دو یا بیشتر افسانه بود در برخی از داستانها، چندان هم مانندی است که نه میتوان گفت اصل آن از کجا هست بویژه در داستانهای هم مانند هند و ایران که برخی از آنها بیان شده اند و اینک، داستان اشوا نیردها بیان میشود که با داستان بیژن و منیژه هم مانند است.

و اما افسانه های ایزدان یونان و هند و مصر، البته از تخیل ادباء و شعراء و حکمای آن ممالك است افکار مجسم شده اند اگر در صورت و جزئیات امتیازی هست، بسبب سبک بیان و نوع تصور کردن فکراست و دانشمندی فکر عادی را به قوه فصاحت و بلاغت، شاعرانه و حکیمانه و بسیار عالی میکند و نیز نویسنده ای که قوه بیان اضعیف است یا سلیقه درست و شاعرانه ندارد، اندیشه بسیار عالی را در الفاظی ادا میکند که به فکر سطحی به نظر میرسد. روانی و قوه بیان سحر است و همه کسی از آن بهره مند نمی شوند.

از افسانه بسیار شیرین شاهنامه که بیژن و منیژه باشد بیان شد اینک نظیر آن (از هند) بیان میشود در داستان بیژن و منیژه احساسات عشق و صمیمیت و فداکاری

بخوبی روشن شده‌اند و هم چنین در داستان اُشا و انی ردها . در هر دو معشوق مرد و عاشق زن است هر دو معشوق، فرزندزاده قهرمانان بزرگ و هر دو در حالت غنودگی و خواب و بیهوشی از کشور خود به کشور معشوق می‌روند و در هر دو نجات دهنده پدر بزرگ است و در هر دو نتیجه عشق، کامیابی عاشق و معشوق است .

میگویند بانا نام پادشاه شهر سونیتاپوره Sonita pura دختری داشت بنام اشا (روشنائی صبح) و بانا یکی از بزرگان قوم دایتیه (daitya) بود اتفاق شد که اشا در خواب جوانی را دید و بر او فریفته گشت و نمیدانست چگونه معشوق ندیده و نشناخته را بیابد و او ندیدی داشت بنام چتره لیکهه (صورت نگار) که در صورت . نگاری و جادو بی نظیر بود اشا به او توصیف و قیافه جوانی که در عالم خواب دیده بود کرد و از او یاری خواست چتره لیکهه به قوه سحر دانست که معشوق او کیست و کجاست و او انی ردها نام پسر پردیمنا (Paradyumna) و نوه کرشنا قهرمان بزرگ هند بود چتره لیکهه بر اصرار و خواهش اشا ، انی ردها را در حالت خواب برداشته به مکان اشا آورد و چون انی ردها بیدار گشت خود را در کاخ شاهی و میان مردم اجنبی و کشور خارجه یافته سخت پریشان شد ولی اشا او را آرام نمود و خود را به او شناسا کرد و گرم پذیرفت و چندان مهر و جوشش نمود که انی ردها ، مانند بیژن چار و ناچار باو تسلیم شد و چندی در کاخ شاهی با او به عیش و نوش گذراند تا اینکه نگهبانان کاخ تغییری در رفتار اشا احساس کرده بدگمان شدند و به پدر او خبر دادند، « بانا » مانند افراسیاب سرداری را به محرم فرستاد که بازرسی کند و اگر بیگانه‌ای را بیابد فوراً او را گرفتار نماید و خود بدون خبر ناگهان به اتاق اشارفت و او را با جوانی دید، به خشم در آمد فرمود که پاسبانان او را گرفتار کنند انی ردها مردانه از خود دفاع کرد ولی بسبب کثرت دشمنان در انجام تسلیم گشت بانا او را در جایی تنگ و تاریک به زندان نمود و چون چندی انی ردها از پدر و مادر و نیا دور ماند پدرش پردیمنا مانند گیو پریشان گشت و بالاخره کرشنا با چند تن از سرداران و پهلوانان به سونیتاپوره رفت و با بانا و یاورانش که میان آنها ایزدانی مانند شیوا نیز بودند جنگ سختی

نموده و شکست داده. نوهر را از زندان درآورد و بانای شکست خورده ناچار شد که او را به کرشنا بسپارد.

و باین ترتیب کرشنا که نیای انی ردها میشد، با پردیمنا و عروس و دیگر سرداران به مرکز خود که دوارکا نامیده میشد باز گشت.

اشا که بمعنی روشنائی صبح است به زبان ایرانی اشایا شدن خوانده میشود

- جنگ یازده یا دوازده رخ -

از شبیخون دلیرانه و بی باکانه رستم که بر کاخ شاهی نمود و بیژن را با منیره سالم باخود و سرداران دیگر به ایران برد افراسیاب سخت بر آشفت و پس از رفتن او:

به کاخ اندر آمد پر آزار دل	ابا کار دانان هشیار دل
برایشان همه داستان بر کشاد	گذشته سخنها همه کرد یاد
به هنگام رزم منوچهر باز	نبددست ایران به توران دراز
شبیخون کنون تادر خان من	از ایران بیارند بر جان من
براین کینه گر کار سازیم زود	و گرنه بر آردن دازین مرز دود

پس گفت باید مقابل اینگونه تهور، درسی به ایرانیها بدهم که دوباره چنین جرأت نکنند سپاه فراوان گرد آورد و پیران راسپه سالار کرده بسوی ایران روانه نمود و چون از این لشکر کشی کیخسرو آگاه گشت او نیز تهیه دید و با استعداد کافی گودیز را به مرز توران فرستاد.

این جنگ دوازده رخ نامیده میشود زیرا که دوازده سردار تورانی با دوازده ایرانی نبرد تن به تن کرده همه سرداران توران به استثنای گروهی زره که زنده گرفتار شد کشته شدند و کمر افراسیاب بشکست و قوه لشکری او بسیار ضعیف گشت پس از آن هیچ گاه نتوانست مهاجم گردد در دفاع گذرانید تا کشته شد مانند دوازده رخ در نوشته باستان هند رزم دهرخ هست یعنی سوشروس که با هوشروس یا کیخسرو يك اسم است، سوداس نام شاهی را، در جنگ دهرخ یاری کرد.

رزم آغاز میشود ، از نامه و پیام میان گودرز و پیران و بعد هر دو لشکر صف کشیدند و سه روز جنگ جاری بود روز چهارم با پنجم رسید کیو از طول جنگ بستوه آمد و نزد پدر رفته از او خواست که هزار سوار گزیده همراه او کند تا :

بر آریم گرد از کمین گاه شان سر افشان کنیم از بر ماه شان
و بعد هومان از برادرش همینگونه خواهش کرد و کم کم جنگ همگروه به نبرد تن به تن رسید و هومان از ایران اولارهامو بعد فریبرز و گودرز را به مبارزه خراج داد. آخر بیژن به نبرد او آماده گشت و او یگانه فرزند کیو بود و پدر به این پسر علاقه ای داشت که مانند آن ، در تورات یعقوب و یوسف را می یابیم چون کیو دید که بیژن تصمیم گرفته که با هومان نبرد تن به تن کند پریشان شد و به فرزند گفت .

نیم من بدین کار همدانستان مزن نیز پوشم ازین داستان
ولی بیژن به سخن پدر گوش نداده نزد نیا رفت و از او اجازه خواست و گفت که بفرماید اکنون سپید به کیو مگر کان سلیح سیاوخش نیو دهم مرا ترک و رومی زره. گودرز بجای اینکه مانع کرده او را آفرین گفت و به رزم تشویق نمود ولی کیو آرام نمی یافت و در آخر گفت :

اگر جنگ جوید سلیحش کجاست زره دارد از من چه بایدش خواست
و به این بهانه میخواست او از نبرد دست کشد و او جوان و تند:

برانگیخت اسب از میان سپاه که آید ز لشکر به آورد گاه
از رفتن پسر ، پدر مهربان از آنچه گفته بود پشیمان شد بگریست بگفته فردوسی

نگر تا غم و مهر فرزند چیست

برای فرزند دست به دعا شد و گفت پرورد گارا . !

بمن باز بخشش تو ای کردگار بگردان ز جانم بد روزگار
دوان پشت او رفت از اسب فرود آمد و اسب و درع سیاوخش را به وی سپرد
بیژن به نبرد هومان رفت نبرد سختی نمودند و گرچه هومان سرباز دلیر و آزموده بود و گرچه .

زیژن فزون بود هومان به زور هنر عیب گردد چو بر گشت هور
در انجام بر هومان پیروز شد و او را بکشت و باز جنگه جاری بود و ضمناً گودرز
به پیران و پیران به گودرز نامه مینوشتند و به نتیجه ای نمیرسیدند هر دو سپه سالار از
شاهان شان یاری خواستند و هر دو شاه یعنی افراسیاب و کیخسرو ، تهیه تازه دیده و
شخصاً به یاری سپاه از مرکز درآمدند و در آن اثنا بنا بر رضایت دو سپه سالار نبرد تن
به تن در گرفت. از طرفین مبارز انتخاب شدند نخستین .

فریبرز گردد دلیر ز لشکر برون تاخت برسان شیر
و مقابل او کلباد پسر ویسه درآمد و بدست فریبرز کشته شد .

و دیگر گروهی زره دیو نیو برون رفت با پور گودرز کیو
و بدست کیو نونده گرفتار شد .
سه دیگر سیامک ز توران سپاه بشد با گرازه به آورد گاه
و بدست گرازه کشته شد .

چهارم فروهل به دو زنگله دو جنگی به کردار شیر بله
زنگله کشته شد .

به پنجم چورهام گودرز بود که با بارمان او نبرد آزمود
بارمان کشته شد .

ششم بیژن کیو و روئین دمان بزه بر نهادند هر دو کمان
روئین کشته شد .

برون تاخت هفتم ز کردان هجیر گو نامدار و سوار هژیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب گو نامور بود و با جاه و آب
هجیر پیروز شد

چو کرکین به هشتم بشد کینه خواه ابا اندریمان ز توران سپاه
اندریمان کشته شد .

نهم برته با کهرم تیغ زن دو خونی و هر دو سر انجمن

کهرم کشته شد .

دهم راز گردان و جنگ آوران بشد ساخته زنگه شاوران
که هم رزمش از بخت اخواست بود که از جنگ کس سر نه برکاست بود
اخواست کشته شد .

پس از آن سپه دار دولشکر پیران و گودرز بهم رسیدند و بعد از نبرد طولانی پیران کشته شد و به این ترتیب رزم یازده تن به یازده ، یا جنگ یازده رخ که دوازده رخ نیز گفته میشود به انجام رسید و در آن اثنا شهنشاه کیخسرو به میدان جنگ وارد گشت کشته گان را دید و فرمان داد که تن پیران را به مشک و کافور، و عنبر و کلاب معطرو پاک کرده در دخمه بگذارند و گروی زره را به کین سیاوخش بکشند .

- واپسین جنگ کیخسرو و افراسیاب -

پس از کشته شدن سرداران بزرگ توران ، قوه لشکری افراسیاب بسیار ضعیف گشته و او میخواست که صلح بشود اما کیخسرو بنا بر پیمانی که با کیکاوس بسته بود و بنا بر آئین آن عصر بایستی که کین سیاوخش را بگیرد از اینرو آشتی را نمی پذیرفت و طرفین برای جنگ قطعی آماده شدند. افراسیاب با سه پسران خود که بزرگتر قراخان و دومی پشنگ و سومی جهن با آنچه میتوانست از سپاه تهیه دیده بسوی مرز ایران پیش آمد و اولاً به کیخسرو نامه نوشت و از او آشتی خواست و آماده گشت که کیخسرو هر جائیکه از مرز توران بخواهد به او تسلیم کند .

بر آن بوم و برکان ز ایران نهی بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
و افزود که اگر کیخسرو به هیچ شرط آشتی را نمی پذیرد ، و

جز از رزم و خون کردنش رای نیست بمغز تو پند مرا جای نیست

پس بامن تن به تن نبرد کن ، یکی از ما کشته خواهد شد و کین و جنگ به انجام خواهد رسید و اگر نمیخواهی بامن نبرد کنی با پشنگ بکن و آن نامه را بوسیله پشنگ نزد کیخسرو فرستاد و در پاسخ کیخسرو نوشت .

نخواهم ز تو بوم توران نه گنج که بر کس نماند سرای سپنج
پشنگ آمدو خواست ازمانبرد زره دار با لشکر و دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من به خنجر به بیند سر افشان من

ناچار روز دیگر پشنگ به میدان نبرد رفت و پس از نبرد سخت بدست کیخسرو کشته شد و رزم دولشکر به انبوه در گرفت و پس از کشتش و کوشش در انجام لشکر توران شکست خورد و افراسیاب از میدان جنگ بدر رفت و سپاه ایران از جیحون در گذشته ولایت سفند را تصرف کردند و بار دیگر افراسیاب پیش آمد و رزم سختی نمود، مکرر شکست خورد و در گنگ بهشت پناهنده گشت و از آنجا به فغفور چین که باید خان ختن باشد نامه نوشت و از او یاری خواست و باز به کیخسرو نامه نوشت و التماس آشتی کرد ولی پذیرفته نشد و افراسیاب از اندرون باره و ایرانیان از بیرون رزم سخت نمودند چون پسر و گرسیوز برادر افراسیاب بدست رستم گرفتار شدند و افراسیاب مجبور گشت که از باره فرار بکند و راه دشت و بیابان را بگیرد و از فغفور کمک گرفته بگردد و بخت خود را برای آخرین بار بیازماید و باز نامه به کیخسرو نوشت و صلح خواست ولی کیخسرو به جز کین گرفتن فکر دیگر نداشت افراسیاب شیخون کرد اما شکست خورد و از آب زره در گشت و کیخسرو روبه مکران رفت و در جنگ شاه مکران کشته شد و به این ترتیب سرزمینی که اکنون خوارزم و سفد و مکران نامیده میشوند به تصرف ایران درآمدند و کیخسرو به گنگه دژ و سیاوش گرد رفته و از آنجا به پای تخت باز گشت افراسیاب بی سپاه و بی سردار و خویشان در بیابان و دشت آواره ماند و بالاخره از ترس دشمن در کوهی منزوی شد و در آنجا پارسائی بود و بنام هوم و او اتفاقاً به غاری که افراسیاب میماند رسید و آواز ناله شنیده به غار یا هنگ در آمد و با افراسیاب در آویخت و او را گرفتار نمود ولی در اثنای راه افراسیاب از بندهوم در آمده .

«به دریا درون جست و شد ناپدید»

اتفاقاً گودرز با گیو از آنجا میگذشتند و به هوم آشنا بودند و او را لب آب متحیر

دیده پرسیدند درچه فکر است هوم آنچه واقع شده بود بیان کرد و گفت :
 برین جایکه برزچنگم بجست در این آب چیست پنهان شد است
 واینها بحضورشاه رسیده گزارش دادند و برای بدست آوردن افراسیاب گفتند
 اگر گرسیوز را در آنجائیکه افراسیاب ناپدید شده بیاوریم:
 چو آواز او یابد افراسیاب هم آنکه برآید ز دریای آب
 وهم چنان شد که افراسیاب آواز او را شنیده از دریا بیرون آمد و گرفتار شد
 و کیخسرو .

به شمشیر هندی بزد گردنش بخابك اندر افکند تاری تنش
 وبعد چهن پسر افراسیاب را که خال کیخسرو میشد از زندان خواسته نوازش
 نمود و شاهی توران را به اوسپرد و او جای پدر بر تخت شاهی نشست به این ترتیب
 کین سیاوش به تباه شدن عده زیادی چه از ایران و چه از توران ، و تباهی مردم
 کنگه کاروبیگناه به انجام رسید .

موازنه رزمنامه مهابهارتا و شاهنامه

شاهنامه در عصر اسلام و نامه ای که مآخذ آن است در زمان ساسانیها نوشته
 شده و مهابهارتا چنانچه اکنون در دست داریم نوشته بسیار قدیمتر است و با وجود
 اختلاف زمان و مکان برخی از داستانها و واقعات این دو رزمنامه بسیار هم مانند
 هستند که چنان هم مانندی با دیگر رزمنامه های باستانی مثلا در یونان نمی یابیم.
 بعضی از قهرمانان شاهنامه درویدا ذکر شده اند و تاریخ نوشته شدن ویدها ، از هزار
 و پانصد تا هفتمد سال پیش از مسیح است و البته این تاریخ تخمینی است برخی از
 مورخین بیشتر و کمتر هم نوشته اند ولی زندگی مردمیکه در شاهنامه بیان شده اند
 مثل این است که در عصر ساسانیها بودند رقبای مهابهارتا و شاهنامه هر دو ابناء عم
 میباشند یعنی در ایران افراسیاب با کیخسرو و کیکاوس از نژاد فریدون و هردو
 آریائی بودند و بنابراین اختلاف نژاد نبود و هم چنین بودند پاندوان و کوروان
 در مهابهارتا مرز کشور ایران در عصر کیخسرو و کیکاوس در خاور ، تقریباً همان

بود که در زمان ساسانیها بوده یعنی رود جیحون دو کشور را از هم جدا میکرد در خاور جیحون ولایت خوارزم و سغد و ختن که اکنون جمهوری ترکمنستان و تاجیکستان و ازبکستان و ترکستان چین نامیده میشوند از توران و از باختر جیحون گرفته ، تا دجله از ایران بود ولی کشور پاندوان و کوروان ، همسایه و مساحت هر دو بسیار کمتر از توران و ایران میشد .

در شاهنامه بهانه رزم کین ایرج و سیاوخش است ولی در مهابار تا حسادت و رقابت برای شاهی است در صفات خجسته و اخلاق ستوده کیخسرو با یود هشتر هم مانند و در انگیزش فساد و خونریزی افراسیاب به دریودهن شبیه است در انجام کیخسرو و یود هشتر زنده ناپدید و به بهشت عروج کردند و هم چنین افراسیاب و دریودهن در آب پناهنده شدند و با وجود هم ماندی ، خصوصیتی در این دو رزمنامه می یابیم : -

اولا - مهابهارتا فصل تر از شاهنامه است و گذشته بر رزم ، مطالبی دیگر دارد که در شاهنامه نیست .

دوم - در شاهنامه از زرتشت ذکر شده ولی گوینده شاهنامه چه فردوسی و چه دقیقی نکات مهم آموزش زرتشتی را یا نمیدانستند یا نخواستند شرح دهند و در مهابهارتا به تفصیل از آموزش کرشنا بیان شده و آن آموزش اکنون نامه دینی و مقدس همه هندوان است و بر خواننده تاثیر بسیار عمیقی میکند .

سیوم - جغرافیه مهابهارتا واضح تر و صحیح تر از جغرافیای شاهنامه هست .

چهارم - علت رقابت و رزم در ایران کین گرفتن و در هند هوس ریاست و از روی حسادت است .

پنجم - بازی نرد که قسمی از قمار بازی است در مهابهارتا هنر لشکری است و اگر پهلوانی ، پهلوانی را به بازی شود میخواست بایستی به پذیرد و برد و باخت ، منحصر به سیم وزر نبود پادشاهی گنج و کشور و بلکه همسر عزیز خود را در قمار میباخت و بهترین نمونه آن یود هشتر برادر بزرگ پاندوان بود که همه چیز حتی

ملکه دراویدی ، همسرش را در قمار باخت و نفس خویش و برادرانش را نیز در قمار به بندگی تسلیم کرد .

ششم - رزم سرداران بزرگ در مهابهارتا بر « رت » یا گردونه است ولی پهلوانان ایران که در عصر کیان و بعد پدید شدند ، بر سوار اسب میشدند و ننگ داشتند که بدون اسب پیاده نبرد بکنند .

هفتم - مقام زن گرچه در شاهنامه بیار بلند نیست ولی بهتر از رزمنامه مهابهارت است ، زیرا که در شاهنامه قهرمانی همسر خود را در قمار نباخته .

هشتم - از مطالعه شاهنامه حس میهن پرستی ، بندگی به شاه و خوش گذرانی در خواننده پیدا میشود و از مطالعه مهابهارتا ، اخلاق ستوده ، دیانت ، قهرمان پرستی ، صبر در شداید را درک میکند .

نهم - رزمنامه مهابهارتا در هند ، جنبه دینی و روحی پیدا کرده و هر سال در محفل آنرا میخوانند و جماعتی از زن و مرد گوش میدهند قهرمانان آن نامه چه مرد و چه زن نمونه اخلاق میباشند که شنوندگان آرزو مند میشوند که از آنها پیروی بکنند و در ایران شاهنامه چنین مقام را ندارد .

انجام کیخسرو

پس از آنکه کیخسرو ، افراسیاب ، پدر بزرگش را کشت و بعد پدر بزرگ دیگر کیکلوس نیز جهان را بدرود کرد ، چندی به دادشاهی نموده از شاهی سیرگشت و به خود گفت :

کنون آن به آید که من راه جوی	شوم پیش یزدان پر از آب روی
به سالار بار آن رمان گفت شاه	که بنشین پس پرده بارگاه
کسی را مده بار در پیش من	ز بیگانگان مردم و خویش من

شاه منزوی شد و سرداران کشور پریشان گشتند و نمیدانستند چه بکنند و چاره در این دیدند که گیور را نزد رستم و زال بفرستند و به اینها خبر دهند که شاه

دربار بر نامداران به بست

و گویو نزد رستم رفته بگفت آن شکفتی که دیدوشنید رستم و زال بیایخت
شتافتند و از شاه بازخواستند شاه خواهش آنان را پذیرفت.

یکایک پیرسید و بنواخت شان به رسم همی جایگه ساخت شان
زال برپا ایستاد و گفت:

یکی ناسزا آگهی یافتم بدان آگهی تیز بشتافتم
نه بردارد از پیش سالار بار پیوشد ز ما چهر خود شهریار
شاه در پاسخ گفت:

کنون پنج هفته است تامن بیای سحر که مرا چشم نغزود دوش
همی خواهم از داور رهنمای که بر ساز کامد که رفتنت
ز یزدان بیامد خجسته سروش و اکنون تصمیم گرفته‌ام که از تاج و تخت کنار گرفته بیزدان رو آورم و
از این جهان بگذرم.

سرداران متحیر شدند و زال شاه را ملامت کرد و گفت این فکرایزدی نیست
بلکه اهریمنی است ولی از پاسخ شاه از گفته خویش پشیمان شد و گفت:

ز من بود تیزی و نا بخردی توئی پاک و فرزانه ایزدی
سزد گر به بخشی گناه مرا اگر دیو کم کرد راه مرا
شاه از این پاسخ خشنود شد.

بیازید و بگرفت دستش بدست بهم خویش بردش بجائی نشست

پس از آن وصیت کرده به رستم منشوری داد، که او فرمانروای نیمروز باشد
و گویو را قم و اصفهان بخشید و دیگران را بانعام و اکرام خوشنود کرد و آخر از
همه لهراسب را که در اوستا «اودنت آسب» گفته شده، جانشین خود کرد و سر-
داران و نیز زال بر آن انتقاد کردند و گفتند لهراسب کار نمایانی نکرده مگر اینکه
بجنگه الانان فرستادیش سپاه و درفش و کمر دادیش

آران یا آلان، اکنون آذربایجان روس است و همان نام بر آن ولایت
 موزون تر و صحیح تر بود ولی روسها بخیالات فاسد آنرا آذربایجان نامیده‌اند.
 کیخسرو، سرداران گفت که لهراسب عم زاده او و شاهزاده و برای شاهی
 موزون است و در انجام همه پذیرفتند که در آینده پادشاه بشود پس از آن کیخسرو
 بانوان حرم را بر خویش خواند و گفت :

که من رفتنی‌ام ز جای سپنج شما دل بدارید با درد و رنج
 همراه بدرود کرد و بسوی کوهستان رفت سرداران همراهی نمودند تا اینکه
 به کوهی رسیدند کیخسرو :

بدان مهتران گفت از این کوهسار همه باز گردید بی شهریار
 سه تن از سرداران دستان زال و رستم و گودرز فرمان اورا اطاعت کردند
 و باز گشتند. دیگران خواستند باز هم همراه باشند تا اینکه :

به ره بر یکی چشمه آمد پدید جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
 به آن آب روشن سروتن بشست همی خواند اندر نهان زندواست
 و بار آخر سرداران گفت که باز گردند. همه را بدرود کرد و پیشگوئی
 کرد که :

ببارد یکی برف ز ابر سیاه شما سوی ایران نیابید راه
 شب غنودند و بامداد اثری از کیخسرو نبود همه تنگ دل شدند فریبرز
 سخن پادشاه را به یاد آورد و گفت:

بر گردیم ولی دیگران گفتند:

زمین گرم و نرم است و روشن هوا برین ماندگی نیست رفتن روا
 در آنجا ماندند و چیزی که بود بخوردند پس از آن بخواب رفتند هم آنگاه
 باد بلند شد و ابر گره آمد و برف بارید باندازه‌ای که سرداران یکایک برف
 اندرون ماندند.

زمانی تپیدند در زیر برف یکی چاه شد کنده هر جای ژرف

زال ورستم و گودرز چند روز به انتظار رفا بودند چون کسی پیدا نشد ناچار به مکان خود باز گشتند و به این ترتیب مانند جنگ کوروآن و پاندوان ، در ایران نیز سرداران طرفین تباہ شدند .

رستم در طلسم هستی

کیخسرو ناپدید شد ورستم افسرده به زابلستان باز گشت آتش رزم و کین در او سرد شده نیروی تن کاسته و قوه فکر افزون گشته بود در خود می اندیشید که چه بودم و چه کردم و چه نتیجه از این عمر و فعالیت یافتیم. این همه مردم کشی و این همه خشم و کین بهر چه بود. حب بزرگی و شهرت چه سود بمن رسانید؛ اینها درست بود یا نادرست. روزی گردش کنان راه می پیمود تا به باغی رسید به اندرون رفت چشمه ای دید. کنار آن نشست و به اندیشه فرو رفت که آیا از نیازمندی ، خواهش بروز میکند یا خواهش است که بشر را نیازمند میسازد؟ آیا بشر همین است که می بینیم مثنی از گوشت و استخوان و پوست یا پس این پرده حقیقتی هم هست؟ اگر همین است که دیده میشود که به دیدنش نمی ارزد و اگر حقیقتی جز این است آن چیست و چگونه هست؟ در آن اثنا از کوهی که نزدیک به چشمه بود پیر مرد نورانی صورت بیرون خرامید و نزد رستم آمد و خود را به او آشنا کرد و گفت که اوصاحب باغ است و میخواهد از مهمان پذیرائی کند .

پس آنچه از میوه در باغ یافت با شیر نزد رستم آورد رستم اندک از میوه خورد و شیر را نوشید و با او گرم صحبت شد و پرسید چند سال است که او در آن باغ زندگی میکند پیر مرد پاسخ داد :

جوان بودم که اینجا را خریدم و در اینجا مقیم شدم و اکنون چنانکه می بینی پیر شده ام میوه این باغ و شیر چند کوفتند و گاو وسیله زندگی من هستند رستم پرسید این زندگی را چگونه یافتی پیر پاسخ داد آنچه از ما نیست مثل این است که نیست. می بینم که این تن که آواز من پیوسته از او در می آید از من نیست زیرا

که اختیاری براو ندارم رستم گفت جامعه را چگونه یافتی؟ پیر گفت همچنانکه تن به زور از من شده با افراد جامعه نیز از روی بیچارگی و احتیاج پیوستگی دارم و میکوشم تا ممکن است سودی به آنها برسانم و از زیان آنها خودم را محفوظ داشته تا بتوانم از آنها از دور دستی بر آتش دارم. رستم گفت نه این است که این گریز شما از جامعه به علت همت پست است؟

پیر گفت :

شاید چنین باشد ولی این پست همتی من با بلند همتی، پهلوان ما که رستم است چندان امتیازی ندارد زیرا که من پس از آزمایش ها پست همت گشتم و جهان پهلوان ما نیز پس از کشیدن زحمت و مرارت بسیار یقیناً خسته شده و افزود که معاشرت با افراد جامعه باید به اندازه احتیاج باشد و در جلوت، شخص خلوت باطن را از دست ندهد در راه خدا خدمت بکند و پاداش خدمت را نخواهد. بی توقع باشد اگر سودی رسید به ایزد سپاسگزار گردد و اگر زیان بیند ناشکری نکند رستم گفت از شهنشاہ ما چه اطلاعی داری پیر گفت شنیدم که ناپدید شد رستم گفت آیا این شکفتی نیست؟ پیر پاسخ داد هر بشری که حقیقت خود را دانست هم چنان میشود و در زندگی تن از آلود گیهای تن خالص و مجرد میگردد هست و نیست زنده هست و پدید نمیشد دوزخ جهان تن برای او بهشت میگردد رستم گفت از فرمانروای شما که جهان پهلوان میخوانی چه آگاهی داری؟ پیر گفت او عمری به شہامت دلیری گذرانده ولی فعالیت او همه تنی و پر از ستیز و آویز بود به نام میهن پرستی پهلوی پور کرامی را درید و میخواست سر نبیره عزیز را نیز ببره بگفته یکی :

که گاهی نبیره کشی گاه پور بهانه ترا کین ایران و تور

رستم افسرده شد و گفت اوا کنون چه باید بکند پیر پاسخ داد که او معروف شده است به میهن پرستی و دلیری و شہامت و علو همت و نیروی تن و سر بازی و لشکر کشی و یار مهربان و دارای عزت نفس و با این صفات خجسته کنون باید از معمای زیست آگاه گردد خود و دیگران را بشناسد که ساخت این تن و فعالیت

این دهن از چه و چگونه هست و چون دانست اگر در تندرستی یا کار کردن ذهن نقصی یابد در اصلاح آن بکوشد پس از آن اگر خواست بداند که حقیقتی جز اینها که روان میخوانیم نیز وجود دارد به تحقیق آن برآید رستم پرسید آن چگونه میسر میشود پیر پاسخ داد :-

اولا به اراده و مطالعه .

دوم به عزم ثابت

سوم به امید کامل

چهارم به عشق و ذوق

پنجم به تحمل و شکیبائی

ششم به استقامت

هفتم به رهنمائی رهبر پاک و دانا .

و افزود که آفرینش بر دو نوع است یکی ایزدی و طبیعی و دوم بشری و مصنوعی آنچه ایزدی است در او قوه ای هست که مانند خود تولید میکند و سلسله زاد و مرگ جاری است. درخت خشک میگرده و فانی میشود ولی پیش از آنکه خشک بشود، تخمی از او میماند که باز درخت میشود و هم چنین هستند حیوان و انسان ولی آنچه بشری آفریند در آن نیروی تولید نیست بقای او به خود او منحصر است. رستم گفت آیا ممکن است چگونگی بقا و فنا را بدانیم ؟ پیر پاسخ داد :

اینك چشم بصیرت بشما میدهم كه با آن چشم معاینه كنی يكباره پرده غفلت دور شد و رستم دید هیكلی عظیم الشان كه سر و ته یا آغاز و انجام او پدید نیست ولی دودست او نمایان هستند كه از يك دست موجودات مانند قطره ایكه از چشمه آب درآمده به صورت رود، روان میشوند، درمی آیند و در دست دیگر کشیده شده ناپدید میگردند. رستم چون به خود آمد پیر گفت :

این است مفهوم اینکه ما از او در آمدیم و به او باز میگردیم و در او میمانیم رستم از پیر سپاسگزار شد و با دل آرام او را بدرود کرد پیر گفت به همین زودی

يك رهنمای بزرگ در ایران پدید خواهد شد و نواقص اخلاقی ما را دور خواهد کرد
و هر که پیام و سخن او را شنیده و بجا آورد خوش بخت خواهد شد افسوس که من
او را نخواهم دید و تا اوبه گیتی بیاید من نخواهم ماند.

ارونت اسب یا لهراسب و وشتاسب

افسانه همای عشق و محبت بنا بر داستان گویان باستان گاهی به دیدن در خواب
و گاهی به دیدن تصویر یا شنیدن از هنر و حسن، گفته شده اند و چنین است داستان
هوتا و سه یا کتایون و وستاسپ یا گشتاسب پور لهراسب. افسانه کتایون به اندازه ای
در ایران مرغوب و مطلوب شده بود که بر دیوار اطاق های کاخ شاهی و ساختمان های
بزرگان، تصاویر آن نقش و زینت ساختمان گشتند و یونانیها آنرا شنیده به در عمارتی
که به سلیقه و سبك آنها بود در آوردند که در آغاز این نامه بیان شد و آنچه فردوسی
در شاهنامه فرموده است به سلیقه هند نزدیکتر است. بنا بر شاهنامه چون لهراسب
پس از کیخسرو و شهنشاه ایران گشت به خانواده کیکاوس و کیخسرو احترام می گذاشت
و آنها را به خود نزدیک کرده بود زیرا که تنها بسبب مهر و علاقه کیخسرو او به
شاهی رسیده و آنانکه از او خود را به شاهی سزاوارتر میدانستند از تخت و تاج محروم
گشتند بلکه چون او را کیخسرو به جانشینی برگزید سرداران بزرگ مانند زال
انتخاب او را نه پسندیدند.

فردوسی میفرماید:

شکفت اندرو مانده ایرانیان	بر آشفته هر يك چو شیر ژبان
همی هر کسی در شکفتی بماند	که لهراسب را شاه بایست خواند
واز جانب همه زال سالخورده برخاست:	

چنین گفت کای شهریار بلند	سزد گر کنی خاک را ارجمند
سربخت آنکس پر از خاک باد	دهان و را زهر تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند به داد	ز بیداد هرگز نگیریم یاد

و کیخسرو در پاسخ گفت .

که یزدان کسی را کند نیک بخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد
جهان آفرین بر زبانم گواست
ز تخم پشین است و از کیقباد
و چون زال و سرداران اخلاق ستوده و استعداد لهراسب را از زبان شاه شنیدند
سخن او را درست دانستند و فرمان او را پذیرفتند بلکه زال از جسارت خود پشیمان گشت
چو بشنید زال آن سخنهای پاک
بیازید انگشت بر زد به خاک
به آواز لهراسب را خواند شاه
از این سبب لهراسب توجه مخصوص به شاهزادگانی داشت که از نژاد کیکاوس
بودند و گشتاسب که خود را جانشین پدر میدانست از اینگونه توجه باطنا رنجیده
و از جانشینی ناامید شده با سیصد سوار که همراه او بودند از پای تخت در آمد و چون
یکی از آنها پرسید که کجا خواهد رفت گشتاسب پاسخ داد :

یکی نامه دارم من از شاه هند
که گری من آئی ترا کهترم
نوشته ز مشک سیه بر پرند
ز فرمان و رأی تو بر نگذرم

و البته هندی که همسایه و هم مرز ایران میشد ، در عمر ساسانیان و پیش از آنها
سند و مکران و بلوچستان بود روساء آن سرزمین گاهی مستقل و زمانی تحت نفوذ
ایران و زمانی به یکی از شاهان بزرگ هند باج میدادند گشتاسب چون ناگهان از
پای تخت ناپدید شد پدرش به تجسس اوسواران به اطراف فرستاد از جمله بفرمود تا
پیش او شد زیر :

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار
برو تیز بر سوی هندوستان
سوی روم گسته هم نوذر برفت
وز آن سواران ، زریز به او رسید و برادر را پند داد و گفت ستاره شناسان
سواران کرد از در کار زار
مبادا برو بوم چادوستان
سوی چین گرازه گرازید تفت

پیشگوئی کرده اند که تو در آینده شهنشاه ایران خواهی شد و برای ماننگ است که اینگونه گریزان به هندوستان روی.

کنون کهتر شاه هندوستان بیاشی نباشیم همداستان
و برادر را نزد پدر باز آورد. گشتاسب چندی بادل ناخواسته ماند و باز گریز پا
شد و سوی روم بگریخت و تنها رفت و چون به ساحل رسید :

یکی پیره سر بود هیشوی بام جوانمرد و بیدار و با فروگام
و از او خواهش کرد که از آب بگذراند :
ز دینار لختی به هیشوی داد از آن هدیه شد مرد گیرنده شاد
ز کشتی سبک بادبان بر کشید جهانجوی را سوی قیصر کشید
نام هیشو بنابر عقیده علامه اشپیگل «ایشوا» و بانام «بیسوس» هم مانداست و
او یکی از مخالفین داریوش سیوم بود و پس از کشتن داریوش، به لقب اردشیر چهارم
ادعای شاهی کرد.

گشتاسب چون به پای تخت روم رسید چندی پی کار میگشت و کسی او را
نمی پذیرفت تا اینکه به يك تندهقان که از نژاد فریدون بود برخورد و او از قیافه،
گشتاسب را بزرگ زاده دانست و او را جوانی خسته و افسرده و درمانده دید و به
خانه خویش برد.

بسان برادر همی داشتش زمانی به ناکام نگذاشتش
قیصر روم سه دختر داشت. بهترین آنها را کتایون می نامید و این دوشیزه
در خواب جوانی را دید و بر او فریفته شد و زمانی نگذشت که قیصر جشن عروسی
منعقد کرد در آن عصر در هند و ایران مرسوم بود که دوشیزه در انجمنی که همه
خواستاران گرد می آمدند حضور یافته و هر که را از آنها میخواست انتخاب میکرد
این جشن را «سویم ورا» یا «خود بر گزینی» مینامیدند فردوسی میفرماید : -

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی کرد کردی به کاخ انجمن بزرگان فرزانه و رأی زن

هر آنکس که بودی مرا و را همال وزان نامداران بر آورده یال
 به کاخ پدر دختر ماهروی بگشتی بر آن انجمن جفت جوی
 و هر که را می پسندید ، دوشیزه ، دسته گل میداد یا رشته جواهر در گردن
 اومی افکند و پدر ناچار بود که دخترش را به او ازدواج کند در چنین جشن کتابون
 با کنیزان خرامان آمد و به همه نگاه کرد ولی او را که به خواب دیده بود نبافت
 از اینرو به جای خود باز گشت پادشاه باردوم جشن منعقد کرد و این بار گشتاسب
 به تشویق میزبان ، در جشن شریک شد :

به بیغوله ای شد فرود از مهان پراز درد بنشست خسته روان
 و باز کتابون آمد و در گوشه ای مطلوب خویش را یافت و نزدیکتر شده :
 بدان مایه و رنآمدار افسرش هم آنکه بیاراست فرخ سرش
 پادشاه چون دید که دخترش مردی گمنام را به همسری برگزید افسرده
 شد و به خشم در آمد و خواست دختر و نامزد هر دو را بکشد اسقف مانع شد :
 سقف گفت کاین نیست کار گران که پیش از تو بودند چندین سران
 تو با دخترت گفتی انباز جوی نه گفتی که شاهی سر افراز جوی
 کنون جست آنرا که آمدش خوش تو از راه یزدان سرت را مکش
 بر آیین این شد پی افکنده روم تو راهی مگیر اندر آباد بسوم
 قیصر ناچار تسلیم شد مگر فرمان داد که داماد باد دختر هر کجا که بخواهند
 بروند و در کاخ شاهی نمانند و چون گشتاسب دید که قیصر از این پیوند آزرده است
 به همسر گفت :

ای پروریده ناز و بی نیاز
 ز چندین سرو افسر و نامدار
 غریبی همی برگزیدی که گنج
 نیایی و با او بمانی به رنج
 از این سرفرازان همالان بجوی
 که باشدت نزد پدر آبروی

کتابون پاسخ داد : - مشورتی با گردش آسمان

چومن باتو خورسند باشم به بخت تو افسر چرا جوئی و تاج و تخت
برای جلو گیری از چنین انتخاب قیصر قرار داد که در آینده خواستار دختر
باید هنری از خود نشان دهد و نژادش معلوم باشد پس چون زمان کتخدائی دختر روم
رسید فرمود هر که طالب او هست:

شود تا سر بیشه فاسقون بشوید دل و مغز و تیغش به خون
یکی گر گه بیند به کردار پیل تن ازدها دارد و زور پیل

اورا بکشد تا دخترش را بیابد «میرین» نام یکی از بزرگان خواستار شد میرین
شکل دیگر مهرین و مترین یا متریتاست میرین بوسیله همیشه به کشتاسب رسید و از او
یاری خواست و کشتاسب خواهش او را پذیرفته، گر گه را بکشت و میرین با سر گر گه
نزد قیصر رفت.

همان روز قیصر سقف را بخواند بایوان و دختر به میرین رساند
برای دختر سیوم قیصر، شرط کشتن ازدهائی بود و داوطلب اهرن (اتپرون،
آذرون) نیز به کشتاسب متوسل شد و کشتاسب ازدها را کشت و اهرن دختر قیصر را
یافت ولی خود او هم چنان گمنام و منزوی بود تا اینکه قیصر فرمان داد در یک روز معین
سرداران گرد آیند و هنر لشکری خود را نمایش دهند به تشویق و تحریص کتایون
کشتاسب نیز به میدان آزمایش رفت و هنرها از خود نشان داد که قیصر شگفتی نمود
اورا خواست و نوازش کرد و:

به کشتاسب گفت ای نبرده سوار سر سرکشان افسر کار زار
چه نامی، بمن گوی شهر و نژاد و رازین سخن هیچ پاسخ نداد
و بالاخره معلوم شد که او نخستین داماد است و او هست که گر گه و ازدها را
کشته قیصر از کرده خود پشیمان شد:

به پوزش بیاراست قیصر زبان بدو گفت بیداد رفت ای جوان
وروز به روز علاقه قیصر به داماد افزون میگشت تا اینکه کشتاسب را به رزم
الیاس پادشاه خزر فرستاد و آن پادشاه بدست کشتاسب کشته شد و لشکر او شکست

خورد و پس از آن به تحريك گشتاسپ فيص از لهراسب پادشاه ايران باج خواست
لهراسب شگفتی نمود و گمان برد که بايد از تحريك پسر گمشده او باشد پس ديگر
زير را نزد فيص فرستاد و ضمنا به او تاکيد کرد که از گشتاسپ تجسس نمايد
و معلوم شد که گشتاسپ نزد فيص است او را خواست و شاهی را به او واگذار کرده
خود گوشه نشين و به عبادت مشغول شد و چنين حکايت دامادی و بر گزیدن داماد در
داستانهای هند مکرر ذکر شده از جمله داستان شيرینی است بنام نل و دمه ينتی که
فيضی یکی از شعراء و درباريان شهنشاه جلال الدين اکبر تيموری به فارسی به شعر
ترجمه کرده است

- داستان نل و دمه ينتی (Damayanti) -

ميگويند که در کشور نيشده (Nishada) هندوستان پادشاهی بود بنام نل ،
بسیار فرزانه و خوش رو و خوش اندام در وصف او فيضی گفته است :

فرزانه شهي فلك شكوهی	دانش منشی خرد پژوهی
از عقل گشاده عقده بخت	بر بخت نهاده پایه تخت
در صبح بهار نو جوانی	شد بهره بختش ارغوانی
شاهی و جوانی آندو مستی است	کاتش فكن سر بر هستی است
خوش آنکه باین فراخ دستی	هشيار بود در این دو هستی

به همه هنرهای مردانه آراسته بویژه در تربيت و راندن اسب بی نظير بود و
بازی نرد را بسیار دوست میداشت و گرچه در آن ماهر نبود همواره برای بازی آماده
بود روزی در بوستان گردش میکرد و مرغ آبهارا میدید که بر آب میان گل نیلوفر
مانند کشتی در دریای آرام با کمال سکون و وقار حرکت میکنند یکی از آنان را از
آب برگرفت و آن مرغ آبی به زبان در آمد و گفت مرا رها کن تا بایاران پرواز کنم
و چون به کشور «ویدربه» رسیدم به شاهزاده بانوی آنجا شمه ای از زیبایی و جوانی و
هنر شما بگویم نل پرسید که آن شاهزاده بانو چگونه دوشیزه یی است مرغ آبی پاسخ
داد (فيضی) .

از موی فکنده بر چمن دام	گل چهره سمنبری د من نام
هندی صنمان صنم پرستش	بت خانه هند چشم مستش
اعجوبه شهر دلفریبان	محبوبه ملك نا شکیبان
هم صاعقه ریز برق رویش	هم سلسله پیچ تاب مویش
رخ رنگ جگر فزوده بر رنگ	لب تنگ شکر نهاده بر تنگ
وز خنده شکاف کرده جانها	از عشوه برفت خاتمانها
در روز ندیده سایه خویش	از شرم فکنده پرده در پیش
هر کس به هوس خیال او پخت	از بسکه نکوست آن پری دخت

چون مرغابی چنین زیبائی دمه یفتی را شرح داد دل دل را باخت و نگران شد و
به مرغابی گفت :

وین کرد کدام آستان بود	ای هم نفس این چه داستان بود
کردی چو ستاره رو سفیدم	آوردی از آسمان نویدم

مرغابی را رها کرد و او با دیگر مرغابیها بسوی کشور «ویدر به» به پرید و
چون به آنجا رسید دمه یفتی با کنیزان و همدمان در بوستان قدم میزد. مرغابی نزدیک
به او بر زمین نشست :

در گلشن و صد چمن به دستش	در ساحت باغ دید مستش
خود را به نظاره چست کرده	آمد پرو بال سست کرده
بر سبزه نشست رو برویش	بشگفت چو گل ز رنگ و بویش

و متقاررا به نوا گشود و گفت :-

آتش زن لعبتان چینی	کای تازه بهار نازنینی
از عشق به بال بسته رازی	دارم خبری ز عشق بازی

پس از آن از حسن و جوانی و دلیری و دانش و شکوه و شاهی دل توصیف کرده
و گفت :

هم چنانکه توی زیباترین دوشیزه هستی دل فیز فرزانه ترین شاه است از حیا

که لازمه دوشیزگان است رخسار دمه ینتی سرخ گشت و مثل اینکه پیکانه را نزد خویش بیند دامن بررویش کشید و به آواز نرم گفت هم چنانکه از شاه به من گفتی از من نیز به او بگو.

چندی نگذشت که پدر دمه ینتی خواست او را شوهر دهد بزرگان کشور خود و شاهان کشورهای همسایه را آگاه کرد و در روز معین جشن نمود همه خواستاران دوشیزه انجمن گشتند و در اینگونه جشن دوشیزه شوی آینده را خودش برمیگزید دمه ینتی گمان میکرد که محبوب نادیده او نیز در آن انجمن خواهد آمد مگر نمیدانست چگونه او را بشناسد در آن اثناء اتفاق افتاد که ناره نام پارسا و سیاح آسمانی که پیامبر و خبررسان ایزدان بود به دیدن ایزد اندره به بهشت او که نامش سور که (Svarga) بود شتافت و به اندره از زیبایی دمه ینتی شرحی بیان کرد که او نیز نادیده شیفته حسن دمه ینتی شد و ایزدان یما و اگنی (آتش) و ورونه را ملاقات کرده آنچه از ناره شنیده بود بگفت ایزدان نامبرده هم اسیر عشق دمه ینتی شدند و هر چهار ایزد قرار دادند که با هم به جشن نامزدی بروند و بخت خود را بیازمایند و سوار «رت» یعنی عراده های آسمانی شده راه افتادند.

در میان راه اتفاقاً نل را دیدند که به همان اراده میرفت و او را جوان بسیار سنجیده و خوش اندام و خوش بیان یافته خواستند بوسیله او پیش از شرکت در جشن خود را به دمه ینتی آشنا سازند و بنابراین با او به سخن درآمدند و خواهش کردند که پیام آنها را به دمه ینتی برساند.

نل که خود عاشق دمه ینتی بود و به هزار آرمان به شهر او میرفت متحیر شد که چه بکند. نه از فرمان ایزدان میتوانست سربتا بد و نه هم میتوانست از محبوبه دست بکشد. از آنها پوزش خواست و التماس کرد که بجای او کسی دیگر را به آن وظیفه بگمارند مگر آنچه ایزدان اندیشیده بودند بایستی اجرا کرده و چون ایزدان اصرار کردند ناچار نل تسلیم شد ایزدان به قوه روحانی فوراً او را به کاخ شاهی به حضور دمه ینتی رساندند. و نل یکبارگی خویش را در حضور معشوقه سیمین اندام

یافته محمودیدار او شد و هم چنین دمه ینتی گرچه تا آنوقت او را ندیده بود ایزددار او شاد و نسبت به او در خود مهر و عشق احساس کرده و به حیرت و سکوت فرو رفت نل پس از نگاه سپر به یاد آورد که به انجام دادن خدمتی به آنجا آمده است بنابراین بجای اینکه اظهار محبت بکند یا چیزی از خود بگوید پیام ایزدان را به او گفت و در آخرین جمله را افزود که اکنون هر چه خواستی و هر که را خواستی و پسندیدی آنچنان کن که اختیار بدست تو می باشد و در آن اثنا دمه ینتی او را شناخته و دانست که محبوب در حضور او ایستاده به او گفت: دل از تو بر ندارم تا کام من بر آید. من و آنچه از من هست از تو هست .

آیا پاسخ مهر ، مهر نیست ؟

این جشن و این انجمن برای یافتن تو بود و چون تو را یافتم همه کام دل را یافتم و ترا می خواهم « یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید » کسی دیگر جز تو بر من خداوند نخواهد شد و اگر مرا نه پذیرفتی من مرگم را خواهم پذیرفت نل گفت چگونه ایزدان روشن و جاوید را فرو گذاشته به میرنده ای دل میدهی ایزدان مقام بلند و رتبه ارجمند دارند و خوش بخت است دوشیزه ای که طرف توجه و مهر آنان میشود. دمه ینتی گفت سو کند یاد کرده ام و با خود پیمان بسته ام که از آن تو باشم و همسر تو گردم نل گفت اکنون که پیام از دیگران آورده ام شایسته نیست که از خود سخنی بگویم مگر اینکه روز جشن در انجمن مرا نیز با دیگران خواهی دید و امیدوارم که مرا فراموش نخواهی کرد دمه ینتی لب خند نمود و گفت آری فراموش نخواهم کرد باید در جشن حضور بیایی و ایزدان نیز بیایند و من ترا برگزیده بر خود خداوند خواهم ساخت و هیچ کس بر تو ایراد نخواهد گرفت نل سرفرو را آورد و به نیروی روانی ایزدان به حضور آنان بازگشت و آنچه گفته و شنیده بود باز گفت ایزدان از او خوشنود شدند و بر او آفرین گفتند .

روز جشن همه خواستاران انجمن شدند و میان آنها ایزدان چهار گانه نیز بودند و خود را به صورت نل نموده و پهلوی او جای گرفتند. مردم شگفتی مینمودند

که پنج تن يك گونه چهره و اندام و جامه پهلوی هم نشسته اند در این اثنا پیش خدمت شاهی به آواز رسا ورود دوشیزه را اعلام کرد همه به آن سوی متوجه شدند فیضی گوید:

بودند شهان قرین این کیش	در هند به قرن‌ها از این پیش
جولان ده رخس کج کلاهی	کآنکس که ز دودمان شاهی
میکرد دری به گوهری بند	میخواست زاصل و نسل پیوند
جشنی است بزرگ دولت افروز	میداد نشان که در فلان روز
مردانه قدم نهد به هنگام	هر سرو که خواهد آن گل اندام
دیوانه عشق آن پریزاد	شاهان جهان به روز میعاد
صفهای نیاز میکشیدند	مستانه به جشن میرسیدند
میگشت به کف حمایل گل	و آن لاله به صد شمایل گل
میکرد به گردنش حمایل	آنها که شدیش دیده مایل

باین ترتیب دوشیزه پیش و کنیزان از پس :

میرفت و نسیم مست میرفت	می آمد و گل ز دست میرفت
------------------------	-------------------------

تا این که :

در سایه گل چو باده در جوش	جائیکه نل ایستاده مدهوش
گل گشت مه و ستاره کرده	آمد زد و سو نظاره کرده
آن حسن و جمال بی بدل را	در جلوه شوق دید نل را

ولی به جای يك تن ، پنج تن همصورت را پهلوی هم یافت ، همه نل بودند

از صورت او خیال بندی	در صورت نل ستاده چندی
در صورت نل برآمده چست	خود را بگرفته در طلب سست
ریو پریاناش کرده سیماب	در جلوه دمن به جان بیتاب
فرقی نه ز دوست تا به دشمن	میسوخت که وای چون کنم من

زمانی مات و مبهوت ایستاد و در انجام دردل ایزدان را ستود و به آنها پناهانده

گشت و از آنها یاری خواست که حقیقت را بنمایند و اصل را از ساختگی ممتاز

سازند چونکه ستایش او صمیمانه و در التجاحق به جانب بود ایزدان در دل او خصوصیات خود را پدید ساختند یعنی ایزدان :-

هرگز مره اش بهم نیاید برخاک رهش قدم نساید
سیوم اینکه تن آنها سایه نیندازد و این سه نشان را در پنج تن همصورت و هم جامه تجسی کرد و نل را میان آنها شناخت .

آمد سوی او بعد تبسم خون کرد دل پری و مردم
چون دید بر آن شمایل انداخت بر سرو، ز گل حمایل انداخت
انجمن بهم خورده و جشن به انجام رسید و داماد با عروس
مست آن دو سمنبر بهارین رفتند به پرده نگارین
بر پرده‌ی دل نگار بستند در حجله بایکدیگر نشستند
ایزدان بر هر دو آفرین گفته و به آنها برکت داده بجای خود رفتند نل چندی در شهر پدر زن ماند پس از آن :

ز آن شهر بنه به ره کشیدند مو کب سوی تخت که کشیدند
بودند شکفته روز گاران چون سرو چمن به نوبهاران
نل به کشور خود باز گشت و به امور کشور متوجه شد ولی عشق مرا حل دارد و عاشق و معشوق باید آن مراحل را طی کنند از جمله شك و گمان و شتاب و اضطراب از خود گذشتگی در دو هجر و دیگر ابتلاآت است عاشق او هست که تا به وصل آنچه میجوید و میخواهد نرسد آسوده نمیشود پس عاشق شدن آسان است و مشکلات عشق را متحمل شدن دشوار مگر اینکه عاشق بوالهوس نباشد نل بایستی چنین مراحل را در نوردد زمان آزمایش رسید و روز کار عاشق و معشوق را خواست بیازماید زیرا که عشق بی آزمایش، بی مزه میشود عاشق و معشوق باید آزموده بشوند و اندازه خلوص هر يك از آنها معین گردد .

دوران فلك که بی مدار است زوگاه خزان و که بهار است
هم مهره دهد به دست و هم در که شیشه تهی کند گهی پر

میگویند از جمله خواستاران دمه ینتی که عاشق نبود بلکه بوالهوس بود کالی نام از اجنه چون دل را کامران دید آتش رشك و حسد در دلش زبانه کشید و او دواپره (Dvapara) نام، جن دیگر را یاور خود کرد و هر دو به جشن انتخاب رفتند و هنوز به آنجا نرسیده بودند که از جشن باز میگشتند در راه به دواپره و رفیق او رسیدند و کالی بوالهوس را آگاه کردند که دمه ینتی دل را به همسری برگزیده، کالی سخت خشمگین گشت و با وجودیکه ایزدان به او اندرز کردند و گفتند آنچه بایستی بشود شده ولی کالی تصمیم گرفت که دل را به صدمه ای مبتلا سازد که نوش او را نیش کند پس دواپره را برانگیخت که در مهره های بازی نرد نهان کرده و خود میکوشید که در دل دل را یابد و او را به بازی نرد وادار کند ولی دل یکپاره پاک و نیک بود و کالی به او راه نمی یافت تا اینکه پس از چندین سال، روزی او را غافلگیر کرد و در دل او بنای وسوسه گذاشت و ذهن صاف او را پریشان کرد و برادر کهنتر دل را که پشکرا Pushkra نام داشت و بد باطن و فاسد ولی در بازی نرد حاضر بود برانگیخت که دل را به بازی نرد بخواهد و او به زبان چرب و نرم برادر را برای بازی آماده کرد فیضی گوید:

طرار برادر کهنش	جوشید چو قتنه در کمینش
آمد به فسون چاپلوسان	در بزم نشاط خاکبوسان
گفت ای گل باغ شاد کامی	فرخنده برادر گرامی
بر تاب رخ طرب ز صد رنج	طرحی فکن از بساط شترنج
ور نیست دماغ فکر چندان	لختی به قمار دل به خندان

دل به اغوای کالی با وجودیکه میدانست حریف برادر نمیشود به بازی نشست و هر چه داشت در بازی باخت در آن اثنا دمه ینتی پادشاه را پراکنده دیده از روی دوراندیشی دو تن فرزندان خود را با شخصی معتمد نزد پدر روانه کرد دل همه گنج را از کف داد و آخر سر شاهی و تخت و کشور بازی کرد و برادرش:

صد بازی تازه بر صفش برد کان هم به فریب از کفش برد
به این ترتیب به یاری اهرمن دواپره و اغوای کالی برادر کهنتر، بزرگتر را

از تاج و تخت محروم کرد و فرمان داد چون مالک هیچ نیست باید از کشور بیرون رود و آواره گرده و دستوری نداد که کسی جز دمه ینتی همراه او باشد و نگذاشت که از جامه و خوراک و دیگر لوازم زندگی چیزی با خود ببرد. شش روز و شب زن و شوهر در دشت و بیابان آواره می‌گشتند. دل‌آز شدت گرسنگی چادر یکی بر تن داشت در آورد و بر دسته‌ای از مرغان انداخت که یکی از آنها را بگیرد و بکشد و از گوشت آن سیر شود ولی مرغان به اتفاق یکبارگی پریدند و با چادر بلند شدند و از نگاه او ناپدید گشتند و حین ناپدید شدن مانند آدمیزاد به سخن درآمدند و گفتند که ما مرغ نیستیم بلکه روانهای پلید هستیم که در مهره‌های بازی نرد نهان شده بودیم. و تو را از همه لذایذ دنیا محروم نمودیم و اینک آخرین چیزی که داشتی از کف تو بودیم دل بدبختی خود را چون به آن حدیافت بدمه ینتی گفت (فیضی)

بر خیز و دل از وصال بر گیر	رو دامن مادر و پدر گیر
در پرده نشین به پرده داری	بگذار مرا به خاکساری
تا بر دلت از جهان غبار است	بر سینه من چو کوه بار است

دمه ینتی گفت چگونه ترا تنها و در این دشت بگذارم و بگذارم. زن باید یار و یاور شوهر بشود. دانشمندان گفته‌اند بهترین درمان درد، پرستاری از همسر است و راست‌ترین یاور کسی است که در زمان بیچارگی، دستگیری و یآوری کند و اکنون برای من هنگام یاری و یآوری است نه گریز و آسودگی. اگر با من همراه میشوی با هم به کشور پدر برویم و یقیناً پدرم از دیدارتو خورسند خواهد شد و به شادمانی ترا خواهد پذیرفت دل سرتکان داد و گفت در چنین پریشانی و حالت پراز نکبت دوست ندارم نزد پدر زن بروم دمه ینتی گفت پس من نیز نخواهم رفت و باز دست به دست داده بیابان گره شدند.

در راه وفا به کام و نا کام بودند نظر گسی ایام

و چونکه دل جامه بر تن نداشت دمه ینتی به نیمه از چادر خود، تن دل را پوشاند و نیمه بر خود گذاشت تا اینکه شب شد و جهان را تاریکی فرا گرفت و هر دو به

درختی رسیدند و در میان تنه درخت خزیدند و آرام گزیدند دمه‌ینتی بسبب خستگی
زود به خواب رفت مگر دل را افکار پریشان نمیکذاشتند به خواب رود همسر خود را
میدید و اندیشه مینمود:

کین گل که چراغ دلفروز است از طالع من سیاه روز است
این نخل که سرو نوبهار است از همسریم به خون فکار است
اگر من کالی از او آنی جدا نمیشد و متصل خاطر پریشان او را پریشان ترمیکرد
و سوسه در دل او پیدا مینمود به دل او افکند که دمه‌ینتی را هم چنان به خواب گذاشته
تنها بیابان نورد شود.

تا ننگردم چو همزه خویش پوید به ره وطن که خویش
نیمی ببرید چادر او نیمی بگذاشت در بر او
بگذشت از آن نشیمن بیم پوشید تن برهنه ز آن نیم
کم کرد نشان خویشتن را بگذاشت بخاک و خون دمن را
دمه‌ینتی، سحرگاه بیدار شد شوهر را در پهلوی نیافت. نیمی از چادر را بریده
دیده. آه از نهادش برآمد.

چون سوختگان دوید هر سو چندان که بماند از تکه‌پو
بشتافت به پای درد نالان سرزد به زمین دودست نالان
هر چند این سو و آن سو گشت نلراندید در انجام ناچار به آن کسی که سبب
بدبختی آنها شده بود نفرین کرد و به جانبی راه افتاد.

میرفت و سخن به یاد میکرد وز همسر خویش یاد میکرد
ناگه برسید دیو هاری بر قصد دمن چو دیو ساری
بس نازک و شرم خوی دیدش مستانه به دم فرو کشیدش
در آنوقت صیادی رسید و تیری بر مار زد که او را کشت و دمه‌ینتی را از آن نجات
داد و او را بانوئی بس زیبا و خوش اندام یافته چگونگی او را پرسید و چون از آنچه
بر او روی داده بود شنید به او طمع بست و برای خود او را خواست دمه‌ینتی از آن جسارت

و چنان خیانت سخت پریشان شدواز بیچارگی خود زاری کرد و روبه آسمان نمود و گفت ای ایزدان! میدانید من پاک و پاکزاده هستم و هیچ گاه نه آلوده نشده‌ام و اینک بشما رو آورده پناه میجویم مرا از شر این بوالهوس نگه دارید صمیمیت و وفای او نسبت به همسر چنان تأثیر کرد که صیادتاب نیاورد و از سخنان او افتاد و بیهوش گشت و در همان حالت، پس از چند دقیقه مرد.

دمه‌ینتی باز دشت نورد گردید به هر که میرسید از او سراغ محبوبش را می‌گرفت از جاندار گذشته به بیجان کوه و درخت ورود و گل کسی نماند که از اونه پرسد. در آن حال شیری گرسنه به او رسید و با پنجه گشاد و دهن باز و غرش رعد آسا بسوی او آمد مگر دمه‌ینتی چنان به یاد محبوب از خود رفته بود که شیر را نمیدید بلکه به چشم باطن شوهرش را بنظر آورد و فریاد کرد دل عزیزم! محبوبم! این منم من دمه‌ینتی هستم مرا یاری کن که بیش از این تاب دوری ندارم و چون پاسخ نشنید گفت:

چرا پاسخ نمیدهی؟ مثل اینکه صمیمت او بردرنده نیز تأثیر داشت و در آن بیچارگی او نسبت به او همه بیچاره بودند با همان سراسیمگی و دیوانگی به صومعه مرتاضی چند رسید آنها را به شفقت و مهر پذیرائی کردند و داستان او را شنیده او را تسلی دادند و لی در نظر دمه‌ینتی همه گیتی سراب و جهانیان به شکلهای خواب و خیال شده بودند با چادر پاره با گیسوان پریشان با چشمهائی که از بی‌خوابی و گریه سرخ شده بودند هم چنان بیابان نورد بودند تا اینکه به کاروانی رسید مردم کاروان او را دیوانه پنداشتند و برخی سر بسر او گذاشتند و بعضی از روی شکفتی او را میدیدند و کسانی هم بودند که از روی رحم و شفقت از او پرسیدند که چه کس است از کجا می‌آید و به کجا میرود پدرش کیست و از چه روبه آن حالت بیابان نورد شده و بعضی که خوش عقیده بودند گفتند آیا ایزد بانوی دشت هستی یا از مردم بیابان نشین و خانه بدوش میباشی.

گفتند که بر زمین بزادی یا آنکه ز آسمان فتادی

باری چه کسی چه نام داری در بند چه ای چه کام داری
او گفت دخت شاه و همسر شاه هستم. بخت بد مرا به این حال رسانده و به این
دشت کشانده شوهرم که از من جدا شد میجویم و به آرزوی دیدار او در دشت و صحرا
آواره شده‌ام.

سالار زبان مهر بگشود کای آئینه جمال مقصود

ما به کشور چدی (chedi) رهسپار هستیم همراه ما بیا در میان راه شاید
شوهرت را بیابی دمه ینتی همراه شدن با آنها را غنیمت دانست. شب شد و کاروان کنار
استخر توقف نمود. مکان بسیار با صفا و پاک بود. اطراف استخر درختهای تناور و پر سایه و
بر شاخها انواع مرغان، برخی نشسته و بعضی در حال پرواز، صدای چهچه و آواز بال
و پر آنها و وزیدن باد نسیم که شاخهای درخت را به حرکت در آورده کارنغمه و ساز می‌کرد
و روی آب استخر گل‌های نیلوفر که زیبایی آنها زیبائی آب را افزوده و هوای مطرب کرده
بود و تابش ماه که زیر آن پاره‌های ابر گاهی نزدیک بهم و گاهی دور از هم میشدند و
به نظر بیننده ماه به سرعت در حرکت بود عالمی داشت که از همه بیشتر عاشقی احساس
میکرد و در آن جهان سکون و سکوت، چهره معشوق دور افتاده را به چشم دل میدید
مسافرین که خسته بودند در آنجا منزل کردند و به خواب رفتند اول شب خواب آرام
بود ولی در نیمه شب بوق بر گشت. گله فیلان که نزدیک به آنجا بودند از بوی کاروان
نزدیکتر شدند و ناگهان فیلهای حمله آوردند هر کس هر جا توانست گریخت برخی
بر درخت رفتند و به بلندی آن پناهنده شدند و بعضی را فیلان پامال کردند یا به خرطوم
گرفته نیمه جان نمودند در یکی دو ساعت آن سبوشکست و آن پیمان ریخت. گوئی
اصلاً در آنجا کسی نبود مسافرین مانند مور و ملخ پراکنده و آواره شدند و مردم
و سوا و وهمی دمه ینتی را نفرین میکردند و میگفتند از قدم شوم آن زن صحرائی
بما این آفت و مصیبت رسید باید او را پیدا کرد و کشت.

دمه ینتی ناله و نفرین و دشنام آنها را شنیده ناچار به سوئی بگریخت و جان
سالم بدر برده و شکفتی مینمود که فیلان چرا این همه مردم را تلف کردند و به او

آسیب نرساندند تا از اندوه و الم آسوده میگشت. تنها میرفت یکی از برهمنان که مانند او از آن تهلکه نجات یافته بود همراه و رهنمای او شد و او را به کشور جدی رساند، مردم کوی و برزن بانوئی را به صورت پریشان با چادر پاره پاره و گیسوان آشفته دیده دیوانه پنداشتند. کودکان عقب او میدویدند و بر او سنگ می پراکندند و او از آنها فرار میکرد تا اینکه در حالت ایست و گریز گذرش از زیر دیوار کاخ شاهی افتاد و اتفاقاً بانوی کشور که مادر شاه بود، از پنجره کاخ عبور و مرور مردم را میدید زنی را در چنان حالت زاریافته بر او ترحم کرد و خادمی را فرستاد که او را به اندرون کاخ بیاورد و چون از نزدیک او را دید گرچه به صورت پریشان یافت مگر آثار بزرگی و نجابت و زیبایی از قیافه او نمایان بود چگونگی را از او پرسید دمه ینتی گفت از دودمان بزرگ هستم شوهرم در بازی نرد آنچه داشت از دست داد و ما بیابان نورد شدیم و در میان راه او مرا تنها گذاشت و نمیدانم کجا رفت اکنون او را می جویم و نمی یابم و چنین حالت مرا که می بینید در نتیجه آوارگی و بیچارگی و دشت نوردی است بانوی شهر بر او به نگاه شفقت دیدو :

گفت ای تو چراغ دیده من	وی گلبن نو رسیده من
من قدر تو را نکو شناسم	سیمای تو مو به مو بدانم
دخت است مرا چو تو یگانه	با او بفروز کنج خانه
بنشین به نشاط چند روزی	بنشان ز درون سینه سوزی
گویم که صبا تگان به پویند	وز کم شده ات نشان بجویند
تو تازه گلی مرو بهر سوی	بگذار و بیا از این تکاپوی

دمه ینتی ، نوازش او را به سپاس پذیرفت ولی خواهش کرد که با او مانند چاکران و نوکران رفتار نکنند و کاری نفرمایند که جز برهمن با مردی دیگر مجبور به سخن بشوم بانوی شهر خواهش او را پذیرفت و او را به دختر خویش آشنا کرد و همدم او ساخت و آن شاهزاده سوندا (Su nenda) نام داشت دمه ینتی را به مهربانی به جای خود برد .

دل چون از همسرش جدا شد ازدور روشنائی دید و چونکه دود از آنجا بلند شده بود دانست که آتش است و چون به آن نزدیک گشت از میان آتش صدای ماری شنید که استغاثه میکند و یاری میخواهد و میگوید :-

کای دل نفسی بیا به پیشم بی سلسله کن اسیر خویشم
 مار گفت ناردۀ پارسای بزرگ مرا نفرین کرده که چنین میان آتش گیر
 کرده‌ام و من شاه ماران هستم مرا از این مصیبت رها کن تا من نیز ترا یاری کنم. دل
 او را از میان آتش در آورد و چون او بیرون شد و دل هنوزده گام نه رفته بود که او را
 ناگهان گزید که رنگ تن دل سیاه گشت و مار بصورت آدمیزاد و به جامه شاهی
 درآمد و گفت من از زهرم رنگ ترا دگرگون ساختم تا شناخته نشوی و اهریمنی
 که در اندرون توجا گرفته از زهر من به ستوه آمده و درمانده و خسته شده بیرون آید
 و ترا رها کند. اکنون باید به کشور « اوده » نزد شاه ریتوپرنه (Ritu Parana)
 بروی و از او بخواهی که ترا اراده بان خود کند. زمانی خواهد آمد که از او بازی نرد
 را نیک آموخته و بر حریف چیره شوی اندوه مخور که آنچه از دست رفته باز می‌گردد
 و هر گاه خواستی به صورت و رنگ اصلی بر گردی این جامه را در بر کن و مرا
 به خاطر آور (فیضی)

با خود بودم در کسوت ازدیو	تارش ز فسون و پودش از ریو
زین پوست که هست چادر من	هر سال بر آید از بر من
با این سه طلسم رو به ره دار	بستان و به پیش خود نگه دار
خواهی که به شهر خود در آئی	با صورت اصل خود بر آئی
هریان شو و این لباس درپوش	وز روی طبق مگر به سرپوش

مقصود اینکه تبدیل رنگ و تغییر نام و جامه از پوست مار او را به آرزویش
 خواهد رساند و تا وقت معین راز و حقیقت خود را به پادشاه اوده نگوید و از روی طبق
 یعنی آنچه نامعلوم است سرپوش بر ندارد پس گفت در آینده خود را « باهو که »
 (Bahuka) بخوان دل بنا بر رهنمائی شاه ماران به اوده رفت و حضور شاه آنجا باریافت

وشمه‌ای از نبردهای خود گفت (فیضی)

از راه کرم طلب نمودش
خونین گرهی زدل گشودش
گفتا چه کسی و از کجائی
بیگانه نما و آشنائی
دل گفت : نام من « باهوکه » و هنرم - :

در اسب شناسیم بدل نیست
صورتگری مرا مثل نیست
در اشربه ساقیم بصد جام
در اطعمه ذوق بخش صد کام
چندین هنرد گر جز این هم
میدانم و کرده‌ام جز این هم

شاه اوده اورا رت بان یعنی اراده بان خود کرد که وظیفه مهم بود و بیش از دیگران به اورا رعایت و مهربانی نمود. دل سرگرم خدمت شد و چونکه از عالم غفلت درآمده و هوش او درست شده بود همواره دمه ینتی را یاد میکرد و خود را سرزنش مینمود که چرا با او بیوفائی کرد و تنها گذاشته فرار نمود .

شبها در صد فسانه میزد
بر یاد صنم ترانه میزد
صد نکته عاشقانه میگفت
ز آن زهره فسون ترانه میزد

تا اینکه یکی از کارآگهی بنام سودیوا (Su deva) که شاه ویدربه اورا برای پیدا کردن دل و دمه ینتی به اطراف کشور فرستاده بود به شهر جدی رسید و چونکه برهمن بود بدون مانع همه جا میتوانست برود اتفاقاً گذرش در مجلسی افتاد که در کاخ شاهی برپاشده بود و برهمنان سروده‌های دینی ویدا را میخواندند و در آن مجلس دمه ینتی نیز بود سودیوا اورا دید که - :

بر خاک نشسته چون غریبی
از یار و دیار بی نصیبی
گوئی بسماع وید مانده
خالی ز همه امید مانده
بشناخت برهمن آن صنم را
با اهرمنان نکین جم را
بت نیز بسوی برهمن دید
پنهان تپشی به خویشتن دید

کم کم با هم آشنا شدند برهمن پرسید چگونه به این کشور آمدی دمه ینتی برای اوسر گذشت خود را بیان کرد و گفت - :

چون است پدر کجاست مادر
چون میگذراندم برادر
هم از غم من چه حال دارد
وان خال چه در خیال دارد
گفتا همه از غمت خرابند
و آن راه و روش به پیچ و تابند
کنیزی که پشت سر دمه ینتی ایستاده به سخنان هردو گوش میداد آنچه
شنید به ملکه چدی باز گفت و ملکه - :

پنهان طلبید برهمن را
انگیخت ز سبانه سخن را
کای برهمن درست کردار
سو کند به تاب داده زنار
کز رشته کار خود سرم ده
و از رشته راز گسهرم ده
برهمن از نژاد نل و دمه ینتی و عشق و عروسی و بازی نرد و غیره را به تفصیل
گفت. ملکه چدی دانست که دمه ینتی خواهرزاده او هست و روزگار او را به چنان
حالت زار نزد او آورده ، دمه ینتی را خواست و پیشانی او را بوسید و گفت:
کای دیده مردمی شناست
نشناختم اندرین لباس
دانم که دل منت چرا خواست
وان جذب محبت از کجا خواست
خود زاده خواهر منی تو
پیوند طراز دامنی تو
پس از آن دمه ینتی را به مهر و شفقت و با احترام و نوازش به کشور و پدر به
فرستاد دمه ینتی به پدر و مادر رسید والدین او را و کودکانش را بوسید و بوئید مگر
به یاد شوهر محبوب آرام نداشت و به فکر و اندوه میگذرانید و هر چند پدر و مادر
او را تسلی میدادند، بیتابی او افزون میشد و ضمناً پدرش چندتن از برهمنان زیرک را
به جستن نل به اطراف کشور فرستاد و فرمود - :

در بتکده ها ترانه گویند
ز آن گم شده بت نشانه جویند
هر جا که شوند بلبلان جمع
ریزند گل نظاره بر شمع
گویند از این و آن نشانها
رائند پی یقین گمانها
کان کیست که بخت خفته دارد
دلدار به خواب غم گذارد
و آن قبیله طیلسان بریدن
وان کسوت عافیت دریدن

و آن عقل ز سر برون نهادن	و آن سر به ره جنون نهادن
يك يك همه را فرو شمارند	و آن گاه ز کناره گوش دارند
هر کس دهد آشنا جوابی	گیرند ز کار او حسابی

دمه ینتی به آنها سفارش کرد که در هر محفلی که راه یابند گذشته بر آنچه میان او و نل روداده بگویند که دمه ینتی به یاد محبوب افسرده و به امید دیدار او زنده است و هنوز تن او به نیمه چادر بریده مستور است. وظیفه شوهر این است که از همسر خود غافل نگردد و از او حمایت و نگهداری کند و نل آن کس است که دادور بود و معنی داد را نیک میدانست و مردم او را نیکوکار و رادمرد و با وفا می گفتند چه شد؟ که فتوت و رادی و جوانمردی از دست داد و هر گاه او کنار دمه ینتی نباشد دمه ینتی همیشه کنار اندوه مانده زندگی ناخوش خواهد داشت بر او رحم کند و خود را به او بنماید.

دمه ینتی میگوید که مکرر از نل شنیده که احسان و وظیفه و خصوصیت جوانمردان است و غیره چنین دستور به برهمنان داده گفت هر که را یافتید که سخنان شمارا چون شنید متأثر شد و بر شما نگران گشت او را بیائید و نام و نشان او را دریابید و مرا آگاه کنید.

پس از زمانی پرناده (Parnada) نام یکی از فرستادگان دمه ینتی از سفر باز گشت و اتفاق شگفتی که به او روداده بود برای دمه ینتی نقل کرد که در دربار ریتوپرنه (Ritupurana) پادشاه اوده مردی را دیدم که از سخنان من و سرگذشت شما بسیار متأثر شد، نام او «باهو که» و ارتبان پادشاه است؛ سیاه قام و ناقص الاعضاءست ولی در اندن اسب و تربیت آن مانند ندارد آشپز بسیار خوبی است و هر چه میپزد لذیذ میشود چون سخنان مرا شنید گریست و بمن گفت زن پا کدامن، گرچه به مصائب و محنت گرفتار شود و از شوهر جفا بیند پا کدامن میماند و یقیناً برای چنین بانوان پا کدامن درهای بهشت چون کالبد خاکی را رها کردند باز میشوند و گرچه شوهر بیوفائی کند آنها شیوه و فارا از دست نمیدهند، عصمت سپردن شان پاک و لکه بر نمیدارد

و خودداری میکنند .

احمق است آن مرد بدبخت که چنین بانوان از خود گذشته را میگزارد و میگذرد . ولی آنها نباید بر او خشم گیرند برای اینکه او را گذاشت و راه خود گرفت و غافل گردید شاید علتی باشد نهان یا زمانه و حوادث روزگار او را ناچار ساخته مرغان جامه او را برداشتند و او را برهنه گذاشتند و در او پوش نماند و حواس پراکنده شدند او خود را باخت و از بانوی گرامی جدا شد ولی بانویش نباید از او دلگیر بشود و او باید در نظر داشته باشد که همسرش شاه بود، از تخت سرنگون شد و از بلندی و سرافرازی به پستی و بدبختی رسید و به انواع درد و رنج مبتلا شد .

دمه ینتی چون این سخنان را شنید سر به گریبان اندیشه فرو برد و پس از فکر زیاد دانست که «باهو که» همسر او هست که بنام تازه و تغییر صورت و هیئت در اوده بسر میبرد پس با مادر خود مشوره نمود و بدون اینکه پدر را آگاه کند پرناده را به اوده پس فرستاد و به او گفت که پادشاه اوده را ملاقات کند و بگوید که در فلان تاریخ باردوم جشن انتخاب شوهر برای دمه ینتی منعقد خواهد شد . خواستاران باید انجمن کردند مقصود دمه ینتی این بود که آتش غیرت و رقابت در دل نل برافروخته گردد و او را وادار سازد که از گمنامی و ناامیدی در آید . و فکر او درست بود زیرا که شاه اوده چون این خبر را شنید و دانست که تاریخ جشن بسیار نزدیک شده بدون این که تحقیق بکند به باهو که گفت :

«اکنون آنوقت رسیده که هنر خود را در راندن اسب ثابت کنی و مرا بروقت به مکان جشن برسانی .»

نل دو اسب تیز تک برگزید و برای سفر آماده گشت؛ اما باطناً سخت پریشان شد و باخود میگفت : آیا چه شده بانوئی پا کدامن و باوفا مانند دمه ینتی چنین بیوفا در آمد که میخواهد شوی نو بر گزینند مثل اینکه مرا فراموش کرده میان ترس و امید ماند گاهی به خود امید میداد که آنچه شنیده شاید دروغ باشد و گاهی ناامید گشته تصور مینمود که ممکن است دمه ینتی دل از من برداشته زیرا که چه معنی

دارد این برهمن اینجا بیاید و چنین خبر بیاورد .

در این حالت بیم و امید عنان اسب را به دست گرفت و پادشاه سوار رت شد و رت راه افتاد در آغاز رفتار اسبها به تائی بود کم کم سرعت پیدا کرد و بعد اسبها به تاخت درآمدند (فیضی) :

اسبان ز ستاره اوج روتر	گردون ز سپهر تیز روتر
حیرت زده شاه در نظاره	بزر صرصر آتشین سواره
میرفت ارا به هم تك ابر	زانسان که رود ز عاشقان صبر
در پویه رخش بود مدهوش	کافتاد ردای شاه از دوش
زد نمره و گفت ماجرا را	کاهسته که گیرم این ردا را

دل خندید و گفت که اسبان به اندازه ای تند میروند که اکنون از جائیکه ردا افتاد چندین فرسنگ راه پیموده ایم. به این سرعت میتاخت که در راه رای یعنی شاه درختی را دید و به يك دید شماره برك و شاخ آنرا گفت دل شکفتی نمود و از حساب دانی و اندازه گیری شاه حسابها برداشت و به حیرت فرو رفت و همانوقت از او درخواست که او را هنر بازی نرد بیاموزد و پادشاه از راندن اسبها بقدری از او خشنود شده بود که خواهش او را پذیرفت و بعد او را نرد بازی بیاموخت چون به شهر دمه ینتی رسیدند دیدند که آثار جشن پدید نیست پادشاه اوده شکفتی نمود بهر صورت چون به آنجا آمده بود بایستی شاه آن شهر را ملاقات بکند پدر دمه ینتی از این ورود ناگهان و مهمان ناخوانده تعجب کرد ولی بنابر آئین از او پذیرائی کرد (فیضی)

آورد به قصر دلگشایش	بر اوج سریر داد جایش
پرسید که چون رسیدی اینجا	محمل ز چهر و کشیدی اینجا
در شاه جهان چه آرزو بود	وین راه نوردی از چه رو بود
شاه از رخ دل تقاب بگشاد	شرمنده لب جواب بگشاد
کز جوشش آرزو به جوشم	وز دل کشش تو برد هوشم

پدر دمه ینتی ظاهراً ابراز خوشی کرده

گفتا قدمت مبارکم باد خاک قدمت به تارکم باد
و باطناً مردد بود و واهمه داشت و به خود می گفت:

کین آمدنش ندانم از چیست وین راه نوردی از پی کیست؟

ضمناً دمه ینتی که دربارہ رتبان پادشاه اوده در گمان بود، چون پادشاه اوده به کاخ شاهی آمد، اواز پنجرہ رتبان را میدید و فیافہ اورا می سنجید و گمان او به یقین مبدل شد میگویند دل پاک چون به خورشید عشق روشن شود، همه حقایق پدید گردند دمه ینتی کنیز زیبائی بنام کیسنی (Kisni) نزد باهو که فرستاد و به او سخنائیکه به پرناده گفته بود تکرار کرد و تا کید نمود که به نل بگوید و خود جائی توقف کرد که سخنهای کنیز و پاسخ باهو که را بشنود کیسنی نزد باهو که خرامید و به او آنچه از دمه ینتی شنیده بود باز گفت باهو که خود داری میکرد و میکوشید که نشان بدهد او از سخنان کنیز متاثر نشده ولی تاب نیاورد و نزدیک بود که بگرید و دمه ینتی تغییر رنگه چهره اورا می پائید و پس از این تاثر روحی، فرزندان را فرمود که نزد باهو که بروند و پدر چون فرزندان را دید بسوی آنها دوید و هر دورا بر گرفت و بوسید و بوئید و برای مشتبه کردن تاثری که در او پیدا شده بود به کنیز گفت که من نیز دو فرزند مانند این دو کودک داشتم یک آزمایش دیگر باقی ماند که نل آشپز ماهر بود و برای پختن به آتش و آب نیازمند نبود زیرا که ایزدان آن دو عنصر را به اختیار او گذاشته بودند دمه ینتی به کنیزان فرمود:

تادیک گل و سبوی خالی بردند به امتحان سگالی
دادند حریف را صلائی بر پختن گرم زیر پائی
نل ظروف و لوازم پخت را گرفت:

چون دید در آن سبوتیز از آب زلال یافت لبریز
وانگه بشهاد دیک بر کف کز جوش درون نمود در کف

پس خورشهای بسیار لذیذ برای دمه ینتی فرستاد:

بگرفت دهن نخست بو کرد صد رقص صبا به بوی او کرد

و چون گمان به یقین و یقین ، حق الیقین گشت و دمه دانست که با هو که در اصل
 دل میباشد اورا نزد خویش خواست (فیضی)

گفتا دمنش چه نام داری	چون آمده ای چه کام داری
گفت از چومنی چه کام پرسی	وز کم شد گمان چه نام پرسی
گفتا که تبت چرا سیاه است	گفتا شب بخت عذر خواه است
گفتا که چنین خراب چونی	گفتا ز خرابی درونی

تا اینکه پریش و پاسخ ، احساسات مهر و عشق را برانگیخت:

آخر زمیان حجاب برخاست	وز روی درون نقاب برخاست
در عشق دل و زبان یکی شد	تن باتن و جان به جان یکی شد

دل شاه هاران را یاد کرد و جامه طلسم اورا پوشید و فوراً به صورت خود در آمد
 دمه ینتی ناگهان دید بجای باهو کای سیاه فام ، شوهر سفید پوست و خوش اندام او
 ایستاده بی اختیار بسوی او نوید و او را به آغوش در گرفت ، گریست و بر سینه و دل
 او ، سر خویش نهاد؛

از دیده به دیده راز گفتند	وز سینه به سینه باز گفتند
پس از آن:	

بر بستر لاله مست خفتند	از نکبت گل فسانه گفتند
------------------------	------------------------

پادشاه اوده ، چون از حقیقت آگاه شد انگشت حیرت بر لب نهاد از دل پوزش
 خواست و دل از محبت هائیکه نسبت به او نموده بود ، پس از سپاس گفت:

بنواختیم به غم پذیری	برداشتیم به دستگیری
در مردمی تو غایتی نیست	احسان ترا نهایتی نیست

پادشاه اوده ، دل را بازی نرد بیاموخت ، پس از آن دل و دمه ینتی با حشم و سپاه ،
 به کشور «نیشده» شتافتند. در بیرون پای تخت لشکر گاه بر پا کرده و بجای ستیز و آویز
 بل ، برادر غاصب را به بازی نرد خواست و او به آئین رشتاران آن عصر مبارزه را
 پذیرفت و این بار دل بر حریف چیره شد و آنچه داده بود ، پس گرفت ولی مانند برادر

با او به کینه و فساد پیش نیامد بلکه از گناهش در گذشت (فیضی) اقطاع قدیم را به او داد .

- نتیجه داستان -

این است :

۱- در زمان سختی و دشواری و شدايد و نكبت ، شخص نبايد خود را بيازديلكه مقابل دشواریها استقامت كند و وظیفه خود را بجا آورد و بجا آوردن وظیفه را کامیابی بزرگ داند .

۲- زن در شادی ورنج خوشی و بدبختی ، شريك و همدم و یار و مونس شوهر باشد از لغزشهای او چشم پوشد كه ممكن است بر خطا و اشتباه خود پشیمان گردد
۳- شوهر باید با همسرش به فتوت و رأفت، به محبت و مردانگی رفتار كند و دل لطیف او را به سخن و حرکات رنج آور، به درد نیاورد .

۴- این داستان گرچه، دربر گزیدن همسر، با داستان کتایون هم مانند است ولی از جهات دیگر ممتاز است. داستان گشتاسب و کتایون را فردوسی به سبك رزمنامه سروده و داستان نل و دمه ینتی كاملاً بزمی است و احساسات عشق و درد و ابتلاء را به سلیقه ، شعراء و ادباء هندی نشان میدهد .

شت زرتشت و گاتا و گینا

شت زرتشت ، نخستین و خشنود بزرگ ایران ، پیامی به نوع بشر عموماً و به ایرانیان خصوصاً رسانید كه برای اصلاح اخلاق افراد و تشكيل جامعه ، مانند آن كسی دیگر در ایران نرسانید ، پیام او كه اهر رمزدي و ایزدی هست ، بسیار عمیق و بسیار سودمند است و هر كه هفده سرود گاتا را به تأمل مطالعه كند و افكاريكه در آنها گنجانیده شده اند بسنجد و رهنمای زندگی سازد یقیناً از آلوده گهای مادی پیراسته و به صفای باطن آراسته خواهد شد. شرح زندگی آن وجود بزرگوار در جلد

اول «ایران نامه» بیان شده و در جلد بعد نیز به انضمام تاریخ کیش زرتشتی و ترجمه گاتا بیان میشود. هفده سرود گاتا به انضمام قطعه آخر که بنام یسنای ۴۰ میباشد به این حساب هجده سرود میشوند و من جمله از هفتاد و دو سرود میباشد که بنام یسنا خوانده میشوند و احتمال قوی هست که اگر همه هجده سرود نباشند بیشتر از آنها، فرموده خود حضرت زرتشت هستند و از اینرو مقدس ترین و مهم ترین بهره اوستا و اساس کیش زرتشتی میباشد.

در اینجا مقصود بیان تصادفی است که در نام گاتا و گیتا می یابیم، هر دو کلمه بمعنی سرود و هر دو اساس دین دولت آریائی یکی در ایران و دیگری در هند و هدف هر دو یکانه ولی سبک بیان و طریق رسیدن به هدف جدا گانه است. هر دو اخلاق مثبت را آموخته اند و هر دو در زمانی گفته شده اند که آموزش روانی و دینی با کشمکش تنی توأم شده بود. هر دو کهن سال و ممکن است گاتا قدیم تر از گیتا باشد.

اساس آموزشی گاتا، بر وجود آفریننده ای است که او را مزدا اهورا یا علم و حیات میخواند و او دارای شش صفات است که جدا گانه ذکر شده اند و هر صفتی، وسیله ای برای زندگی کامل میشود، سه از آنها به تذکیر و سه دیگر به تأنیث گفته شده اند به این ترتیب :-

اول - وهومن یا عقل کل و جوهر مهر و همدردی .

دوم - اشا یا روح کل و اصل نظم و آئین

سیوم - خشترویره یا شهریور - نیروی ایزدی .

چهارم - امرتات یا نمیرندگی .

پنجم - هورتات (خرداد) یا تندرستی و خرمی .

ششم - ارمایتی یا جهان تن ، روح پذیرندگی و پرتو ایزدی .

در همه قطعه های گاتا ، گوینده خود را ملزوم کرده ، که نام دریا بیشتر از اینها را بمفهوم نکته عالی از اخلاق بگنجاند و از اینرو ترجمه ابیات سخت دشوار شده در گاتای نخستین (یا یسنای ۲۸) زرتشت الهام یا اشاره های ایزدی را از اهور مزدا و

بخشش زندگی را از اشاء، دانش و راستی را از وهومن و ارادت و گرویدن را از ارهائی آرزو میکند و گاتای دوم (یا یسنای ۲۹) که بصورت نمایش سروده شده روح کیتی به دربار اهور مزده حضور می یابد و از نبودن سرپرست و حامی شکایت میکند و اهور مزده پس از مشورت با امشاسپندان، زرتشت را به آن وظیفه مهم میگمارد. در یسنای ۳۰ از دو گوهر اشاره شده و در یسنای ۴۵ واضح فرموده که در جهان تن دو گوهر یاد و نوع نیرو و فعالیت میکنند. چه در تن و چه در ذهن و اندیشه و دانشمند که اراده قوی دارد میتواند یکی از آن دو را اختیار کند و در رهنمائی آن زندگی را به پایان برساند از فعالیت آن دو نیرو، صور گوناگون پدید میگردند، در یسنای ۴۴ خواننده را به عالم علوی متوجه میسازد و به سیر خورشید و ماه و سیارگان و باد و باران و غیره اشاره میکند تا خواننده یا شنونده در سیر آنها تأمل و تفکر کند. در یسنای ۵۳ و ۵۴ از دواج و معاشرت با همسر و وظیفه زن و شوهر بیان شده، میفرماید :-

ای جوانان وای دوشیزگان، در این جهان دام هائی که ظاهر آ دلکش به نظر میرسند و شما در آنها سود تصور میکنید، شما را میکشند چیز هائی که دور از شخص شما میباشد و این روشنائی ضعیف و ظاهر، روشنائی باطن را می پوشاند و شما را از زندگی روانی منحرف میسازد.

مقصود علاقه و زناشویی نباید محض تنی و شهوت باشد بلکه جنبه روانی آن را باید قوی تر بکند تا زندگی شما به آرام و سکون و شادی بگذرد.

زمانی که شت زرتشت آموزش خود را آشکار کرد، ایرانیان و ملل همسایه مهر و ماه و برخی از سیارگان و ستارگان و مظاهر طبیعت را می ستودند و برای هر یک از آنها صفاتی معین کرده بودند و بنابر آن صفات نیازی تقدیم میکردند. اینها را یزتا یا ستوده یا دیوه، روشنائی مینامیدند جمع یزتا در فارسی باستان «یزتانا» و اکنون ایزدان میباشد. در تیره هائی چند، سرود گو پیدا میشد و او میان مردم گرامی و محترم بود و در رسوم دین، اکرام و انعام می یافت از آنها از سه نوع سرود گو یا روحانیون در گاتا اشاره شده و به این ترتیب:

اولا کوه یا کوی بمعنی دانشمند و شاعر و نگهبان، خانواده شاهی که نخستین پادشاه آن خانه کیقباد نام داشت از همین گروه بودند و زمان زرتشت دو فرقه شده، فرقه‌ای هواخواه که شاه و ستاسپ یا گشتاسب و خانواده او باشد و فرقه دیگر مخالف دوم کرپن. که زمان عبادت سرود میخواند

سوم- اوسگ که نیز فرقه‌ای از روحانیون دیویسنی بود. پیروان زرتشت که خود را مزدیسنی مینامیدند به گروه مخالف که دیویسنی بودند در کوه یا نار است خطاب میکردند.

فصل نخستین گیتا نیز از رزم دینی عم یکی بنام کورو و دیگری بنام پاندو آغاز میشود.

قهرمان گیتا کرشنا استاد روحانی و ارجن سیومین برادر پاندوان شاگرد او هست این نامه در هفتمد ابیات در هجده فصل گفته شده و مانند گاتا، مقدس‌ترین نامه اخلاقی هندوان است.

شش فصل اول در فلسفه سانهیاویوگ در طریق حکمت معروف کشور هند میباشد و شش فصل بعد در بحث عشق و ارادت و شش فصل آخر در آموزش حکمت دیدانته که فکر عرفانی است.

ارجن پیش از آنکه جنگ در گیرد، به این اندیشه افتاد که چرا با ابناء عم خود رزم بکند و آنها را بکشد یا کشته شود و گمان کرد که چنین جنگ گناهی بزرگ است که نباید مرتکب گردد و این اندیشه چندان بر او فشار آورد و او را مأیوس و پست همت کرد که بی اختیار کمان را کنار نهاد و خود بر نشیمن ارا به افتاد استاد روحانی او که راننده ارا به بود چون او را به چنان حال دید علت پرسید و چون علت را دانست به او خطاب کرد و گفت:

در این موقع که وظیفه تو رزم با دشمن است، این فکر و روش تو ناشایسته و ناآریائی است باید و هم و سواس را از خود دور کرده و برای وظیفه ای که آمده‌ای، آنرا به انجام رسانی تو برای کسانی اندوهگین شده‌ای که سزاوار هم‌دردی و اندوه نمی‌باشند

و این اندیشه ، که میکشی یا کشته میشوی ، نیز بر غلط است؛ زیرا که روان بشر بسیط و مجرد است و به هیچ افزار رزم کشته نمیشود و تن در اصل بیجان است ، پس بیجان را نمی توان بیجان کرد .

پس از آن از فلسفه سانکها و بعد از یوگ بحث میکند در فلسفه سانکها دو حقیقت مستقل و از هم ممتاز وجود دارند یکی بنام پرورش یاروان که مجرد و بسیط و محض علم است و دیگری پراکرتی باهیولا؛ که گیرنده پرتو روان و گرچه حرکتی ندارد ولی بسبب یافتن پرتو پرورش حرکت نما میشود و آمیزش یا نزدیکی این دو ، صورت جهان تن را پدید کرده در فلسفه سانکها علت و معلول وابسته به هیولا یا ماده هستند پرورش یاروان مستقیمانه علت میشود و نه معلول و نیز در جهان تن سه نیرو یا کیفیات در کارند یکی بنام ستوه که مظهر آن روشنائی و اعتدال و در اخلاق و افکار نیکوئی است و دوم رجس که تأثیر آن فعالیت است و با خوبی و بدی می آمیزد و سیوم تمس که جهل و سستی و تاریکی است و از آمیزش یا جدائی ، کمی یا فزونی یکی از اینها بر دیگر ، صورت اخلاق گوناگون پدید میشود و هر کدام که فزون تر و قوی تر شد ، مظهریت آن واضح تر میشود فلسفه سانکها بر اصل فکر و مراقبه و تأمل است که شخص باطن خود را تجسس بکند و نواقص را دریابد و فلسفه یوگ نشان میدهد که چگونه افکار سانکها را میتوان عملی کرد .

در یکی همه فکر و در دیگری همه عمل است و گیتا رهنمائی میکند که چگونه فکر را با عمل میتوان توأم کرد و وسائلی که بشر را از بندشهای تنی و آمیزشهای کیفیات سه گانه نامبرده ، برتر میسازند و آزاد میکنند سه گانه باشند .

اولا عشق و دوم عمل و سیوم دانش و البته هر که دانشمند است مفهوم عشق را نیک میداند و در هر که عشق است ، عمل نیز در پی اوست در گیتا مکرر تاکید شده است که عمل باید به نیت و وظیفه بجا آورده شود حتی خوردن و خوابیدن و معاشرت و ازدواج و غیره و چون همه حرکات و اعمال وظیفه شدند در عامل از خود گذشتگی پیدا شده مشغول نتیجه اعمال نمیشود ذهن او روشن و قلب او اطمینان می یابد ، کار او نیرومند و عزم او کامل و استقامت بی نهایت دارد و این زندگی

چند روز را به سکون گذرانده درزندگی بعد به سعادت و برکت ابدی میرسد و این است بسیار مختصر از گاتا و کیتا، تفصیل هر دو در نامه جدا گانه نگارنده نوشته، و اگر به خواست ایزدی به طبع برسد، خوانندگانیکه به چنین مطالب علاقه دارند، به آن رجوع کنند.

گشتاسب باو ستاسب و اسفندیار

در گاتای اوستا، گشتاسب مقام ارجمند دارد او بود که از خانواده کیان کیش زرتشت را پذیرفت و در انتشار آن کیش به همراهی برادر و فرزند و وزیر کوشید و بسبب پذیرفتن آن کیش با پیروان کیش سابق در افتاد به یک جنگ بسیار خطرناک گرفتار شده به زحمت و پس از دادن تلفات زیاد پیروز شد بنا برین مقامی که در شاهنامه کیخسرو یافته، موزون تر بود که گشتاسب بیاید و بر عکس فردوسی و دقیقی او را پادشاه خودخواه معرفی کرده اند و بسبب خودخواهی و علاقه به سلطنت گزافی ترین فرزند و یکی از قهرمانان بزرگ ایران را که خدمت شایان به او و به دین زرتشتی کرده بود به خطر انداخت و تباہ کرد.

نکنه دیگر این است که تا زمان گشتاسب مرکز ایران استخر بود ولی بنابر شاهنامه در عصر او یکایک به بلخ منتقل میشود گویا بسبب شهری باشد که یک وقتی معبد بزرگ بودائیان در بلخ بود و از اینرو مرکز کیش بودائی شد، و دیگر نبرد رستم و اسفندیار است که در اوستا از آن هیچ اشاره نشده و ممکن است مرکزیت بلخ و جنگ دو قهرمان داستانی، ساخته عصر ساسانیان باشد بنابر گفته دقیقی پس از آنکه گشتاسب به شاهی رسید.

به پیشش دل نیک خواهان همه	گزیتش بدادند شاهان همه
که دیوان بدندی به پیشش بجای	مگر شاه ارجاسپ توران خدای

و بعد میگوید:

که چون زرتشت پدید شد و گشتاسب به دین او گروید:

بشاه جهان گفت پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز
بگفت از بهشت آوریدم فراز
و دیگر :

یکی سرو آزاده رازدهشت
به پیش در آورد اندر بکشت
نشسته بر آن زاد سرو سهی
که پذیرفت گشتاسب دین بهی
وبعد بجای اینکه گشتاسب گزیت یا باژ از ارجاسب بخواهد برعکس شاعر
گشتاسب را باج دهنده کرده میگوید :

بشاه جهان گفت زردشت پیر
که دردین ما این نباشد هر پیر
که تو باژ بدهی به سالار چین
نه اندر خور آمد به آئین ودین
و چون اسفندیار ، بد سیه کرزم و به فرمان پدر ، زندانی شد و گشتاسب
چندی در سیستان مهمان زال ورستم بود گفتار دقیقی به پایان میرسد فردوسی میگوید:
نگه کردم این نظم و سست آمدم
بسی بیت آن نسا درست آمدم

والبتہ گفته فردوسی به اندازه ای درست است. دقیقی و فردوسی از دین زرتشت
به جز آتش و درخت مخصوص چیزی نگفته اند و احتمال کلی در این است که نمیدانستند
از کشمکش ایران و توران در اوستا اشاره شده است. مورخین یونان و روم نیز
نوشته اند در نوشته پهلوی هم می یابیم از جمله نامه ایست بنام یاد کار زریران که در سه
هزار الفاظ به پایان میرسد این نامه را استاد ج . ج کایگر در سنه ۱۸۹۰ میلادی به
زبان آلمانی ترجمه کرد و علامه نولدکه نیز آنرا مطالعه نمود آقای جیون جی
جمشید مودی در سنه ۱۸۹۹ آنرا بزبان گجراتی در آورد و یادداشتها بر آن افزود و
اخیراً در مجله تعلیم و تربیت به زبان فارسی شایع شد مختصر آن چنین است :-

وشتاسب شاه ایران که در رزم شاخ خانواده کیان بود که از شاهی ارونداسب
آغاز گردید و او با پسران و برادران و سپه هر گان و دیگر مردم هم ارزازاو رمز و
کیش پاک مزدیسنان را پذیرفت پس ارجاسب خیموتای خدای از دگر کون کردن
کیش آگاه شده بسیار پریشان گشت و هویدرفش و نام خواست هزارا باد و بیور سپاه

برگزید و سفارت نزد ستاسپ به ایران فرستاد. در شاهنامه شماره سپاه سفارت را سیصد جوان گفته است.

یکی نام او بیدرفش بزرگ	کوی پیر جادو ستیهنده گرگ
دگر جادوئی نام او نامخواست	که هرگز دلش جز تباهی نخواست
به همراه شان کرد سیصد سوار	همه جنگجویان خنجر گذار

و چون سفارت به مرز ایران رسید جاماسپ پیشینگان سردار بشتاب نزد وستاسب آمد و گفت که از ارجاسپ دو مرد فرسته آمده اند که از آنان خوشروتر در همه کشور خیونان نیست و نامه ای آورده اند شاه آنها را بار داد دقیقی که مانند فردوسی به جزئیات می پردازد آداب سفارت و دربارشاهی را چنین بیان کرده. بزبان ارجاسپ میگوید :-

بفرمودشان گفت بهر د بوید	بایوان او با هم اندر شوید
چو اورا به بینید بر تخت و گاه	کنید آن زمان خویشان را دوتا
بر آئین شاهان نمازش برید	به پیش و پس تخت او منگرید
چو هر دو نشینید در پیش اوی	سوی تاج تابنده دارید روی
بگوئید پیغام فرخش را	از و گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سر به سر بشنوید	زمین را به بوسید و بیرون شوید

فرستادگان به دربار آمدند شاه را نماز بردند و نامه دادند ابراهیم مهست دبیر بایستاد و نامه را به آواز بلند بر خواند (ابراهیم، نام یهودی یا مسیحی است)

در آن نامه نوشته بود شنیدم که شما دین پاک نیاکان را گذاشته به کیش نو گرویده اید یا با ما هم کیش بمانید به شما بندگی کنیم و زروسیم هنگفت و اسبان خوب و شاهی بسیار کشور را از شما بشناسیم یا برای رزم آماده گردید و دقیقی چنین گوید:

یکی نامه بنوشت خوب و هزیر	سوی نامور خسرو دین پذیر
---------------------------	-------------------------

و نیز:

نیایش نمودند چون بندگان	به پیش کی آن شاه فرخندگان
-------------------------	---------------------------

نیشسته برو در خط بیغوی
ز ترکان به جانت نیاید گزند
ترا باشد آن همچو ایران زمین
که آورده‌ام کرد با رنجها
باستامها بر نشانده گهر
بسائی گران آهنین بند من
کنم کشورت را سراسر تباء

بدادند آن نامه خسروی
ارایدون که بپذیری این نیک‌بند
زمین کشانی و توران و چین
بتو بخشم این بیکران گنجها
نکو رنگ اسبان با سیم و زر
ورایدون که بپذیری این پند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه

و نوشت اگر سختم را بپذیری و کیش نورا نگذاری ، به دین نیاکان پر، نگردی
بر تو خواهم تاخت و غله خوید (سبز) را خورده و خشک را سوزانده و چار پایان را
گرفته شمارادر بند گران خواهم کرد شاه و ستاسب بسیار نگران شد و برادرش زریر
را خواست و چگونگی رابه او گفت پس زریر پاسخ داد که اگر دستور دهید پاسخ
این نامه را بنویسم و چون دستور یافت چنین پاسخ نوشت :-

درو داز و ستاسب شاه ایران به ارجاسپ شاه خیونان

نخستین اینکه ما دین پاک را نخواهیم گذاشت و باشما هم کیش نخواهیم شد
ما از اهورمزد و ماه دین مزدیسنی را پذیرفته و آب نه مرگ نوشیده ایم پس در هندان
هوتوش آنجائیکه نه کوه بلند است و نه مغاره های عمیق در دشت هموار و هامون سوار
و پیاده فرمان خواهند داد که کدام از ما راست است آنجا روبرو خواهیم شد و نشان
خواهیم داد که چگونه دیوان از فرشتگان شکسته میشوند ابراهیم دبیران مهست
نامه را بنوشت و ویدرفش و نامخواست آنرا گرفته و شاه را نماز برده برفتند ، دقیقی
میگوید :-

که ما خود بیاریم شیران کار
که ما خود گشادیم درهای گنج
همه شیر مردان نیزه گذار

نه دو ماه باید همی نه چهار
تو بر خویشتن بر میفرای رنج
بیاریم گردان هزاران هزار

شاه و ستاسب ، به برادرش زریر فرمان داد که بر بلندی کوه آتش روشن کند

و به شهر و سپاه آگاهی دهد که هیچ کس از ده تا هشتاد ساله در خانه باز نماند و در دوماه به دربار مابرسد سواران و پیاده گان گرد آمدند و نی نواختند و کوس و تنبک زدند پیلبانان با پیلان و نگهبانان ستور با ستور و راننده اراده با اراده به جنبش در آمدند .

دقیقی میگوید : -

سپاهی بیامد به درگاه شاه	که چندان نبند بر زمین بر گیاه
برین پس نیامد بسی روزگار	که آمد بدرگاه هزاران هزار
چو روزی به بخشید و جوشن بداد	بزد نای و کوس و بنه بر نهاد

در آن گاه بسیاری از پهلوانان نیزه بردار مانند رستم و بسیاری باتر کش و پرازتیر و بسیاری بازره آماده شدند زیر به فرمان شاه ، لشکرگاه ساخت و سپاه همه در آنجا گرد آمدند پس از آن دو یست میخ در زمین کوبیده و سیصد فرش به آن بستند و پهلوی هر فرش (چادری) سیصد درای آویزان بود پس و ستاسپ بر تخت نشست و جاماسپ ستاره شناس را خواست و گفت تو از همه شدنیها آگاه هستی و میدانی پس بگو که در این رزم از برادران و پسرانم چند زنده میمانند و چند کشته میشوند جاماسپ اندوهگین گشت و گفت :

کاش مادر مرا نه زاده بود و اگر زائیده مرده بودم تا پاسخ چنین پرسش شمارا ناچار نمیشدم که بدهم اکنون که پرسیده اید باید راست بگویم بشرطیکه شما به فراورمزد و دین او وزندگی برادران زیر سره بار بنام درواسپ دست بر شمشیر پولادین تیر پر آب و شید و سپر مالیده پیمان کنید که به من آزار نخواهید رساند و به زندان نخواهید کرد پس شاه و ستاسپ سو کنند خورد و پیمان کرد .

جاماسپ گفت :

پس از یکماه دلیران با دلیران رزم خواهند کرد و بسیاری کشته میشوند بیدرفش زیر دلیر و فرزانه را خواهد کشت و نام خواست خسرو و فرشاد و درامیکشد و از پسران و برادران شما بیست و سه کس کشته میشوند چون شاه و ستاسپ این

سخنان شنیده از تخت بیافتاد (دقیقی گوید)

ز دستش بیفتاد زرینه کرز تو گفتی برفتش همه فرو برز
بروی اندرافتاد و بیپوش گشت نگفتش سخن هیچ و خاموش گشت

و چون بلند شد دشنه را به دست چپ و شمشیر را بدست راست گرفت و گفت :

اگر نه پیمان کرده بودم تو را به این افزار میکشتم جاماسپ گفت :

آنچه پیشگوئی کردم خواهد شد اکنون بر تخت کیانی بنشینید و ستاسپ بر نخاست پس زریر پیش آمد و از شاه درخواست که بر تخت نشیند و گفت من پانزده هزار بیور از خیونان خواهم گشت شاه بلند نشد پس برادر دیگر بات خسروب پیش آمد و گفت من چهارده هزار بیور خیونان را به توانائی خود میکشم. شاه هم چنان بماند پس فرش هورد پسرش نزدیک شد و گفت در یکماه من سیزده هزار بیور از خیونان خواهم گشت شاه هم چنان پریشان نشسته بود پس پسرش اسپن ته دات رفت و گفت من پیمان میکنم که در یکماه به فراورم و دین مزدیسنی و جان شاه که هیچ یک از خیونان را نخواهم گذاشت که زنده از میدان جنگ بر گردد. آنگاه شاه بلند شد و بر تخت نشست و جاماسپ را خواست و گفت :

اگر چنانکه گفتی شدنی است پس من باره ای از مس فرمایم که بسازند و درها را به برده آهن استوار به بندند و پسران و برادران و خویشان را آنجا بگذارم و فرمان دهم که بیرون نیایند جاماسپ گفت :

اگر آنها در باره بمانند که می رود بادشمن رزم کند و کشور را از چنگ آنها نگاهدارد و چگونه برادر دلیر شما زریر پانزده هزار بیور و پات خسروب چهارده و فرش هورد سیزده بیور دشمنان را میکشند یکصد و سی و یک هزار بیور خیوند خواهند آمد و از آنها یک نفر را جاسپ زنده خواهد بر گشت و اسپن ته دات قهرمان او را گرفتار خواهد کرد و یک دست و یک پا و یک گوش او را بریده به کشورش پس خواهد فرستاد روی خری که دم او بریده باشد و خواهد گفت :

برو و آنچه از من دیده ای به هم میهنان خویش بگو شاه و ستاسپ گفت گرچه

پسران و برادران و بزرگان دوده من که شاه آنها هستم و هوتوش که همسر من است و از اوسی پسران و دختران دارم کشته بشوند من کیش زرتشت را ترك نخواهم کرد پس وستاسپ بر بلندی کوه نشست و توانائی سپاه او دوازده ده بیور بود پس زیرمانند آتش سخت کار زار کرد و چنانکه آتش در کوهستان می افتد و باد آنرا تواناتر میکند چون شمشیر فراز کردی ده تن از خیونان و چون در کشیدی یازده تن را کشته بود و چون گرسنه یا تشنه میشد به دیدن خون خیونان میروشاد میگشت پس ارجاسپ از بلندی کوه دلیری زیریر را انگریست و گفت :

کیست که زیریر را بکشد و من دخترم «زرتستون» را که مانند خیونان دوشیزه خوش چهر و زیبا اندام نیست با و بدهم پس ویدرفش جادو بر پا ایستاد و گفت اسب را برای او زین کنند و سوار شده به میدان تاخت و نتوانست از پیش بر زیریر بتازد از اینرو پنهانی از پشت بیامد و ژوپین بر او پرتاب کرد که به کمر بند از بر «کستی» رسیده به دل فرو نشست دقیقی گوید :

ز پنهان بدان شاهزاده سوار بینداخت ژوپین ز هر آبدار
گذاره شد از خسروی جوشنش به خون تر شد آن شهریاری تنش

ز زیر بر زمین افتاد و شاه وستاسپ از بلندی کوه آواز دهل و کرنا را نشنیده سبب باز ایستادن آنها دانست که زیریر کشته شد گفت کیست میان ایرانیان که کین زیریر را باز گیرد تا من همای دخترم را که خوشروترین دوشیزه ایران است به او بدهم .

که هر کس میان آورد پیش پای مرا او را بدهم دخترم را همای
و او را سپه سالار ایران گردانم کودک هفت ساله بر پا ایستاد و گفت :

اسیم را زین کنید که به میدان جنگ بروم و به بینم و بدانم که پدرم زنده است یا کشته شده شاه وستاسپ گفت تو هنوز کودک کی و دستت تیر را تا کنون نمالیده و ناآزموده از کارزار هستی و اگر خیونها تو را نیز بکشند خواهند گفت که پدر و پسر هر دو را کشتیم پس از آن نستور نهانی از سپهد اسب پدر را بگرفت و سوار شد و بر

دشمنان تاخت تا اینکه به تن مرده پدر رسید و بر او زاری کرد و به لشکرگاه ایران برگشت و وستاسپ را از آنچه دیده بود بگفت و دستور خواست که کیم پدر را بازگیرد.

جاماسپ بیتاش به شاه گفت شاه خواهش او را برآور زیرا که این رهی بخت دارد و بیاوری بخت دشمن را خواهد کشت شاه به اوتیری از ترکش خود داد و گفت پیروز باش و نستور برگشت و بردشمن تاخت و چنان کشتار کرد که ارجاسپ از کوه دید فروماند و به آواز گفت هر کس این جوان را بکشد من دخترم بشستون (Bashatun) رابه او میدهم و او را بر همه کشور خیون فرمانروا سازم پس ویدرفش جادو اسب را تاخت و خواست نهانی از پشت بر نستور بتازد و زخم زند و نستور او را می پائید و چون او را به خویش نزدیک یافت گفت از پیش بیا و بخت خویش را بیازما، ناچار ویدرفش از پیش آمد و سوار اسب زریر بود و چون اسب آواز نستو را شنید نهصد و نود و نه بار شیهه کشید ویدرفش خواست بر او ژوپین بپراند پس روان زریر به آواز بلند پیسر گفت که باتیر (گشتاسپ) او را بزن و نستور تیر گشتاسپ را بر او زد و از اسب بینداخت و کفش پدر را که به مروارید و زر آراسته بود از پای وی در آورد و بر اسب سیاه سوار گشت و بر دشمنان تاخت تا اینکه رسید به جائیکه گرامیک پسر جاماسپ درفش کاویانی رابه دندان گرفته با دشمنان رزم مینمود و چون او را گرامیک و دیگر پسران و سربازان ایران دیدند خوش شدند پس نستور گرامیک را گفت که تو درفش پیروزی را نگهدار تا من نزد شاه بروم و چگونگی رزم تو را به او بگویم پس از آن رزم کنان به اشپننه دات رسید و اسپننه دات لشکر به نستور سپرد و خود بر خیونان تاخت و ارجاسپ را دوازده ده بیور سرباز بود همه را بشکست تا اینکه هیچ از دشمن در میدان جنگ نماند مگر ارجاسپ که گرفتار گشت و اسپننه دات یکدست و یک پاویک گوش او را برید و یک چشم را سوزاند و بر خردم بریده او را سوار کرد و به کشورش پس فرستاد و این پیروزی بر خیونان دردهم فروردین ماه روز خورتک ازدها روی داد.

چنین است آنچه در یاد کار زیران نوشته و البته نویسنده هردی متدین و

موبد بود در شاهنامه انجام ارجاسپ به نوع دیگر بیان شده نستور یا بستور پسر زریر، در اوستا بسته وایری وخیون، بزبان اروپائی هون (Hun) میباشد در کاتا

از این جنگ صریحاً اشاره نشده بلکه کشمکش دینی میان دو گروه ایرانی بود که یکی مزدیسنی و دیگر دیویسنی نامیده میشد ممکن است میان دیویسنی، تورانی‌ها، وهندی‌ها نیز باشند از دیویسنی‌های تورانی، یکی بنام فریانه (Fryana) از پیروان زرتشت بود و نام او در گاتا ذکر شده، جاماسب که در شاهنامه وزیر ستاره-شناس است در گاتا داماد و جانشین زرتشت میباشد او را در گاتا (De Jamaspa) یعنی جاماسب‌دانا گفته، برادر او بنام فرشاوشتره (Farasnoosh tree) نیز یکی از بزرگزیدگان و نژاد یکان زرتشت بود دقیقی جاماسب را چنین می‌ستاید.

سر موبدان بود و شاه ردان	چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پالک دین بود و پا کیزه جان	که بودی برو آشکارا نهان
ستاره شناسی گوان مایه بود	ابا او به دانش کرا پایه بود

در رزم نامه مها بهارتا، سنجایا نام دانشمند؛ تفصیل جنگ را گرچه خود او در میدان جنگ نبود، به قوه روحانی، برای شاه نابینا که پدر کوروان بود بیان میکند.

- انجام ارجاسپ بنابر شاهنامه، و نبرد اسفندیار با رستم -

• چون در جنگ نخستین، ارجاسپ شکست خورد، شاه گشتاسپ موقتاً از تاخت و تاز تورانیها آسوده شد و به انتشار دین زرتشتی اسفندیار را مامور کرد و ایران آرام گرفت اما پس از چندی گرزم نام سرداری از اسفندیار نزد گشتاسپ بدگوئی کرد و گفت که او:

بر آن است اکنون که بنده ترا	بشاهی همی بد پسندد ترا
ترا چون به جنگ، آورید و به بست	کند مر جهان را همی زیر دست

و گشتاسپ سخن او را باور کرده اسفندیار را زندانی نمود و خود به زابلستان رفت که چندی استراحت کند و هرگاه ارجاسپ شنید که پادشاه از مرکز دور شده و با پدر پیرش در بلخ بسیار کم از سپاه مانده اند

بفرمود تا کهرم تیغ زن برد پیش سالار چین انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر به خورشید تابان بر آورد مهر

و او را با سپاه کافی به بلخ فرستاد و پس از جنگ مختصر لهراسب کشته شد و چون از آن حادثه گشتاسپ آگاه گشت بهشتاب از سیستان به بلخ آمد و با ارجاسپ جنگ کرد ولی هزیمت یافت و ناچار از پسر زندانی یاری خواست و اسفندیار بار دوم با ارجاسپ رزم نمود و او را بشکست و ضمناً ارجاسپ دو تن از خواهران اسفندیار را اسیر کرده به کشور خود فرستاده بود و بنا برین گشتاسپ به او گفت :

توئی شاد دل خواهر انت بیند و با او پیمان کرد که اگر خواهرانش را از اسارت تورانیها آزاد کند و کین زیر و دیگر سرداران را از ارجاسپ بخواهد شاهی را با و بسپارد اسفندیار فرمان پدر را اطاعت کرد و همراه برادرش پشتون به توران رفت و مانند رستم از هفت خوان دشوار بگذشت در خوان اوله و گر که در خوان دوم شیران و در خوان سیوم اژدها و خوان چهارم زن جادو و خوان پنجم سیمرغ را کشت و خوان ششم از برف بگذشت و در خوان هفتم از رود عبور کرده گر کسار را کشته و از آنجا به جامه بازارگان به اندرون روئین دژ که مرکز ارجاسپ بود داخل شد و در شبی بر کاخ شاهی حمله برد و برادرش پشتون از خارج حمله کرد و ارجاسپ و پس از او پسرش کهرم نیز به قتل رسیدند . در کاتا گرهمه یا کرهم یکی از روساء دیویسنی و باز رتشت سخت مخالف بود و به نام کرهم یا کهرم شباهت دارد .

اسفندیار پس از این فتوح به بلخ باز گشت و چنانکه پدر پیمان کرده بود تاج و تخت را از او خواست ولی پدر حاضر نبود که از شاهی دست بردار شود و پی بهانه میکشت جاماسپ را خواست و از آینده اسفندیار پرسید . جاماست گفت :

و را هوشی در زابلستان بود به چنگک یل پور دستان بود

شاه ، پسر را خواست و به او گفت :

سوی سیستان رفت باید کنون بکار آوری چنگک ورنک و فسون
برهنه کنی تیغ و گویال را به بند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را هم چنین نمائی که کس بر نشیند به زین
 اسفندیار از این سخن آزرده شد و گفت :
 تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد در آن نامداران بر انگیز کرد
 چه جوئی به نزد یکی مرد پیر که کاوس خرازدی و را شیر گیر
 ولی گشتاسپ اصرار کرد ناچار اسفندیار تدارك سفر دیده به سوی سیستان
 رهسپار شد و حین رفتن به پدر گفت :

ترا نیست دستان و رستم بکار همی چاره جوئی ز اسفندیار
 ولیکن ترا من یکی بنده ام بفرمان و رأیت سر افکنده ام
 اسفندیار چون به زابل رسید پسرش بهمن رانزد رستم فرستاد و به او پیام داد
 که شاه گشتاسپ :

بر آشت يك روز و سو گند خورد به روز سپید و شب لاجورد
 که او را به جز بسته در بار گاه نه بیند کسی زین گزیده سپاه
 بهمن چون به شهر رسید زال از او پذیرائی کرد و او را آگاه نمود که رستم
 به شکار رفته است بهمن نیز به نخجیر گاه رفت و در آنجا از بلندی کوه رستم را دید که
 در دامن کوه استراحت میکند خواست همانجا کارش را تمام کرده ، پدر را از او
 آسوده نماید ، سنگی بزرگ را از جا کند و از بلندی سوی رستم فرو هشت . رستم آنرا
 میدید و اعتنائی نمیکرد تا سنگ به او نزدیک شد .

بزد پاشنه سنگ انداخت دور ز واره بر او آفرین کرد و سور
 بهمن چون چنان نیرو دید بر پدرش نگران شد و از راه دیگر به جانب رستم
 آمد خود را شناساند و پیام اسفندیار را به او رساند رستم از او به احترام گرم پذیرفت
 و پاسخ پیام اسفندیار را داد و بعد اسفندیار و رستم به هم رسیدند گفتند و شنیدند هریک
 از کارنامه و جوانمردی خود شمه ای بر گفت و با هم نهار صرف کردند و در آخر رستم
 استدعا کرد که اسفندیار خانه او مهمان بیاید و چندی با او در زابل بماند و بعد :
 چو هنگام رفتن فرا آیدت به دیدار خسرو نیاز آیدت

عنان از عنانت نه پیچم براه خرامان بیایم به نزدیک شاه
ولی اسفندیار میخواست که بند بر پای او نهد و بدان شکل او را ببرد گفت :
تو خود بند بر پای نه بیدرنگ نباشد ز بند شهنشاه ننگ
والبتّه این شرط بر رستم بسیار گران آمد گفت :

زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم ز دیدارت آرامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود شکستی بود زشت کاری بود
و در انجام هر دو بنبرد آماده گشتند. میگویند اسفندیار زرهی داشت که هیچ
افزار جنگ بر آن کار نمیکرد. بگفته فردوسی (به زبان سیمرغ):

چرا رزم جستی ز اسفندیار که او هست روئین تن و نامدار
مر او را زره آنکش اندر برست هم از دست زردشت پیغمبر است
به گشتاب دادست آن زرد هشت ندرده و را تیر و زوبین و خشت

از این رو رستم از او زخم بر میداشت و تیغ و تیر رستم بر زره او تأثیر نمیکردند
دران اثنا جنگ انبوه در گرفت و دو تن از پسران اسفندیار، یکی بدست زواره و
دیگر بدست فرامرز کشته شدند و چون این خبر به اسفندیار رسید اولاً رستم را به
نقض عهد متهم کرد و با کمال خشم با تیر بر او حمله آورد :-

چو تیر از کف شاه رسته شدی تن رستم و رخس خسته شدی
برو تیر رستم نیامد بکار فرو ماند رستم از آن کار زار
و نزدیک به غروب خورشید، از کمال خستگی، رخس را رها کرد و پیاده
بر کوه رفته، پشت پاره سنگ پناهنده گشت اسفندیار زمانی منتظر شد که او از
پشت سنگ برون آید و چون نیامد به استهزاء گفت :-

پشیمان شو و دست راده به بند.

رستم پاسخ داد :-

تو اکنون سوی لشکرت باز گرد شب تیره کس می نجوید نبرد
و پیمان کرد که روز دیگر یا تسلیم شود یا نبرد نهائی کند و به این ترتیب

ازهم جدا شدند رستم خسته و افسرده و مایوس به خانه بازگشت و به پدر و خویشان گفت :-

بجائی روم کو نیابد نشان
به زابلستان گر کند سرفشان
ولی زال سالخورده مایوس نشد و راه چاره جست و سیمرغ را خواست و به او
چگونگی را گفت و رستم را با و نشان داد نام سیمرغ از سینه و مرغ که یامرغه بمفهوم
دانا تر کیب شده و معنی تر کیبی آن سینای دانا میشود او تیرها را از تن رستم و رخس
کشید و آنها را از خستگی در آورد و گفت که بر اسفندیار تیر و زوبین کار گر نیست
مگر تیری که از درخت گز ساخته شده باشد و آن در کنار استخر مخصوصی است و
همان شب رستم را به آنجا برد و او از درخت شاخی بریده از آن تیری ساخت و سیمرغ
رهنمائی نمود که :-

سه پرو دو پیکان بدودر نشان
نمودم ترا از گزندش نشان
رستم هم چنان کرد و روز دیگر باتیر گز به میدان نبرد رفت نه اینکه نبرد
بکند بلکه کوشید که اسفندیار را از جنگ بازدارد به او گفت .
من امروز نزد بهر جنگ آمدم
پی پوزش و نام و ننگ آمدم
و هر چند او را پند داد که آشتی کند و او را بدون بند و زنجیر به حضور پدر ببرد
ولی اسفندیار به عجز و التماس او اعتنا نکرد بلکه

یکی تیر بر ترك رستم بزد
چنان کز کمان سواران سزد
و رستم ناچار شده .
بزد راست بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی
از او دور شد دانش و فرهی
اسفندیار بر زمین سرنگون افتاد و چون به هوش آمد رستم را نالان یافت به او
وصیت کرد که بهمن را با خود ببرد و تربیت کند و جان به جان آفرین سپرد
رستم بهمن را تربیت کرد تا اینکه گشتا سپ او را خواست و با کمال احترام
نزد نیا فرستاد چنین است داستان رستم و اسفندیار که داستان گوی ایران گفته

- موازنه پهلوانی رستم و اسفندیار -

رستم و اسفندیار، دوتن قهرمانان بزرگ و برگزیده ایران باستان میباشند اسفندیار گذشته بر پهلوانی، جنبه روانی و معنوی و دینی را دارد، نام او در اوستا ذکر شده ولی اسمی از رستم نیست و چونکه جنبه دینی دارد، موبدان خواسته اند که کارنامه قهرمانی او را بر کارنامه رستم برتری دهند، رستم قهرمان ملی است و نام او نزد ایرانیان بسیار گرامی است هم چنانکه رستم سپاه ایران را که در فرمان طوس بودند از محاصره کوه هماون در آورد و شکست آنها را مبدل به پیروزی کرد اسفندیار نیز گشتاسپ را از محاصره ارجاسپ نجات داد و ارجاسپ را از ایران خارج کرد رستم به مازندران رفت و کیکاوس و سپاهش را از زندان دیوسپید رهائی داد و اسفندیار هم خواهرانش را از زندان ارجاسپ آزاد کرد هر دو قهرمان هفت خوان را در نور دیدند ولی رستم تنهارفت و اسفندیار که شهزاده بود با جاء و جلال و با سپاه سفر کرد اگرچه پشوتن برادرش با سپاه همراه وی بود ولی در مخاطره هفت خوان شریک نمی شد رستم با جامه بازرگانی به توران رفت که بیژن را از چاه در آورد و با هفت کرد ایران بر کاخ افراسیاب حمله آورد و هم چنان اسفندیار با جامه بازرگانی به اندرون روئین دژ رسید و بر کاخ ارجاسپ حمله کرده او را در نبرد کشت رستم اولاد نام سردار مازندران را دستگیر کرد و از او خدمت گرفت و دلیل راه ساخت و هم چنان اسفندیار به رهنمائی گر کسار به روئین دژ رفت ولی رستم چون به هدف رسید اولاد را به پاداش خدمت شاه مازندران کرد و اسفندیار زندانی خود را بکشت داستان گویانی که هواخواه اسفندیار بودند خواستند که او را بر رستم برتری دهند ولی کارنامه رستم چندان مرغوب و تنوع داشت که کامیاب نشدند و در انجام چون اسفندیار و رستم هم نبرد شدند داستان گو کوشیده که هم فرو جلال کیانی اسفندیار را رعایت کند و هم نگذارد که قهرمان بزرگ از جوانی مقهور و زبون گردد بنابراین رستم را زخمی میکند و او را پشت پاره سنگ پناهنده میسازد و اسفندیار را به تدبیر زال و سیمرغ بدست رستم به قتل میرساند رستم میهن پرست بود و برای ایران جنگ میکرد و خویش را در مخاطره می انداخت در

چنگ بزرگ توران گفت :

همان تخت با تاج آراسته	هم اکنون من این پیل و این خواسته
بدان شادمان روز فرخ نهم	ز ترکان ستانم به ایران دهم
برومند را سورشانی کنم	براین دشت من گورشانی کنم

اسفندیار دین زرتشتی را انتشار داد ولی میهن پرستی و جوش و خروش رستم را نداشت نظرش به تاج و تخت پدر بود و در عوض خدمت تاج و تخت می خواست و رستم تاج و تخت را به دیگران تقدیم میکرد و به جز خدمت غرضی نداشت و در علو همت و صمیمیت و کثرت فتوح و جان نثاری البته رستم بر اسفندیار برتری دارد اسفندیار کسی را تربیت نکرد بلکه خواستار شد که رستم حریف او پسرش را تربیت کند و گذشته بر پسر اسفندیار ، رستم سیاوخش را نیز تربیت کرد و هر دو دلیر و بزرگ بودند و خواهران اسفندیار موبدان و هیربدان بودند و ستایش کنندگان رستم، عموم ایرانیان شدند. نام اسفندیار نیمه تاریخی و نام رستم به جز در داستان نه در نوشته دینی و نه در تاریخ دیده نمیشود و با وجود آن شهرت رستم به اندازه ایست که بزرگان و قهرمانان تاریخی ندارند هم چنانکه اسفندیار پور گشتاسب انتشار دهنده کیش مزدیسنی بود ، اسفندیار عصر هخامنشی که به لقب گومات معروف شد، مروج کیشی بود که احتمال دارد مزدیسنی و با کیش داریوش بزرگ اختلاف داشت.

شغاد و رستم

نام شغاد ، به نام استان سغد که در عصر هخامنشیان استان بسیار مهم بود شباهت دارد یکی از شهزادگان آن دودمان بنام ساوغدیه یا به یونانی سوگدیانوس برای هفت ماه شهنشاه ایران بود فردوسی چنانکه در شاهنامه میفرماید داستان شغاد را از شخصی بنام آزاد سرو که با احمد سهل در مرو میزیست شنیده به شعر در آورد آزاد سرو خود را از سلسله سام نریمان معرفی میکرد و نامه ای داشت از تاریخ یا داستانهای باستان که آنرا بر فردوسی بخواند بنا بر آن نامه زال از کنیزی

پسری داشت بنام شغاد و او چون جوان شد دخترپادشاه کابل را ازدواج کرد و در کابل بماند. شاه کابل به رستم باج میداد و شغاد این گونه برتری برادر را توهینی به خود می‌پنداشت و از برادر کینه به دل گرفته، با پدر زن ساخت و نقشه‌ای کشید که برادر را تباه کند بنابراین نقشه پدر زن و داماد قرار گذاشتند که شغاد به زابل رفته و به رستم از شاه کابل شکایت کند و او را وادار نماید که به کابل برود و در غیاب شغاد، شاه کابل در نخجیر گاه :

ببرد از میان لشکری چاه کن	کجا نامور بود از آن انجمن
سراسر همه دشت نخجیر گاه	همه چاه کنند در زیر راه
زده حربها را بن اندر زمین	همان تیغ و ژوبین و شمشیر کین
بچاره سر چاه را کرد کور	که مردم ندیدی نه چشم ستور

و به انتظار رستم نشست و چون شغاد به زابل رسید پدر و برادر از او پذیرائی کردند. رستم از او پرسید چگونه است کار تو با کابلی و شغاد پاسخ داد که شاه کابل مرا بر سر انجمن خوار کرد. رستم بر آشفت و خواست با سپاه به کابل برود و شاه کابل را تنبیه نماید ولی شغاد گفت:

بر آنم که اوزان پشیمان شد است	وزین رفتنم سوی درمان شد است
-------------------------------	-----------------------------

بنابرین رستم از لشکر کشی منصرف شده با شغاد و زواره و معدودی چند به کابل رفت و شاه از او پذیرائی نمود .

چو چشمش به روی تهمتن رسید	پیماده شد از اسب کورا بدید
ز سر شاره هندوئی بر گرفت	برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید	به زاری به مژگان زد دل خون کشید
دو رخ را به خاک سیه بر نهاد	همی کرد پوزش ز کار شغاد

رستم آرام گرفت و او را نوازش نمود و پس از بزم و جشن شاه کابل او را به شکار متوجه کرد و جائیکه آماده کرده بود او را برد و در اثنای شکار رستم با زواره و همراهان در چاه ها افتادند بعضی مردند و برخی زخمی در چاه ماندند رستم که

سخت خسته و زخمی شده بود به زحمت خود را از چاه بیرون کشید آنوقت شغاد
پیش آمد و رستم

چو با خستگی چشمها بر کشاد بدید آن بد اندیش روی شغاد
پس آنکه اورا ملامت کرد گفت اکنون که به مراد خود رسیدی و آنچه
نبایست بکنی کردی :

ز ترکش بسیار کمان مرا بکار آور آن ترجمان مرا
به زه کن بنه پیش من باد و تیر نباید کجا شیر نخجیر گیر
مرا شکار بکنند و هنوز جان نداده ام تن مرا بدر دو بخورد شغاد هم چنان کرد
ولی بعد گمانی برده ترسید و پشت درخت چنار پناهنده شد. رستم به سختی کمان را
بر گرفت درخت و برادر بهم بر بدوخت و به این ترتیب انجام او فخر مانا نه شد و ممکن
است که این بهره داستان از حادثه ای که به پیروز شاه ساسانی روی داد گرفته شده
باشد بنابر مورخین خوشنواز پادشاه ترك چون پیروز بر کشورش لشکر کشید در
آنجا تیکه تصور میکرد درزم خواهد کرد چاهها حفر کرده و به چوب و خاشاک چنان
مستور کرده بود که سواران به زودی به حقیقت آن پی نمیردند و چون پیروز به
آنجا رسید خوشنوار عقب کشید و پیروز در حین حمله و تاخت دریکی از آن چاهها
افتاد و از جهان در گذشت و به این ترتیب داستان کو عظمت فخرمان بزرگ را حفظ
کرد و نگذاشت که کسی به مردانگی بر او چیره گردد .

و چون خبر کشته شدن رستم به زابل رسید فرامرز با سپاه بر کابل لشکر کشید
و شاه کابل را به کین پدر به قتل رسانید و به نخجیر گاه رفته تن مرده پدر را بر تخت
نهاد و هم چنین زچاهی برادرش را بر کشید و پس از آن :

بکردار کوه آتشی بر فروخت شغاد و چنار و زمین را بسوخت

پادشاهی بهمن اردشیر و همای چهر آزاد

بنابر شاهنامه ، گشتاسب یکصد و بیست سال شاهی کرده از جهان در گذشت

و بهمن اردشیر بر تخت نیا نشست و کار اول و آخرش این بود که به کین پدر به سیستان رفت و گرچه زال تسلیم شد اورا به زندان کرد در آنوقت فرامرز در شهر بست بود چون شنید زال زندانی شده به رهایی او با سپاهش بسوی زابل آمد و با لشکر پادشاه رزم سختی کرده مجروح و گرفتار گشت و به فرمان بهمن زنده بردارشد و جان به جان آفرین سپرد و به این ترتیب کارنامه دودمان دلیر و میهن پرست سام و گرشاسب به پایان رسید پس از این بهمن به امن و آرام نود و نه سال شاهی کرد. اتفاق عجیبی که به او نسبت میدهند علاقه نزدیک و مخصوصی است که او به دخترش پیدا کرد. نام آن دختر بنابر فردوسی همای بود و بنابر مسعودی مادر همای از زنان شام بود در داستانها و تاریخ ایران باستان چندین تن از شاه بانوان به آن نام بودند. نام دیگرهما، هوتا و سه بود و هم چنین نام دختر کوروش بزرگ که بعد همسر داریوش اول و مادر خشایارشا بود و نیز دختر اردشیر دوم هخامنشی بنابر نوشته یونانیها اردشیر دوم، هوتا و سه، دخترش را بسیار دوست میداشت هم چنان هوتا و سه یا همای به پدرش اردشیر بهمن بسیار گرامی بود.

فردوسی میفرماید - :

یکی دخترش بود نامش همای	هنرمند و با دانش و پا کرای
همی خواندندی و را چهر زاد	ز گیتی به دیدار او بود شاد

چنین علاقه زیاد، سبب شد که مردم گمان بردند، که پدر دخترش را به همسری پذیرفت چنانچه فردوسی میفرماید - :

پدر در پذیرفتش از نیکوئی	بدین دین که خوانی و را پهلوی
و چون پدر در گذشت و هماجای او را گرفت و شاه بانوی ایران شد پسر زائید:	
نهانی پسر زاد و با کس نگفت	همی داشت آن نیکوئی در نهفت

نکته ای که در اینجا شایسته تأمل و قضاوت است اینکه همای اگر بدان دین که آنرا پهلوی مینامیدند همسر پدر گشت نبایستی از زادن پسر خجالت بکشد زیرا که کاری بموجب آئین دین کرده بود و البته جز او همه کس میکردند پس ممکن

است که علاقهٔ اردشیر دوم و هوتا و سه را به داستان بهمن اردشیر آمیخته‌اند و آنچه یونانی‌ها به اردشیر نسبت میدادند ایرانی به بهمن داده .

چون بچه هشت ماهه شد :

بفرمود تا در گری پاك مغز	یکی تخته جست از در کار مغز
یکی خوب صندوق از چوب خشك	بگرد و گرفتند در فیرو مشك
درون نرم کردش به دیبای روم	بر آلود بیرون او دلق و موم
بدانکه که کودك شد از خواب مست	خروشان بشد دایهٔ چرب دست
ببردند صندوق را نیم شب	یکی بردگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند	به آب فرات اندر انداختند

و آن صندوق بر روی آب روان بود تا اینکه گاوری آنرا دید و از آب بیرون آورد و بچهٔ زیبایی در آن یافته شکفتی نمود و به خانه برد و به زنش سپرد و او چونکه فرزندی نداشت به او گفت - :

به سنگی که من جامه را برزنم	چو پاکیزه کرده در آب افکنم
در آن جوی صندوق دیدم یکی	نهفته بدو اندرون کودکی
اگر پور ما را یکی پور خرد	نبودش بسی زندگانی بمرده
کنون یافتی پور با خواسته	زدینار وز گوهر آراسته
زن گادر آن دیده خیره بماند	برو برجها آفرین را بخواند
زن گادر او را چو فرزند خویش	بپرورد چون پاك دلبند خویش

و این بچه بنام داراب پسر خواندهٔ گادر پرورش شد و جوان گشت :

به کشتی شدی با همالان به کوی نمودی کسی را تن و زور اوی

چنین است داستان زاد و پرورش داراب و مانند او در هند داستان زیر میباشد امتیازی که دارد در این است که پدر شهزادهٔ هندی ایزد خورشید است و در ایران پادشاهی است زیرا که در ایران ایزدان ، آدمیزاد میکردند و در هند آدمیزاد را داستان گوایزد میکند .

کنتی ولرنه

زاون اوبه زاون چند تن دیگر از بزرگان هم مانند است و ممکن است که اصلاً مربوط به خورشید و اشعه آن و زمین باشد میگویند پریتا ملکه هند و همسر باندودعای ازپارسائی بنام دروسس (Durvasas) یاد گرفت که هرگاه آنرا میخواند ایزد خورشید بر او پدید می‌شد و روزی به نیت فرزند دعا را خواند و خورشید را به یاد آورد و ایزد خورشید ناگهان با گوشواره زرین در جامه شاهان بر او پدید گشت و گفت چنانکه تو مرا دوست میداری من نیز ترا دوست میدارم و اینک آمده‌ام که به تو فرزند دهم پریتا یا کنتی که از دیدار او مرعوب شده و بسبب دوشیزگی و خجالت خود را باخته بود از سخنان پرمهر ایزد آرام یافت ولی در اندیشه فرو رفت که او هنوز دوشیزه است و چگونه ممکن است که دوشیزه فرزند بزاید پس ایزد خورشید اندیشه او را دریافته گفت پس از زادن فرزند هم چنان دوشیزه خواهی ماند و فرزند با گوشواره زرین من ولادت می‌یابد پس دوشیزه گشت و نیمه از تن کنتی بگذشت و ناپدید شد و بعد کنتی خود را آبتن یافت و فرزند زائید بسیار خوشرو که در هر دو گوش او گوشواره زرین داشت و کنتی هم چنان دوشیزه ماند و از خجالت فرزند را در سبیدی نهاد و به جامه نرم و لطیف او را پیچید و روی او نیز جامه کشید و گریه کنان سبد را در جوئی افکند که روان شد و درباره فرزند دعا کرد که ایزدان او را حفظ کنند سبد از جوئی به جوی دیگر روان بود تا به رود جمنا رسید و از آن نیز بگذشت و به رود گنگ در آمده و بالاخره به کشور انگا (Anga) توقف کرد. اتفاقاً زنی بنام رادا (Radha) آنرا دید و از آب درآورد و به شوهرش بنام شته نندا (Shata Nanda) نشان داد و چونکه آنهایی فرزند بودند پسر خوانده کردند و به کمال شفقت پروریدند تا اینکه جوان بسیار تنومند و خوش اندام شد و او چشم مانند چشم شیر و دوش پر گوشت مانند گاو نر داشت و درد لیری و هنر لشکری بی نظیر بود و در انجام بدست ارجن برادر ناتنی کشته شد.

در این داستان ، بهره اول به قصه مریم و پدید شدن جبرئیل و باقی ماندن او به دوشیزگی و بالاخره به کشته شدن حضرت مسیح هم مانند است و بهره دیگر یعنی برگرفتن سبد و پرورش کودک به افسانه حضرت موسی و داراب پسر همای و چند تن دیگر شباهت دارد در داستان داراب و همای ، دهنده طفل ، بجای یکنیروی ناپدید ایزدی ، پدر قرارداده شده و سرچشمه این داستانها ، ممکن است از خورشید و اشعه و زمین باشد .

سمبول یا نشانه‌های مرموز

دانشمندان پیشین افکار حکیمانه و شاعرانه را در پرده نشانه‌های مرموز یا سمبول و تشبیهات و استعارات بیان میکردند آنانکه دانا بودند به حقیقت پی میبردند و آنانکه از دانش بهره نداشتند به ظاهر آن متوجه میشوند یعنی بعضی به واقعات تاریخی و نکات فلسفی و حالت اجتماعی پی میبردند و دیگر به کته مطلب و فکر نمیرسیده و برای چنین اشخاص لازم میشد که فکر را مجسم نمایند و چنین تجسیم به مرور ایام صورت بت پرستی به خود گرفت .

در اشاره‌های مرموز و امثال تفسیر و تأویل و تعظیم و ترس و حیرت و شگفتی از حقایق می‌یابیم که گاهی به چشم می‌بینیم یا در ذهن می‌اندیشیم یا آرزو میکنیم به ویژه آثار طبیعت و حرکت سیارگان و موقع ستارگان در برجهای دوازده گانه و سیر خورشید و ماه و بنا بر قرب یا بعد هبوط و صعود آن دوسیاره ، افسانه‌های گوناگون گفته شده‌اند در عالم خیال آنها را مجسم کرده و ایزد نامیده بصورت آدمیزاد در می‌آوریم یکی محبوب میشود و دیگری قهرمان میگردد یکی پیروز و دیگری شکسته یکی از آسمان بر زمین فرود می‌آید و دیگری از زمین بر آسمان بر می‌رود ، ایزدان آدمیزاد و آدمیزاد ایزدان میشوند و در چنین اندیشه‌ها ، مبالغه گوئی که لازمه فکر و زبان شاعری است فراوان می‌یابیم. از اندیشه‌ای پیکر ساخته میشود که باید به چشم ظاهر آنرا دید و به فکر به باطن آن پی برد راون نام پادشاه سرانندیپ .

ملکه سیتا همسر راما پادشاه اوده را در ربود و به کشور خود برد و به زندان کرد و در انجام به دست را ماکشته شد وی را افسانه گو مردی نشان میدهد که دارای علم و شخصی مرتاض و تنومند و سر بازی ماهر در فن رزم و او را دارنده دسرو بیست دست نشان میدهد یکی از آن ده سر، بصورت سرو صورت خر بود و مقصود این است که با همه دانش و استادی، يك رگ حماقت نیز داشت.

سمبول یا اشاره های مرموز در نوشته های دینی چون تورات و اوستا و انجیل و قرآن نیز می یابیم. اندره نام یکی از ایزدان محبوب آریای هند است بنا بر گفته باستانیها او بسیار مرتاض بود و در انجام شاه ایزدان گشت ولی به این شرط که اگر یکی در پارسائی از او برتر گردد، شاهی را به او بسپارد و از اینرو اندره سخت می پائید که کسی از او پارسا تر نگردد و چون دید که مردی آدمیزاد به اندازه ای پارسا و پرهیزگار است که ممکن است در آینده رقیب او شود یکی از پریان آسمانی را که در زیبائی بی نظیر بود برانگیخت که بر زمین فرود آمد و به جاذبه حسن و جنس آن مرد پارسا را موقتاً از پرستش بازداشت و سرخورشید را به افسانه چنین در آورده اند که شاهی به نام مل جشن یجنا منعقد کرد و در آن جشن مرسوم بود که بر همان انعام و اکرام میدادند. بر همنی بسیار کوتاه قد نزد او آمد و تقاضا کرد که آرزوی او را بر آوره.

شاه خواهش او را پذیرفت. پرسید که چه میخواهد بر همن گفت:

سه گام زمین میخواهم و پادشاه به آئین آریا آب به کف گرفت و بر زمین ریخت که به جای سو کند و پیمان بود بر همن کوتاه قد، چندان بزرگ شد که زمین و آسمان را فرا گرفت و به يك گام همه زمین و به گام دیگر فضا و آسمان را زیر پا گرفت و برای گام سیوم جائی نبود. بنابراین مل سر خود را خم نمود که روی آن بگذارد و روان شدن رود مقدس گنگ را چنین گفته اند که سا کر (یعنی دریا) نام شاهی بر زمین چندان به پارسائی و پرستش کوشید که ایزدان از وی خوشنود گشتند ولی اندره به وحشت افتاد بویژه چون سا کر میخواست که رسم اشوا میدا یعنی قربانی

اسب که نشان برتری و شهنشاهی بود بجا آورد اندر ترسید که مبادا ساگر در قربانی کامیاب گردد و شاهی آسمان را نیز ادعا کند به اندیشه فرورفت و در پی چاره برآمد گفته اند که ترس برادر مرگ است و در حقیقت ترس و نیازمندی، دو صفت هستند که وسیله علم و دانش و احتیاط و پرستش و تملق و وحشت میگردند اسب ساگر بنا بر آئین عصر به راه افتاد و آزادانه از کشوری به کشوری میگذشت و هیچ يك از فرمانروایان یارای جلوگیری از او نداشت و ضمناً اندر در جایی اسب را تنها یافته او را بگرفت و نزدیک به صومعه مرتاضی به بست و آن مرتاض بر هر کس به نگاه خشم میدید او را میسوزاند و خاکستر میکرد و چون اسب ناپدید گشت ساگر شصت هزار تن فرزندان را به تجسس آن فرستاد و آنها اسب را نزدیک به صومعه یافته گمان کردند که مرتاض او را گرفته و بسته با او پر خاش کردند و مرتاض به خشم درآمده بر آنها نگاه خشم کرد که همه سوخته و خاکستر شدند و ساگر از شنیدن چنین حادثه بسیار افسرده شد و ده هزار سال پرستش کرد ولی ایزدان نتوانستند از او یاری کنند پس از آن «بهاگی رت» نام عابدی که ایزد برهما بر او مهربان شده بود از ایزدیاری خواست و برهما آب رود گنگه را به او داد که بر خاکستر شهزادگان سوخته به پاشد تا گناهان آنها شسته زنده گردند ولی رود گنگه بر آسمان بود و فرود آمدن آن بر زمین از بسیاری ریزش خطرناک میشد بنابراین بهاگی رت به ایزد شیوا رجوع کرد و او را به اندازه ای پرستید که شیوا نیز بر او مهربان شد و فرمان داد که رود گنگه از آسمان بر زمین فرود آید و چون به زمین رسید شیوا آنرا بر سر خود بگیرد و سر او موی انبوه داشت و رود گنگه در پیچاپیچ کیس ایزد در ماند زندانی شد و بعد از میان دو موی او به آرام و ناتوانی بر زمین روان شد و همه جا را سیراب کرده به جایی رسید که خاکستر فرزندان ساگر بود و آنها را زنده نمود در این داستان رموز با اگر شرح بدهیم البته این مختصر بسیار مفصل میشود مقصود این است که رود گنگه از بلندیهای کوه همالیا که بهترین نماینده عظمت طبیعت است از چشمه درآمده و در دو نهر روان میشود و این دو نهر یا جو که در حقیقت دو رود

میباشند کم کم از پیوستن رودهای دیگر که به موهای گیس شیوا تشبیه داده اند رودی بزرگ گشته زمین مرده و دشت ها را شیراب وزنده میکنند به این ترتیب اگر بخواهیم افکار فلسفانه و شاعرانه و عارفانه دانشمندان هند و ایران و دیگر کشورهای آسیا و اروپا که مرموز گفته شده اند به مطالعه در آوریم و بسنجیم و شرح بکنیم خواهیم دانست که آنچه از آسمان و ایزدان گفته میشود در اصل نتیجه ترس و نیاز و آرزوهاست گفته های مرموز را هر کس به اندازه استعداد و علم و سلیقه خود تفسیر و تأویل کرده است و ممکن است که گفته ای در اصل مطلب ساده بوده ، مفسر آنرا عمیق و حکیمانه نموده یا برعکس فکر عمیق را ندانسته به عبارت ساده بیان کرده ملل باستان خورشید را بنا بر برآمدن و گردش و فرو رفتن به نامهای گوناگون می پرستیدند .

از جمله نامها - :

۱- هور یا خود به سنسکرت سوریه ، خورشیدی است که تابش آن ملایم و گوار است .

۲- ساویترا (به سنسکرت) خورشیدی است که تابش آن علت بالیدگی است ، و آن مظهر داد و آئین است .

۳- پوشن (به سنسکرت) خورشیدی است سبز کننده گیاه ها و پرورنده چارپایان
۴- وشنو (به سنسکرت) به مفهوم برآمدن و بلند شدن که در سه گام همه جهان را گرفت و پا بر سر تاریکی نهاد .

۵- وی وسوت یا به فارسی وی ونوت ، خورشیدی است که فرو میرود .
هم چنانکه برای بشریستی و بلندی ، اقبال و ادبار ، شهرت و گمنامی است ، ایزدان نیز گاهی گرامی و مطلوب و زمانی گمنام و نامرغوب میگشتند یا اینکه ایزدی ، اهریمن میشد از جمله ایزد ورونه که در عصر رگ وید ایزد بزرگ و محبوب بود بعداً بی اهمیت شد ریشه کلمه ورونه را برخی از Vri گرفته اند و مفهوم آنرا فرا گیرنده و محیط دانسته اند در یک عصر آندره رتبه بلند یافت و او نیز بعد از میان رفته از ایزدان کوچکتر چون زوره یا شنکر و وشنو محبوب گشتند ایزدان ظاهر و

باطن داشتند ظاهرشان روشنائی و از اینرو پدید و باطنشان مجرد و بسیط و بنابرین ناپدید جنبه ظاهر را دیوه (Dava) یا به اوستا (Daeva) یا شراره روشن و باطن را امورا یا به فارسی اهورا مینامیدند باطن اخلاقی و روانی و ظاهر تنی و فعال بود. گاهی به سبب صفات متناسب دو ایزد را با هم میستودند چون ورونه - متره، ایرانیها متره با مهر را روح راستی میدانستند و مظهر او روشنائی است. به مرور ایام جای روشنائی را خورشید گرفت و بعداً مهر و خورشید یگانه شدند سرود گایتری که نزد برهمنان مقدس ترین بیتی است که در همه اوقات پرستش خوانده میشود در اصل در ستایش خورشید بوده در ایران از عصر هخامنشیان مهر و ناهید، ایزدان محبوب بودند و در عصر ساسانی ورتره غنه یا وهرام یا بهرام ایزد فیروزی شد و ناهید ایزد بانوی فراوانی گشت. گذشته بر اینها شعرای یمانی (Sirius) و ستارگان هفت اورنگه، والجبار و پروین و دبران و قم الحوت و کهکشان و غیره به عالم افسانه و رمز درآمده و صور گوناگون یافته اند و شنو که یکی از جهات خورشید میباشد بنابر گفته داستان سرایان نه یاده بار در جهان بشر پدید شده چنین هبوط را به زبان اهل هند اوتار میگویند هم چنان در ایران و وهرام، ایزد پیروزی به اشکال ده گانه پدید شده:

۱- به صورت باد

- ۲- « گاوخوش پیکر با گوش و شاخ زرین .
- ۳- « اسب سفید، خوش اندام با گوشهای زرین .
- ۴- « شتر تیز دندان و تندرو.
- ۵- « گراز تیز دندان که به يك ضرب حریف را از پای درمی آورد و چنان به سرعت میرود که گویا یکی را با کمال خشم تعقیب میکند در عصر ساسانی نامها از این نام دیده میشوند چون وهران گرازیا وهران برآز.
- ۶- « جوان خوش اندام پانزده ساله
- ۷- « مرغی بنام وارکن که میان پرنده ها پروازش سریعترین است
- ۸- « میش وحشی، خوش ساخت با شاخهای زیبا

- ۹- گوزن یا آهوی خوش پیکر جنگی با شاخهای زرین
- ۱۰- انسان کامل

و اینگونه اشاره‌های مرموز، مستقلا با هم آمیخته در افسانه‌ها و در نقش‌های کاخهای شاهان هخامنشی و ساسانی یا در تاج یا بر تخت و دیگر علائم و خصوصیات شاهی و در طلسم و تمویذ و تصاویر یکه برای آرایش در و دیوار کشیده میشدند و در فلسفه و کیش و برخی از رسوم اجتماعی می‌یابیم در حقیقت رمز شناسی در آینده، مانند دیگر رشته‌های علم، یک رشته مستقل باید قرار گیرد و کاملاً تحت مطالعه و تفحص و تحقیق در آید. خسرو پرویز مهرهای متعددی داشت از جمله بر یکی صورت گراز بود که در فرمان واجب‌القتل زده میشد و گراز یکی از مظاهر و رهرام است که از جنایت در نمی‌گذرد و مجرم را به سزا می‌رساند بنابراین فرمان را به گردن واجب‌القتل می‌آویختند و هم چنانکه از و رهرام آسمان افراشته‌اند به بهرام زمین که بهرام پنجم باشد نسبت داده‌اند یکی از صورتهای و رهرام عقاب می‌باشد که شکل گراز نیز دندان دارد با پنجه شیر و بال عقاب و دم طاوس و با کمال سرعت و خشم می‌پرد و گاهی به صورت شیر و گوزن در می‌آید یا آمیزشی از صورت سگ و شیر و مرغ و گوزن دارد سیمرغ آسمانی به معانی مختلف گرفته شده بنابر نوشته بندهش و دیگر نامه‌ها زبان پهلوی درختی است که از میان دریای بی‌کرانه و درو کشا سر بر آورده و بر آن مرغی نشسته و چون آنرا تکان میدهد صداها هزار تخم از انواع نباتات در جهان پراکنده میکند و البته از این دریا مقصود، فضا یا آسمان است و مرغ خورشید می‌باشد در ماه نیز یک هم چنین درختی هست در یکی از نقشه‌های قدیم ایران، شیر بر گوزن حمله آورده، بر پشت او سوار و دندان در گوشت او فرو کرده است گویا شیر خورشید بر گاو نر تاریکی یا طوفان و باران حمله آورده و آنرا مقهور ساخته. خسرو پرویز برای قیصر موریس، میزی ارمغان فرستاد که سه پایه زرین داشت یکی از آن به صورت پنجه شیر و دیگری سم آهو و سیوم پنجه عقاب بود مانند ایزد بهرام و مهر، ایزد بانوی ناهید را نیز به صور مختلف نشان داده‌اند از جمله در تاق و ستام زن جمیله که به

دست آبریز دارد و آب از آن بر زمین میریزد و در نقشه دیگر بصورت بانوئی است قوی اندام و مردانه پیکر که حلقه فرمانروائی بدست گرفته و بسوی پادشاه دراز کرده است در آبان یشت (اوستا) ایزد ناهید بصورت انوی بسیار زیبا و بلند قامت ستوده شده و تفصیلی که از زیبایی و جاه و اندام او برایش داده شده، مثل این است که گوینده جسمه او را دیده، توصیف میکند بر نقشه ای که ساده گوی مانند بر سردارد چاهه جواهر نشان در بر کرده و در جای دیگر برهنه بر تخت نشسته و کودکی دست بسوی او دراز کرده حلقه فرمانروائی میدهد و آن حلقه سه شکوفه نیلوفر دارد و نیز در جای دیگر کودکی روبه او ایستاده ناهید ایزد بهار و مربی آبها و فراوانی و رمه و درشیزگان است ستاره درخشنده صبح نیز ناهید میباشد گل مخصوص او نیلوفر و از حیوان، سگ و مرغ و کبوتر یا طاوس است دیگر از ایزدان ایران درواسپا و تشتريا یا شعرای یمانی است که در میان ستارگان «کلبا کبر» بزرگترین و درخشنده ترین ستاره است در سه شکل یعنی گاونر با شاخ زرین و اسب سفید و گراز نشان داده اند چون شیر آسمان بر گاو زمین چیره میشود و اشته او باز زمین را متأثر میکند زمستان در گذشته بهار و تابستان همه جا را سبز و خرم میسازند و پس شیر و کژدم را نشان میدهند که تابستان رفت و خزان رسید و هم چنین اشاره برای زمستان میباشد تعویذ و طلسم نیز اشاره هائی دارند مثلاً چون یکی روز بهرام و ماء مرداد ولادت یافت در تعویذ او سیمرغ یا عقاب یا صورت زنی که نماینده مرداد است میکشند در موزه هر میتج (Hermitage) کاسه ایست که يك جانب آن صورت زنی دارد و گمان میرود که او ایزد مرداد است و بر گردن او صورت سن مرو (سیمرغ) نقش کرده اند ایزد ماه بر گردونه ای سوار است که آنرا چهار گاو کوهانی میکشند و در هر دو جانب درخت ماه دو حیوان شاخدار میباشد و بنا بر شماره سیارگان که در عصر باستان در بروج دوازده گانه و منازل ماه به چشم پدید بودند معانی و از اعداد معین اشاره هائی در آورده اند گاهی صفات بد یا نیک را مجسم کرده اند بلکه هرگز زیست، رنج و شادی، ناکامیابی و کامیابی را نیز صورت داده اند افسانه های اسکن درود استان رستم و دیگر داستانها

چه باستانی و چه نزدیک به عصر خودتان از تحیل در آغاز، رمز و اشاره و بعداً به معانی نو شده اند. کلویه اشمس (usanas) که گمان می‌رود نام دیگر سیاره زهره یا مریخ است و در ایران اشا یا اشادن نامیده شده و لقب کوی یا کی بر آن افزوده اند و در شاهنامه کی کاش یا کیکاوس می‌باشد در اصل از ریشه وس بمعنی خواهش یا روشنائی است که بمفهوم دانشمند و شاعر درآمد در رک ویدا دفتر اول (۸۳ ر ۵) می‌گوید:

خورشید گرامی پدید شد و کلویا اشنا گاهای او را باز آورد برخی گمان کرده اند که اونیز ستاره زهره است و بعضی آنرا ایزد بانوی فراوانی و خوش بختی و شادی قرار داده اند. در آغاز به نظر می‌رسد که مرد تصور می‌شد و بعد به مناسبت صفات بصورت زن در آمده سیاره ناهید درخشنده ترین ستاره صبح و بسیار خوشنماست چندی در اول شب بر می آید و زینت آسمان می‌گردد و چندی به هنگام سحر می‌درخشد و از بر آمدن خورشید خبر می‌دهد تخیل شاعر ویدائی او را آورنده گاهای یعنی اشعه خورشید فرض کرده و چون گاهای در افق به کمال زیبایی پدید گردند، ناهید ناپدید می‌شود اشنا وسیله توانائی خورشید است و نیز افزار توانائی اندرا هست و اندرا تا زیانه دارد که آنرا اشا برای او ساخته و اشا هست که آتش مقدس را موبد بزرگ تعیین کرده.

دیگر از ایزدان آریائی و رونه و دیاو (Dyauh) و ساوتر یا خورو و اویو یا باد و سوما یا هوم می‌باشند. کلمه آهورا که به سنسکرت آسورا هست از ریشه آسویا آهوبه مفهوم زندگی و توانائی است در ایران دیاو یا دیو گرچه به معنی روشنائی است ولی روشنائی سوزنده و شراره اهریمنی است اشنس موبد مردم آهورا بود در زرمنامه مهابهارتا می‌گوید که کک یا ککا (Kaka) نام جوانی پسر برهس پتی (مرشد ایزدان) بود و او نزد اشنس به آموختن دانش رفت اشنس می‌توانست، مرده را زنده کند و چونکه اواز گروه آهورا و برهس پتی از فرقه دیوا بود کک به تبدیل جامه نزد او رفت اشنس بر او پد گمان بود ولی دختر او بنام «دیویانی» او را دوست میداشت اتفاقاً

كك كشته شد و خاکستر به آب آمیخته گشت و آن آب را ندانسته اشس بیاشامید و پس از آن از یکی پرسید که كك کجاست و كك از اندرون شکم او پاسخ داد که اینك من در شکم تو هستم اشس ناچار شد که او را زنده کند و از شکم در آورد گفت اگر پسر برهنه هستی از شکم من در آ و كك شکم او را دریده بیرون شد و از مرگه و زیست رادانست و چونکه به اشس سپاسگذار بود او را زنده کرد و از او مرخص شده خواست به مکان خود برگردد دیویانی که او را دوست میداشت خواهش کرد که او را به همسری به پذیرد و با خود به مکان پدرش ببرد كك پاسخ داد که اینك من از شکم پدرت در آمده‌ام و از او زیست نویافته و فرزنداو شده‌ام و بنا برین تو خواهر من هستی دیویانی از این پاسخ بر آشفت و او را نفرین کرد که از دانشی که یافته بر خوردار نگردد و كك نیز او را نفرین کرد که همسر يك تن از طبقه بسیار پست گردد و همه این حکایت مرموز است .

درخت تناور را باستانیها به نظر شگفتی و عظمت میدیدند در رگ ویدا دقتر دم (۷۳/۸) خطاب به ایزد اندرا میگوید شما درخت و نین (Vanin) کاشته‌اید که ریشه آن بر آسمان و شاخهایش واژگون به زمین میرسند و مقصود از این درخت ابر و قطره‌های باران میباشد یا اشعه خورشید هستند علت و معلول یا آفریننده و آفریده شده را پدر و پسر میگفتند و البته علت از معلول جدا نیست بنا برین پدر و پسر به يك مفهوم جدا و دو گانه و به مفهوم دیگری گانه میباشد تریتا که از او در ایران نامه جلد دوم اشاره شد در اصل باید تمثیلی باشد گفته‌اند سه برادر بودند بهترین بنام ایکنه دومی دویته و سیومی تریتا که در شاعنامه فریدون و کیانوش و پرمایه گفته شده‌اند در هند این سه برادر، پسران کوتما بودند و هنگام پرستش سوما را فشرده آب آنرا میگرفتند مردم به آنها گاوها به نیاز میدادند ایکنه از دو برادر دیگر پارسا تر بود و او از ارادتمندان گاوها یافته روبرو به منزلش میرفت که به گرگی برخورد و از کمال وحشت به چاهی در افتاد و فریاد بر آورد و از برادران یاری خواست ولی برادران به طمع گاوان او را در چاه گذاشتند و به راه افتادند و چون هنگام پرستش شد ایکنه به مراقبه فرورفت و چونکه لوازم پرستش وجود نداشت به خیال همه را

موجود کرد و ایزدان را صمیمانه پرستید و به یاری خواست و ایزدان از پرستش او خوشنود گشته بر زمین فرود آمدند و او را از چاه بیرون کشیدند و چون او به منزل رسید به برادران نفرین کرد که از جامهٔ بشردر آمده گرگ بشوند و برخی گفته‌اند که سه برادران از ایزدان پدرشان آتش و مادرشان آب بود و از اینرو آپم نپات (فرزندان آب) نامیده شدند و برخی گمان کرده‌اند که مقصود از سه برادران، سه ستارگان منطقهٔ الجوزا میباشند و بعضی برق تصور کرده‌اند بهر صورت این تمثیل در ایران اتفاق نیمه تاریخی شده و فریدون و برادران بجای اینکه موبدان یا ایزدان باشند شاه و برادران شاه گشته‌اند یکی از آرزوهای بشر عمر طولانی یا جاودانی است بنابراین داستان سرایان باستان عمر شاهان را طولانی کرده‌اند و مبالغه نموده‌اند. بویژه در هند. حلقه یا انگشتر را ایرانیان باستانی نشان شاهی و تسلط و خنجر را علامت نیرو گرفته بودند بنابراین شاهان ایران همواره خنجر به کمر داشتند آهور مزد به جمشید تیرزین و تازیانه داد و همین افزار در نقشی که در ایزد مهر کشیده‌اند دیده میشود پیکر ایزد زروان یا زمان بیکرانه چهار بال دارد و هم چنین مجسمه کورش در نقشه‌ی ستارگان جوزا، بصورت دو جوان میباشند که پهلوی هم ایستاده‌اند و شعرای یمانی پای آنان نشسته است ماه را گاهی به گاو تشبیه داده‌اند و خورشید را به انا. اعزیرث یا گوپت شاه (یا پسراو) بر دریای ورو کشا (Vourukasha) پاسبان است و گاوی دارد بنام هدیایش (Hadhyaish) یعنی همیشه پاك که پیه او یا نوشابهٔ هوم (یعنی تابش ماه) آب حیات میگردد. احتمال دارد زال بلکه رستم نیز در اصل از ایزدان بودند که سیمرغ با خورشید آنها را حفظ میکند زمستان را به گراز و خورشید تابستان را به شیر تشبیه میدادند.

بنابر آئین لشکری، در نبرد تن به تن، هر افزاری به نوع مخصوص استعمال میشد مثلاً گرز را نبایستی بر پایا ران بزنند و چون بیم (Bhima) به اشارهٔ کرشنا بر ران در یودن ضرب وارد آورد و پای او را بشکست، بلرام برادر کرشنا به پسندید بلکه به خشم در آمد و بیم را بر نقض آئین نکوهش کرد و هم چنین چون دوبار ز پیمان

می‌بستند که کسی را به یاری نخواهند، اگر پیمان را یکی می‌شکست، مورد نکوهش واقع میشد چنانچه در جنگ رستم و پولادوند، چون افراسیاب به پسرش گفت به یاری پولادوند برو، پسر در پاسخ گفت :-

چوپیمان شکن باشی و تیز مغز نیاید ز پیکار تو کار نغز
و هرگاه رستم به تیر گزین چشم اسفندیار را کور کرد اسفندیار به
برادرش گفت :

به مردی مرا پور دستان نکشت نگه کن بر این گز که دارم به مژگ
دشمن مغلوب و افتاده را بایستی به اندازه مقام و رتبه احترام بگذارند اسکندر
چون به دارای زخم خورده رسید از اسب فرود آمد و سر او بران خود گذاشت و
طیلسان خود را بر او گسترده و چون جسد پیران را کیخسرو دید فرمود به احترام
او را به دخمه گذارند و هم چنین پس از آنکه افراسیاب را به کین پدر کشت
فرمود تا رهنمون :-

پوشد از آن پس به دیبای چین ز خز و ز ملحم کفن هم چنین
به دخمه درون تخت زرین نهند کله بر سرش عنبر آگین نهند

بیم (Bhima) چون بر حریفش که در یودن بود چیره گشت بایستی او را
احترام گذارد ولی کینه‌های گذشته او در دل گذاشته از کمال خشم پا بر سر او نهاد
و این حرکت و توهمین به دشمن را، برادر بزرگتر نه پسندید و او را نکوهش کرد و
گفت به دشمن افتاده نبایستی بی احترامی کرد به ویژه این دشمن که شاه بود و مقام
شاهی همواره محترم است .

نگهداشتن پیمان فرض بود و آریائی چون پیمان می‌بست از جان میگذشت
و پیمان را نمی‌شکست. اسفندیار چون به زخم تیر در افتاد رستم را که حریف و
کشنده او بود درخواست که بهمن پسرش را تربیت کند و هنر لشکری بیاموزد .

تہمتن چوبشنید بر پای خاست ببرزد به فرمان اودست راست

و چون به بستن پیمان دست راست را بسوی حریف دراز میکردند یا دست

بر دست اومی نهادند بجا آوردن پیمان فرض میشد .

جنگجویان می کوشیدند که بهترین افزار جنگ و جامه رزم بیابند و اگر یکی جامه یا افزار نایاب می یافت سخت میکوشید که آنرا حفظ کند و مخصوص خود گرداند مثلاً ببر بیان جامه مخصوص رستم بود و هم چنین اسفندیار جامه‌ای داشت که اورا روئین تن کرده بود یعنی اسلحه بر آن کار گر نمیشد. ایزدان آسمانی نیز خصوصیتی برای خود داشتند از جمله ایزدهوم (که در اینجا شاید مقصود از ستارگان الجبار باشد) کمر بندی مزین به سه گوهر یعنی سه ستارگان منطقه الجوزا دارد الجبار تلفظ عربی از ال کبر است به زبان پهلوی کبر به معنی مرد است که بعد مسلمین زرتشتیها را خطاب میکردند و بمفهوم حقارت استعمال مینمودند اسکندا (Skanda) یا کارتکیه (Kartikeya) سپهبد سپاه ایزدان ، نظیر ورتراغنه یا بهرام ایران است که در اصل باید تجسیم نور یا حرارت باشد و او پسر شیواست. افسانه‌زادان او بسیار شگفت است میگویند که روزی شیوا با همسرش اوما (Uma) یا پارتی به خلوت نشسته بود که اتفاقاً ایزد اگنی (آتش) به خدمت او آمد و از آمدن بی هنگام در خلوت خانه شیوا بر آشفته و نطفه‌اش را بروی انداخت و آتش با نطفه بگریخت و از تحمل آن بیتاب شده آنرا در رود گنگ افکند و آنوقت شش تن خواهران (که ستارگان پروین باشند) به شنا و آب تنی خوش میگذرانند و آن نطفه روشن را دیده هریک از آنها میکوشید که از آن او گردد و بالاخره هر شش تن از آن برخوردار شده و چون فرزندان ولادت یافت شش دهن داشت که از پستان شش مادر شیر مینوشید و چون بالیده و جوان گشت در زیبایی چهره و اندام مانند نداشت پس از آن خدمت پدر شتافت و چون به حضور او رسید اوما و گنگ و ایزد اگنی نیز در خدمت وی بودند و هریک از آنها می‌پنداشت که پسر او هست و نزد او خواهد آمد بنابراین کارتکیه خویش را چهار بهره کرد و فرزندان هر چهار خوانده شد گویا مقصود داستان گو این است که نور یا حرارت در چهار جهات و در عناصر چهار گانه و در سنگ و خورشید و همه جای جهان تن وجود دارد و موجود کننده آن شیوا یعنی طبیعت است کارتکیه با

اهریمنان تاریکی رزم کرده، بر ملیونها چیره گشت و تارک نام سر کرده آنانرا بکشت دیگر از تمثيل يا گفته مرموز خری هست که سه پا دارد که در بندهش در فصل نوزده و در مینوک خود فصل ۶۳ فقره ۲۶/۲۷ بیان شده است در یسنای ۴۱/۲۸ و ۴۲/۴ نیز از آن اشاره شده بنا بر بند هش خری در دریای فراخ کرت میباشد که سه پا و شش چشم و نه دهن و دو گوش و يك شاخ دارد بدن اوسفيد و خوراك او غير مادی هست از شش چشم، دو بر جای طبیعی و دو بر سر و دو بر کوه او میباشد و چنان بینائی اوقوی هست که به دیدن دشمن را تباہ میکند و از نه دهن یا پوزه سه در سر و سه بر کوه پشت و سه در هر دو پهلوی او هستند و هر دهن به اندازه خانه ایست و تن او به بزرگی کوه الوند است و جای سم او به اندازه ای وسیع هست که هزار گوسفند در آن جا میگیرند و هر خوردك پا در دایره ای میشود که هزار تن با هزار اسب میتوانند به درون آن در آیند شاخ او زرین و از آن هزار شاخ دیگر بر آمده اند و گوشش گویا زمین مازندران است و با شاخی که دارد میتواند همه جانوران اهریمنی را دور کند و چون گردنش را از دریا بر می آورد گوشهای او آب دریا را تکان میدهند و به جوش در می آورند و از صدای عرعر او همه جانوران اهور مزدي ماده آبستن میشوند و جانوران اهریمنی که آبستن بودند بار میندازند و آبهای دریای فراخ کرت را او ياك کند که بسوی هفت کشور روان گردد و ستاره تشر به یاری او آبهارا بر گیرد و گفته اند که عنبر از پیهين او بدست می آید.

از خاور شناسان اروپا، استاد دارمستتر مینویسد که چنین خر تجسم ابر و طوفان و باران است و گرچه برخی از صفات او به چنین مفهوم نزدیک میشوند ولی ممکن است که اشاره به یکی از مظاهر طبیعت باشد که تعیین آن به یقین نتوان کرد. ثروت را به مردی تجسیم میکنند که به جای چشم، دو خال زرد رنگ دارد و نه می بیند و هشت دندان و سه پا دارد از افسانه های مهابهارتا، افسانه غازی هست که تخم زرین میکند و احتمال دارد که از تخم زرین مقصود خورشید باشد. در نیرنگ یعنی مراسم پرستش که به انگلیسی Ritual گویند اشاره های

مرموز میباشند از جمله دیدن و توجه دادن به آتش مقدس است ایرانیها آنرا به سمبول حیات و دانش و پاکی میگرفتند روشنائی، آنچه ناپدید است آنرا پدید می کند دانش نیز روشنائی است که هر چیز مجهول را معلوم میسازد و دانش مظهر حیات است در جهان تن جائی نیست که روشنائی یا بجای آن حرارت نباشد حرارت است که تن را زنده نگاه داشته و شخص را از شخصیت او و دیگران آگاه میکند و چون حرارت یا نور از تن دور شد، تن تاریک و مرده و سرد و پلید میگردد هر چند نور معرفت بیشتر باشد، زندگی نیز کاملتر میشود پس سمبول آتش که از زمان بسیار باستان مقدس شمرده شده، حقیقتی است که مایهٔ زیست جانداران است و هم چنین میباشند دیگر از نیرنگها از جمله نیرنگ سدره و کستی که چون کودک به سن هفت سال یا بیشتر تا پانزده ساله بشود برای او جشنی برپا کرده و موبد کستی را که رشته‌ای از هفتاد و دو نخ بنابر شمارهٔ هفتاد و دو یسن میباشد بر کمر او می‌بندد و از آنوقت او فردی از جامعه شمرده میشود و باید کمر خدمت را اولاً به پروردگار و بعد به روان خود و سپس به افراد جامعه به بند سدره پیراهن ساده از پنبه است که زیر جامعه‌ها خواه جامعهٔ گرانبهای شاه و اعیان باشد یا بینوا و تنگ دست پوشیده میشود و همه را به يك جامعه درمی‌آورد تا بدانند که اصل همه یگانه است در هند نیز هم چنین رشته از دوش کودک حمایل کنند و آنرا Yajno Pavita گویند چون به قضای حاجت میروند یا موی سر یا ریش را می‌تراشند یا می‌چینند آنرا از پهلو در آورده بر گوشهٔ گوش آویزان کنند. کستی را در ایران از پشم گوسفند یا بز یا شتر میسازند اکنون میان متهوفه مسلمین رشته درویشی، جای کستی را گرفته رسم پیشین کستی و پوشیدن سدره را در ایران «نوزوت» گویند الفاظ یا عبارت مرموز هستند که بنابر عقیده به خواندن و عمیدن آن نیش یا پنجه یا دهن جانوران موزی بسته میشود و هم چنین برای رفع بعضی از بیماریها و برای آسان شدن زایمان و شر رهزنان و دزدان دعا و الفاظ مرموز میباشند همه اینها هر چه باشند تأثیر روانی دارند و چنین اشاره‌ها و تمثیل و جمله‌های مرموز که به صورت داستان نیز درمی‌آیند برای باستان شناسی خالی از

اهمیت نیستند و بوسیلهٔ اینها ، در میان خرافات به برخی از نکات مهم تاریخی و روان شناسی برخورد کرده استفاده میکنیم و از برخی رسوم و طرز معاشرت و پایهٔ فرهنگ و وضعیت اجتماعی و آرمانهای پیشینیان آگاه میگردیم .

پایان نامه

این است مختصری از مفصل از داستانهای باستان و عبارت و الفاظ رموز که به دانستن آنها از برخی نکات مهم اجتماعی و دینی و روانی آگاه میگردیم و امیدوارم که خوانندگان این نامه آنها را بیپرده تصور نکنند بلکه در آنها تأمل و تفکر نمایند

و به نستعین

عباس مهرین

۸ مهرماه ۱۳۳۸ هـ . ش

گل‌های جاویدان

يك اثر زیبا و دلپذیر برای صاحب‌دلان و شیفتگان ادبیات فارسی
گل‌های جاویدان مجموعه‌ایست از شعر و ادب و چکیده‌ایست از
آثار شعرای پارسی زبان .

در این کتاب با آثار بیش از ۳۹ تن از شعرای بزرگ ایران و شرح
مختصری از زندگی آنها آشنا خواهید شد و با مشاهده تصاویر ؟
که هنرمند معروف رسام ارژنگی برای هر يك از شعرا تهیه کرده‌اند
بهر می‌توان بارزش ادبی آنها واقف شد . رسام تصاویر هر يك را
باموقعیت خاص زمان همان شاعر طرح‌ریزی کرده و با انتخاب گلچینی
از دیوان هر يك مجموعه‌ای بوجود آمده که مطالعه آن خواننده را بهتر
از هر مجموعه دیگری، به ادبیات این کشور آشنا می‌سازد تهیه این کتاب
را به دوستان ادب ایران توصیه می‌کنیم .

ناشر مؤسسه طبوعاتی عطائی

تهران ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶

بها با کاغذ اعلا و جلد زر کوب ۲۵۰ ریال

مؤسسه مطبوعاتی عطائی تقدیم میکند

کتاب شیر مرد سیستان

نوشته ناصر نجمی از جمله کتبی است که مطالعه آن ضمن آشنائی
بوقایع تاریخی زمان خواننده را بمبارزات سرسختانه قهرمان دلاور
ایران یعقوب لیث صفاری و یاران وفادار او آشنا می کند .

ناصر نجمی نویسنده زبردست با قلم شیوا و رسای خود در این
کتاب وقایع تاریخی را آنطور که اتفاق افتاده در قالب داستان جالب
و جذابی ریخته و بنام شیر مرد سیستان عرضه میدارد .

مطالعه این کتاب نومیدی و یأس را در خواننده می کشد و حس
سلاحشوری و جوانمردی را که روح قهرمان داستان ما لبریز و انباشته
از آن بوده است تحریک می کند .

شیر مرد سیستان نوشته ناصر نجمی

ناشر مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶

نبردهای محمد (ص)

درباره مختصری از زندگی یگانه رادمرد عالم انسانیت و پیغمبر
عالم تربیت قبل از بعثت و شرح جنگها و مبارزات پیغمبر اسلام و یاران
وفادار او از طلوع اسلام تا رحلت حضرت پیغمبر میباشد جناب سرگرد
نصرت الله بختورتاش نویسنده دانشمند جنگهای اسلام و لشکرکشی‌ها
را باقنون تا کنیک نظامی کنونی تطبیق و نتیجه جنگها و لشکرکشی‌های
پیغمبر را با برهانی قاطع ستوده‌اند.

در این کتاب به عظمت نیروی ایمان مسلمین و وحدت و یگانگی
آنها در راه پیشرفت مقاصد عالیۀ پیشوای عظیم خود ؟ اشاره شده و در
مقابل هم پیشرفتهای مسلمین صدر اسلام سر تعظیم فرود آورده است خواندن
این کتاب برای بالا بردن سطح اطلاعات تاریخی و دینی بسیار مفید است

ناشر مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶

